



۱۰۷۲

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	مجلس
موضوع	تألیف
شماره قفسه	۷۱۷۰
موضوع	۱۳۰۲
شماره قفسه	۱۵۲۳
موضوع	۹۷۵۲



نقل - فهرست شده
۷۱۷۰

در تاریخ خلفا و امایان کتب **فصل ششم** در ذکر باده شاهان که معاصر عباسیان بوده اند
فصل هفتم در سیرت باده شاهان و عدالت ایشان **فصل هشتم** در سیرت و اخلاق
ملوک و مملکتین **فصل نهم** در لطایف کلمات باده شاهان **فصل دهم** در سیاست
باده شاهان و بیجا و فحش و سار و بخل خود و مرقوم و رفایان خواهد گشت **فصل اول** در ذکر کلاه
که بر سر وجود واجب الوجود دلالت دارد و باید دانست که اول چیزی که بر بدن سگفت واجبست و غیر
کردگار و شمشیر آفرینگار است که علم خلقت در بر وجودش انداخته و بقدرت کمال کرمست
شامل اسباب عاقل و معاد ایشان را که بیغی ساخت و کلمات بالا و پستی بر پستی او گراهند
شعر رک در نشان سینه و نظره و شیار هر دو و قریب معرفت کردگار و از زمان بعثت
و خلقت آدم صغیر تا کنون و رسالت و پس از او آدم بر باد و مستقیم خدا پرستی است و نه
و چون حضرت ادهم را از آنجا که از بنده بقضا و جنت فرستید و از بن خاستن خاک بکارستان
اعلان برآمد بطاعتی از آن زمان خدمت که بجا آورد و محاورت او و است داشتند و چون از بعثت
آن حضرت عریضه را ندید و در هر یک رسید و از بهارشان به بهار عالمی و رماند بر بهار عجز
و در رفاه آن جهان بکبابی از دست میدادند و در هر روز یک سید نوره در ایشان میدادند
مدرس مدرسه تعلیم است خود را بر صورت ایشان می آید و هر یک از آن نموده گفت چون از هر یک بر
او رسید است اگر فانیان از آنست که صورتی بر آید و مانند صورتها در هیچ بنا بر بیت کائنات
افتد که مکرر از آن عالم بالا و دوت نموده است چنانکه گفته اند **بیت** هر که صورت که صورت
کر کاره نشان دارد و لیکن جان ندارد هر صورتی که بر آید و نیستند قیام جان در کلاه و دست
و نه بدایا و صورتی توانست باید ایشان را استخوان نموده و بلیس چند صورت نشانند و
جانها را در صورتی که در عراب عبادات خود نهادند چون دور انجمنه می شد بر او کلاه ایشان در
انها آفریدند و چون چند بطین بگرفت شیطان ایشان را وسوسه نمود که این تباران بجهت معبودا بنا
و ایجاد شما بود تا انجمنه عبادات آن تمایل اشتغال نموده و هم نموده بر پستی و همان شیوع
یافت با که بر پستی واجب الوجود جل و گز دلایل با و وسواهد پشیمان است در این سخن چند
دلایل را که در سبک و دلایل اول آنکه اگر فرض کنیم واجب الوجود موجود نباشد لازمی آید

که سلسله ممکنات بی آنکه مؤثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و این معنی بقدر سلسله
میگردد و هر دو باطل اند اما در وجهی آنکه اگر ممکنات را در خارج مؤثر نباشد باید که ممکن
اول ممکن مانی را ایجاد نماید و ممکنات را و همچنین ثالث رابع و اول ممکنات
و از منتهی محالست بواسطه آنکه لازمی آید که منتهی بر منتهی مقدمه باشد اما دلیل
ابطال سلسله انجمنه هو است دلیل نظمی است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعلی نباشد
از خارج لازمی آید که هر یک یک را ایجاد نماید یا غیر التمامیه و وجود غیر متناهی و متناهی محالست
بواسطه آنکه سلسله غیر متناهی فرض کنیم که در این امر متناهی موجود باشند و در عدد از سلسله که
چند تا از سلسله اول تطبیق کنیم یا با از هر یک از اعداد سلسله مانی را حاصل اول می شد
بود یا نه اگر باشد لازم آید که هر دو یکسان باشند و یا نه اگر فرضاً آنست که سلسله اول بدن
عدد بیشتر است و اگر مساوی نباشد مانی ناقص خواهد بود و نقصان را اول این سلسله می
بود بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدأ معین با هم تطبیق کرده اید و با آن و هر دو واحدی از اول
و احدی از سلسله مانی فرض است در وسط سلسله نیز نقصان کجایش ندارد و الا متناهی می بود
پس معلوم شد که نقصان را از غیر سلسله است و سلسله اول مانی بعدی چند متناهی نباشد
و زباده بر متناهی می باشد و دلیل دیگر زوج و فرد است و تقریر دلیل آنکه هرگاه سلسله زوج
که در وی اعداد غیر متناهی باشد باید که در جنب هر واحد فردی واحد زوجی باشد و الا غیر
متناهی نبود و هرگاه که در هر بلوی هر واحد فردی یا واحد زوجی باشد غیر التمامیه لازمی آید که آن
سلسله زوج باشد چون بر تریق بر اجماع اعداد فردی را از سلسله انجمنه مانی با اعداد زوجی
اوسا عدول خواهد بود و زوج آنست که بمقتضای بین منقسم کرده و اگر از این سلسله که فرض کرده اید
که زوجیت عددی که کنیم فرد شود بنا بر قاعده مفرد که چون از زوج عددی که کنیم فرد کرد و همچنین
باید که در سلسله دو فرد در جنب هر واحد فردی واحد زوجی باشد یا غیر التمامیه و اگر غیر متناهی
نبود پس اعداد زوجی و اعداد فردی آن برابر مساوی بود بر تریق باید که سلسله تریق زوج بود و
خال آنکه او را فرد فرض کرده بود پس لازمی آید که سلسله هم زوج باشد و هم فرد و اگر ابطال
سلسله نیز کنیم وجود مانی متناهی نیاز است احتیاج عالمی بر ظاهر است زیرا که مجموع ابر سلسله

گاه تود توار احسانی بوضع و لطیف بجای خود باشد مرا از انوار و خند آمدن جواب بکنم و بنابر
دیگر همان سخن را مکرر ساخته در دل من افشاد که او را بکندار و شایسته که با او بد و نیکو باشد و از خاطر با
جایگاه ظاهر بخورد و بکنم که کز نا آبی از مرد جهان را با میان غلط شد و تا کید او در دل و
رها کردم و چون از نظر من غیبت کردم من بجای خود باز آمدن و از انکار و شجاعت شدن با خود بکنم
خوبتر از این خاطر عظیم انداختم و در معرض محظوظ حجاج در آمدن و بخانه رفته صورت حال را با علیا
خود تقویر کردم و مرا ملاحت کرد و ان شب درین تفکد مانند ما که درین برین استراحت ننهاد و
براحت غنیمت چون طلوع صبح شد و از افق مشرق ظاهر شد ان مرد واد بد که بی دلیل عجب آید
کنم اینجا از ان جوان قدامت که غریبی گفت هرگز اسعاده خداوند حاصل شدن باشد چون
در میان ما و جلد کرده عجب کند در نقص میان نکو شد بر او را تزد حجاج برده و صورت حال را
من اول ان آیین تفریر کردم گفت بخوابی و در این بختیم گفت که مرا اندام راست بس حجاج او را بمن
بخشید و من ویرا خلاص کردم او را عددی بخوایسته روان شدند من استرشد با خود بکنم
ان مرد واد و با کج و باخته روز بکر باز آمد و در کوفی نمایان و عدد بسیار و عهد نموده بر زبان آورد
که دی روز بخیر آن ترا نشا بکنم و شکر تو بخوانم و در کوفی نمایان و عهد نموده بر زبان آورد
دی روز با خانه شکر را بر پیش خود بود و امر و فراموشی از ان شکر تو که کاری تو بکند و **عجب**
آورده اند صبر و شایسته بود بغایت شکر و جبار که به بخت از نای موسوم روزی جمعی از حجاج
نزد او رفتند نظم نمودند که در حدود این دیار تو جی از دزدان خونخوار بسور آمد و انوار
نا را غارت کردند با شاه از ان خاص تحصیل آن امر کرده گفتند و در فلان بیابان حصار است بغایت محکم
و بجهل حجاج در اینجا سر بر نهاده و در ان ایشا شخصی است سافج نامه که اسفند یار را با جلد جو
اسفند برافتن نشانند منیت که ان طایفه در ان حصار اند و در ان فرود که با او جبار سپاه
متوجه آن طرف شده شرو زدن از دفع نماید و در کهنه انرا شاه نصرت و طفر بکنن خشم و لشکر
نیت بکند با واد و تقدیر بر ملک قدر است بخت و نایاب که بر او فرود آید او را بکند و ند و گفت من بر
و ایشا را و در و سیاست کنم و اگر خدا بی نصرت نهد شاید چون لشکر بد حصار رسید
سافج با یاران خود گفت که در حجاب تقصیر کنیم بچکار گشته کردیم سلاح در انست که تو کلا بعبانیه

المنزله بسیار اجتماعی منو بچشم کرد و اگر گشته کرد و بکار و احضار بر در آمدند و وصل
بردند و ختم باد و مصرعوی بهر نزد نهادند هر چند بخت از نای بغیر زده که شمر نماند بلکه از پیش
دزدی چند بسکری زید بسج و ان لغات نکردند با جارا و تیر و دی در میان نهادند و در ان مرکز
صومعه رسید با استغفار و شغول شد گفت ای منم که با عون قوم و از بر سران و غالب
آید و بعبانیه نورس را زودان زبونند و بعد از جلد و در نزد که ناله و از هر کج و از ان عیش و شید که
قوی و مقبول شد بر سر ملک خود و در دوان با سافج ملک مصر را در تصرف آورده بود و با
از ان که طلب بخت از نای مبرقت در ان نشا بخت از نای و با بر آمدن جوان را و سپاه با و با و
و بدین همی توقف بیاده شدند و خدمت کردند سافج را با یاران او که در عقب و مقبول نشانند
و بخت از نای بخت نشسته با رفله و اد گفت من اعتماد بنظر و سپاه کرده و نای از دست خود پر
نماند و از سید بنی اخبر رسید و چون عنایت از نای را یافت و طفر و نشا را یافت که من را خدا نشا
کویند بخت از نای **صل و بعد از ان** بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای
نوشته اند که فرغ نباشد بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای
بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای
که خلافت از انان بان خاطر باشند اما سافج ای که از حضرتشادم صنع و حصار در شد چون قایل گاه ایلا
گشتند با و این رفعت و عیاده انش قیام نموده و جی ایلا در رسید با و شعی که ببا ان ایشا رفت
قایل و لا و او را بشرفه قوی و لا فرمود و او را در جی رفت و مضمون رساله کرده و فرزند ان اخلف
از جی خواستند آنحضرت سبای بر سبکی که برضای ان ایشا بود زده چشمه را برضای خود کوا
از ان در جی ان آمد و در جی که در ان بود یکی بود طلبید و درخت با جی از جی خود در سر آمدن
بر سبکی ان ایشا بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای
و انواع حضرت با ایشا از سر ساینده و لا و لا اسنان سکا بزرگ و بزرگوار بر نه و او را در عیسان
و جی رفت با ایشا از ان که در شمع منع کرده نمایان بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای
بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای
دست مبارک و انش داشت تا عنصر را از اشتغال فرغ و بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای بخت از نای

آوردند و بکران مجرات آنحضرت عمر را نشاندند و فی الفور بحاصل آمدن بود **میرزا فتح علی خان** یکی از اجداد
 نقشب طوفاقت و او چنان بود که قبول دعوت نوح اقبال نمودند و براندا ایشا ایلان بان حضرت
 انحصار عدال تجاوز نمودند روزی آنحضرت یکی از کفها را در یک کلبه صغیر خود را وصیت میکرد
 که زنها که حق از شخص را نشنوی و در انداختن دقیقه مملکتداری و اخیر کفر و آن که با او
 باید گفت که بر زمین نشان ناسکی بجایان و انداز و جبر و سرکدوست نوت شود جو حضرت
 نوح ۴۰ از پنجر استماع نموده بغایت شادمان شد و عا که رب لا تدعی علی الکافین و یا ازین عای و بر
 هدفان بر سید بحسب اتفاق سیف سیاه و در چ سلطان بر یک دقیقه قرار کرده و باطنها را
 که در طبیعت و طبیعت ایشان بود بفرموده شده بود مبارک نمودند و بعد از اجتماع ایشا از اب
 از زمین بطالع دلور و نوران آمدن و مدت چهل شب از با زینتها میجو شد و درین مدت
 بارانها بر یک قطری بارید بمثابت که عالم را سر و داشت آب مقادیر که از سر کوهها می
 بگذشت و جمیع اهل عالم را خوش فضا کشیدند و بغیر از هند و قمر که با نوح ۴۰ در کشتی بودند و
 معجزه دیگر آنکه چون اهل کشتی و اهل نوح جدا گشتی بر و آمدند ماکو لا تا ایشان ظاهر شدند و
 نوح ۴۰ مقادیری را با نوح ۴۰ در میز داشتند و عا فرموده که در برایشان شد و دیگر آنکه بعد از خروج از
 اشجار شمر نشانند علی الفور آنها را سبک شد تا لا کشید و بسوه بار آورد **میرزا فتح علی خان**
میرزا فتح علی خان بسیار از آن جمله یکی از آنها که خالی از غرض نیست مطهر و سبک و آورده آن
 که چون صاحب عا را شاد و مبعوث شد بقوا عدل و تقیام نموده آن طایفه را نصیب فرمود و
 از آن کتاب خلعت و شفا و تحفه بر نمود و بدو روز و شبی در آنجا از ضعفای قوم و ایمان
 آوردند و مضامین او را به باقی قوم منعاف و توبائی بود و کفها را خواست بران قرار دادند
 که ایشان را بشماره و اوان وضاح با اهل ایمان در روز عید که موجود ایشان بود بهر یک
 زنده بماند استغفار نمایند با حقیقه حقیقت هر یک که ظاهر کرد و مجموع اتفاقان نکت و انشیا
 نمایند و از آن کفها را از اشمار که بزرگ ایشان خدا یا آن کوکب بود تدوین خواست نمودند که دعای
 صاحب استجاب کرد اند و کفها را در کفها را با اهل ایمان و از مبدول دارد آنکه مهتر
 آن طایفه خلیل بنعمه گفت اصلاح کرده دعوی توبت صادقی با یکدیگر ازین سنگ خار که در و

ج و اخست نافرین یک سیم بسیار موی کبیر و ماهر و شکو داشتند پیرن آورد و بشر
 آنکه هم در ساقه نافرین میثابره و شاکل بنادر و مولد کرد و صاحب ۴۰ بعد از استعجاز حضرت
 عزت دست بدعا برداشته و بجای آن داشت که ما برضای طول قبل از این بجهت ایا بدعای شمر
 موصوف بصفت کذا در بنسنت آوردن او را فرموده و میمان نمای که اگر بعد از ظهور این
 معجزه ایمان آورند معجزه ظاهر شد و نور عیان کرد صاحب دعا نموده آنست که ساعده بنا بر
 بزرگ تر میشد تا بهیارت شری که وضع حملش نزدیک باشد بنشد که سنگ مذکور بر طرف آن
 واقع شدن بود و در کمر آمد و آن خرمه صا بر طرفی زان بار داد که در وقت حمل المند بود ازین
 و شکاف شدن از میان سنگ مذکور موصوف بصفت کذا بر و آمدن جنان عظیم خلقت که از یک قطر
 بهای و از طرف دیگر صد و بیست کر بود و فی الفور از آن نافرین شریع بنادر و مولد شد جندع
 بر نمر که معجزه چنین شاهد کرد با جمعی از خواص و عشیره خود ایمان آورد و بعضی دیگر آنحضرت را
 مشرب ساخته عاقبت قادی کرد و بعد از آنکه کشته شد آمدند و نوحه با الله عز و جل **میرزا**
ابوالمکارم یکی از مجرات آنحضرت آن بود که آتش نموده بر روی کلانان شد و این معجزه از غایت شهرت
 احتیاج شرح دارد دیگر آنکه در روزی در شای شایات فرمود که در میان کیف تحلی المور **میرزا**
 بارضایا بمن نمای که چگونه زدن میکنی و اجزای از هم در بر خفته و استخوانهای آن یکدیگر کشیده
 موی با یکدیگر بهم عقد میفرمای و در او ایجاد حیات مینماید **میرزا** آداب در رسید که آنکه
 نوبت ایمان نیار و قال بلی و لیکن لیطریق قلبی بر فراز و رسید که چهار ربع دست آورده
 آنها را دایم نموده و فرس طیس را رعبه و اکندار و اعضایی آنها را در هم کوب تا یکدیگر بکسر و جوی
 شوند و اجزای بر غایت چهار حصه کرده هر حصه بر یک کوهی نهاده و دوس آنها را بر دست کوفه هر
 جایی که دارد بخوان و اقدیر تا کجی جل جلاله مشاهده تو کرد و از هم کوب و باز و طواس و غیر اینچنین
 آورده و بوجبه فرموده علی خود دوس طیس را رعبه را بدست گرفته گفت ای کبوتر باز و طواس و غیر این
 تا که مشاهده فرموده که از قل هر چهل بازه از اجزای و اعضایی آنم خوان خواسته و در روی هر
 یکدیگر بنم شدند بطریق شد که اول بود ندبال و بر سید کرد و منوچر سها به خود شد و
 بدینا با سها اتصال یافته مرغان حیات کا خله یافته بر بند و معجزه دیگر آنکه چون خلیل

ملکت با کعبه عمارت از عراق است و فولاد و مسنن آن حضرت بوده بخیر و برکت نمود و هر
 نوعی فلیطی و یوسفی افتاد که نامش در بی سافو قطع می باشد کرد و چون ماکولات ایشان
 تمام شد حضرت غلیل حوال بر داشته بطاعت قدم پرورد آمد و اخبار را در اینجا بگذارد
 قدری نداشت که چیزی بدست آورد در آن بیابان متوجه شد و می دانست که چگونه با جوار
 پرستگار کرده پیاف و نادل سار و هاجر نشانی باید چون بنزل رسید از افعال بخواب رفته
 سار و هاجر بر حوالی باز کرده از آن بگذرد یافتند قدیمی بر داشته دست از کرده و بان بخشد و
 ابراهیم بهمان شد و ایشان بخودن استغاث نمودند ابراهیم برسد چون خود پر کشتن از آن کنیدی
 که آوردنی ان بختیم ابراهیم از آن حال در شکست ماند و عمل هم شکست قیام نموده و قدری از آن گذشت
 بخیرت خود نگاه داشت و باقی از آن رخت صرف نمود و از آن شکایت را بنوعی بگریه و بابت کرده اند
 اما مال هر دو بکسب **که بخیر است از هر دو** و **که بخیر است از هر دو** و **که بخیر است از هر دو**
 دیگر آنکه چون بدعت قابوس بر منصب قیام نمود از وی مجرم طلب کردند و غاکر و آنکه با وی
 که وی بخت ملک بود بر مملکت کرد بد و دیگر که طفل را ایشان بخود مثل آورد و آن حضرت
 نقاب از روی خویش برداشته روی نظر کرد بر فرزندانش **که بعضی از خواری نادان**
از روی و از آن که بدیدند اگر افعال حضرت موسی علیه السلام را و غاده بوده اند از روی
 می آمد و غازی می داشت و بخیر از دنیا در زمان ایشان شعاعی بدعت و مقصود می شد
 الامم و وی که بدی و طریقی می انداخت و آن حضرت مشهور است عیادت که شغلست
 بجنبه و جرم در جامع اعظم آورده که عیادت و معنی از جوب مورد بود و و شاخ داشت و با
 او نیز آهنگین بود و چون جناب موسی را در انشای سیر ضعیف در باقی بروی سوار شدی و او
 مانند اسب نازی در رفت آمدی در باقی مظلوم چون چراغ روشن بودی و اگر کشیده بودی
 درجه اب فوق کدانی بقدر بعد بجهاد در نشدنی و بر سر آن دلوئی بد آمد آب بالا آورد
 و اگر کشیده شدی بهر دو که اشار فرمودی طعام گرفته از او بر آن آمدی و اگر میوه خواستی برین
 فرمودی درخت سبز بود در نظر آمدی و اگر بوی خوش طلبیدی بوی مشک و غیره از فایح
 شدی و اگر بوی خوش طلبیدی بوی مشک و غیره از فایح شدی و اگر بوی خوش طلبیدی بوی مشک و غیره از فایح شدی

که حضرت موسی و مرگ او و بر زمین آنکس نبی نبیانی شدی و غایب صوبت و سیاه بودی دست و پای
 در وی بد آمدی و در همان او دوازده دهمان بحدت تشنه و سنان ظاهر کشی و افشا از همان
 بد آمدی و چنان اوسان برق در همان بودی و بخیر اواد سمیه و فیکر کشی و از هر کشی و جری
 بکوش مکان رسیدی چنانکه از افش همکارا فریضه صادی شود و با این آنکسین و می شناد
 نوع بودی و برینا و موها بطریق خاصه غلظت استایشادی و هر چند سنگ سلب در راه او
 انفا بر فرشتا و در پی و چون بر سر آسمان کشیدی مثال سار و سیاه بنظر آمدی و فضا را چنان
 بر این سر بختی بودی و فی الجمله غلظت ایشان و خفت جان و لیت سار و روی و صفایس بگرد
 که شرح او و جیاطان است و دیگر چنانکه جز دست ببارد از کوبان بر روی و آفتاب نشان
 آن غایب آمدی و همچنان با دیدن آن نمادی دیگر خط آل فرعون و وقوع طوفان و تزلزل
 جراد و آن چنان بود که چون فرعون بعد از ظن و بخت از آن حضرت از منافع آن فرموده
 علیه السلام دعا فرمود تا خود را در میان فطیان افتاد و طرح جمع مخصوص و املات آن جماعة
 را خورده و در میان ایشان در آمدن و چنانچه خبر خانی نماید و کاس و کوزه و نیزه و حلقه
 انجاست را و و گرفتند دیگر تیر و آت بک کوزه اسلحه بی بی اسامید نال بود و اگر فطی می باشد
 خون تازه بود دیگر تعقیب نفوذ و افش و اشعار آن طایفه بود و بسنگ خنای صیاح که فطیان
 از خواب برخواستند و جمع اموال و اسباب ایشان سنگ میشد بود هرگاه که یکی از آن
 همه که نودی فرعون و سنان ایشان را فراموشی و وعده قبول دین کردند و گفتند که چنان
 فواید که ابراهیم بدو فرموده دانا ایان او و بر و چون ان بلام کشی با کفر امار نمودند دیگر
 معجزات و بدنه الحکم بود که در میان نبی اسرار بیهزار سال باقی ماند و کیفیت آن چنان بود که
 دکانه از در صوف و مکان مقبول ساخته بود و در آن جواهر نقیب تعبیه کرده بود و سطر
 بر آن نهشته بود و هر سطر بر مملکت بلونی و انشاء ابراهیم و انحر و عیوب بر آنجا نقش کرده
 بینیا بناسی غامض و نفی بر آنجا مثبت بود و چون در میان نبی اسرار بیهزار می روی می بود
 و کانه حادث شدی و کیفیت آنرا ندانستندی اما نمایی نزد امام اعظم هارونی بایست
 تا آن اما طایفه که خاصه وی بودی پوشیدنی و بدنه الحکم را در با لای آن در بر آنکس نبی

بدان آنجا که بر وی شرح کردند و آن خط جواب از دست آنکه شریفی و اگر سخن بسیار بودی
 گفت آن دو نفر از حرف سخن جوان عمل ظاهر کشتی و از ترکیب حرف که یکی آن کشتی کشتی
 و گویند که در میان موضع من چون شخصی سلفی خطیر بدیده و هیچگونه راه بازی بردند و هیچ
 بدان و نیز علم و دانش را بدست آورده و بعد از آن غلاف بر استیصال و امر فرمود و دیگر
 از آنجمله حرفی که از آنجا که در دست ما رفته داده و چون شخصی با نسبت بیکس
 خود یکی افتادی و در آنجا که می رفت و حال خود به نزد هارون عرض کردی و چون
 قدرتی با آن شخص را که در آن سفالین بخیتی و مقداری نجات ببرد آنکست برداشته باز افتاد
 و در آنجا که در آن صورت حال را با مادر زن بران خواندی و آب زن دادی و بخود پیوسته
 بودی و حال بسیار و تپاه شدیدی و همان خطی که کشتی و اگر صاحب بودی هیچ فقرت بودی زن
 و هم درین سال از شوهر فرزند می رسید حاصل اگر چه آن زن غنیم بودی و این جزو تیرا هر سال
 در میان خطب و سواران شریفی بود آورده اند که در آن روز کار و خواهر بودند شب بیکدیگر
 جانچه بیدار را فریاد از ایشان دشوار بودی و هر یکی را نسبت بر منکر خود بیکان شدن
 صورت حال را بر آنجا بودی و عرض کرده ایشان را طلب زن فرستادند آن عورت مکر کرده خواهد
 خوشی را ارسال داشت و آن عورت آب حوله را خورده و چون عمل فجی از وضو داشت بود اسبی
 بدان بر رسید و بعد از آن آن ضعیف بخانه آمد و خواهر را نبیند و استقبال نموده در کجا گرفت
 و بفرمان صاحب که آن خورده بود بدماغ آن زانید بر رسید و الحال بسیار شده هان خط و در کرده
 بطوریکه بعضی از خط را **سلمان بن علی** آورده اند که سلمان بن علی است که در وضع حسن
 نیز در حال طبعیت و نکاح و غایب فرست و یکاست بود چنانکه در آنجا کرده اند که در ایام داد و عود و نریا
 که در سن و ملاحت و انداخت و اسطه دعوی مالی که شخصی داشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفته
 او شد و چون عورت بخانه رفت ستمی پیش و فرستاد و او خطبه کرده و جواب داد که من
 بتر و بیست فاضل و در آنجا دعوی کرد و او جواب داد که من ازین فعل شنیع باز دارم و چون آن
 افاضه ای که یکست بخانه افتاد است معانه نزد صاحب شرط برده و اینها را بشنید سخنان را بخوبی
 دوشیزا آورد و آنجا که اشاع نمود چون زنی از صاحب شرط تیرا بوس شد بنا بجای خست

داود بر و صاحب را نیز مانند یاران سانی یافت و چون به چگونگی آنجا رسیدی و عود خود را از آنجا
 گذشتند و در کج خانه خود نشست و ابواب آمد و شد در وی بود و در جست و خیز از آنجا
بیت هست اینای هر را بشنید سخنان میخواست درشت کون بدم کمر می نمود
 هیچکس نیت کشتن با یکست **قصه** از روزی که آن دو منفرد بیکدیگر جمع شدند از
 هر یک سخن می گفتند تا حکایت میخوان بیکدیگر می شنیدند و در میان سخنهای آنجا
 زده افتاد کردند که نزد حضرت داود کواهی هند که از آن سگی را که با او میامش می کنند
 و بیکدیگر داد آن باب با خوب تن با کردند و در ادای شهادت شوق آنکه کشته شده و دو
 رفتند و از حدیث مستنکر را بسیار اندر هر چه مشاهده می نمودن را با آنرا کردند و آنحضرت
 بمقتضای سخن حکم را بظاهر بر آن مستوره امر کرد و سلیمان را حکم شد که از آنجا که
 آمدن جمعی که در آن و طایفه که محافظت و حدیثش میرا خستند مواظبت نمودند و بعد از آن
 از منزل پدر در محلی نشست و کمر بستاد و جمعی را که بر آن مستوره میاموشند بودند
 از آن امر آوازا کردند و آنکه یکی از صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه و کجا بود که یک
 جای آن جهان بفرم که در معرکه داود کواهی داده بودند خانه کشته شدند و کواهی از آنجا که
 از هم جدا کرده بیکرا طلبیده بر رسید که نیک و نیک جیب گفت زود است فرمود تا او را بگو
 بودند و بیکرا طلب نمود و هم از لون آن کلب سوال نمود جواب داد که بسیار است و
 جزو احوال بود که آن مختلف افتاد فرمود که از ضعیف خود میخواهد که بر او فرب دهد تا صاحب
 سنگ مبارک کند و بیکرا فرمود که بکشید از کواهی آنرا و ملازمان صورت و اندر را بدو رسانیدند
 آنحضرت بیکرا و آنرا از یکدیگر جدا نمود و از آن سگ بر رسید چون احوال شهر و راه را شنید
 افتاده و در آن موقف تنگ گشت و بیکرا گفت ایشان را فرستاد شد بیکرا که عورت هر یکی طفلی داشتند
 و روزی بخانه رفتن بخواهر رفتند و از فرزندان آنرا شنید که بکشتن آنک را که در آنجا
 شمشیر از طفل باقی مانده انواع افتاد غمازه زد و او بر نزد حضرت داود بمقتضای آنکه یکی
 تصرف بود و قسم کوه داشت حکم فرمود که طفل نقل را بیاورند و چون خصمین از یکدیگر جدا شدند
 سلیمان را از ایشان بر رسید که بغیر خدای هم شمارا بیکدیگر کرد و بیکطرف از فصل داد یکی از آن دو

صورت و اندام عرض داشت سلیمان آن کار بی طلب نموده بر سید ملک خواهر کرد جواب فرمود که
 این طفل را دیوانه کرده هر بلایان را عارض می خواهم چنانکه از آن زن راضی شده و دیگری در کج
 افتاده گفت طفل را تسلیم زین غم نمی کند من بدنامم هلاستان خستیم سلیمان فرمود که فرزند
 از عورت کبر تصنیف رضای داد و این حدیث معروف را و شده از کجاست و فرست
 ولید و شید تبعه عارف **که گفت اولاد الله و اولاد الله** یکی از بجزایان حضرت
 اعیان موفی بود دیگری صحیح ساختن آنکه در این بود و آنکه فرمود زاده بود که اصلا و طفل را
 شلم و طاهر نداشت باشد بکر آنکه آنحضرت از کل صورت طری ساخته و یاد روی و صبیحه
 آن مرغ کلین حیات یافته طیران نمودی تفصیل این بجزایان از سیاق کلام آید بوضوح خواهد
 پوست آفده که عیسی علیه السلام دو نفر را در قیوم با بر سر و صبیحه و فرستاده اهلان دین را
 بنوشتا و حق نماید و شمعون بن اصفاء که در آنحضرت بود از عیسا که در آنجا آمدن آنکه
 ایشان را حاضر واقع شده و آنرا امر اعات نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر تو را بی خواهم
 از ما دفع مگذار و آن دو نفر در شهر صبیحه رسید یکی از آن بگوید که این همان همانیکه عیسی
 روح الله است و رسول است و در هر دو او را تکذیب نمودند نسبت حضرت مسیح بخان شمعون
 گفتند و او را از ملک بردند فرمود که ازین قول با آنکه در اول بفرمایند و آنرا بکشند و فرست
 بر تو مان بود از ان رجوع امتناع نمود ملک فرمود ما دست او را برین سید و شمشیر کشید و او را در
 انجا کشند و شمعون از غضب و اشتیاق بعد از ملائمت ملک بر سر سید که ماسوا را که فرمود
 آنکه من از خدمت تو میایم تا ازین مشایختی تحقیق نمایم ملک تجویز نمود شمعون از فرمان رسید
 که حق تو چیست گفت یکم که عیسی روح الله است و بنده و رسول است و شمعون اشتغال
 نمود که بجزایان این سخن را بلی و ای جواب داد که اگر و بر سر و سایرین مرض علاج میکند شمعون
 گفت ای بابا و برین فعل ترک کند دیگر جرات دارد فرمان گفت از آنحضرت مرعوبند و خیر و کذا
 خبر دهد شمعون بر زبان آورده که این احوال کاش داشت دیگر هیچ علامتی ندارد فرمان گفت اگر
 مرغی بیازد و یاد روی سید را نفع حیات یافته طیران بی نماید شمعون گفت این فعل بکر در سائر
 سالیان بکر هیچ مصلافی بر روی خود دارد گفت باذن الله مرده زین منیا از شمعون بر سر ملک

رسانند که این مسئله امری عظیم دعوی کرده که ان عیسی صمدی باید و این کار بجز خدا و مختار را نیست
 او از دیگری ضاد و تمسک کرد و فعل رسول نبی و در این باب اذن و بیایا باست و هیچ سلسله گدا
 را بجز قیام با این امر و بدون تمسک و اند و اگر عیسی رسول خدا نباشد مرده شود آنکه در اکنون علاج
 آنست که عیسی با طلب کنیم و در اینجا از نسبت با و میگویند امحان نمایم اگر عیسی در این
 بقدر انکار چنان بر در نهاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زندگ کند درین صورت خود بعد از
 ظهور با این پای و بر ملک را عید مقبول افتاد و با خدا و روح الله قرار داد و با
 شمعون گفت تو با مسیح جواب و سوال اشتغال نماید شمعون با حضرت گفت این فرستاده تو که
 با او شده ما را در دعوی میکند که تو رسول خدای فرمود راست میگوید با شمعون گفت امان
 میرسد که تو اگر و بر سر علاج میکنی و بنا بر این چهاران شفای بخشی آنحضرت فرمود که کاران و بیایا
 واجب شمعون گفت مغر جانش که اگر آنحضرت توان نبوت شد کرده بجای نیازی ما را و با احتیاج
 تو هلاک کنیم **و گفت عیسی هم فقال** شمعون فایدا میباید که مسیح دست و پا و بر سر
 زما را مفاصل نهاده دست بران کشیده بقدره آنچه چنان شد که بود انگاه دستهای ما را بفرمود
 بر چشما و با لبها و دست و کت شمعون گفت این بعد از این بقی است از آیات نبوت او را بشم و
 از عیسی **و اما** هر دو که بگوید حضا و جسر جسر عیسی اند و جسر عیسی نهاده مسیح و بیک
 فرمود که در این جسر عیسی و جسر نهاده شمعون گفت ای عیسی فرستاده تو چنان میرسد که توان کل
 طری که بخواهی میبازی داده و او میدی با طیران میکند ملک بفرمود که این صورت غیبی است
 نماید مسیح فرمود که ما مرغ مملو است کند غلام که از اینجا بطوریت بر سر و با و را شسته و در
 رسید و آن مرغ در پرواز انگاه از عیسی عیسی فرمود که مرده و ازین ساز و آن حضرت فرمود که عیسی
 که مرده که باذن حق که بپوشا و ازین کرد که گفتند سایرین روح که بد و ما و شمس که در غایت
 نوزده کرده و مناسب میباشد عیسی **فرمود** کرده قهر آنحضرت بر سر فرمایند و روح الله
 رکنه نماز گذارد و دست بد نماید داشت و بعد از فراغ از دعا سامان فرمود که زمین بر این خالق
 انحر و سما و بر سر آمدن مغشوش شد شخصی بعضی الراس و الکعبه از قبر همت آمده گفت لبیک یا روح
 عیسی ای سایر سوال نمود که در زمان شما مرده بود که می سفید کرد و این چه حالتیست که در این

شاد و قیام و عباد و مساجد انبیا را زیارت کرده مرا بخت خود و نوبتی بگریز و دل سازد و بخت را
 دیده که از هر دوستان بلند تر شد و صبیح آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون بحال آسایش
 اولیا و اولاد است و از پیچیده و در نیست جرات را بشو افتاب شک سیاه العبدی سازد اگر
 نظیرت و بستان خدای عظیم تر تر باشد برین سازد عجب باشد **و بگویند اشباح الاله فصل**
قول الشیخ سعید نام او یزید بن ابراهیم بوده و بر وایح بگو اوالفضل کتب است و در
 سابق و حسن از جرحت بطا اشرع شرافت و کرامات او بسیار و غار لغات و بیاد است و در
 آورده اند که نوبتی سال و غری ذی و الیوم مصری بر سبیل که سبب توبه بود و جواب داد
 که اگر می عجب که سامع اطاعت استماع آن بود گفت روزی از مصر و ناسه که بیکبار قوی
 روزه داشتی راه ساعتی و میان بیابان ششم تا خط از کلهت صبر و صبر که بیابان راهگاه
 جاکوئی ناخدا بدید که انکشیانی افتاد فی القور و زمین شکسته شده و در سکوته از زمین پرت
 اندکی برآب و دیگر بری از کج و آن جانور ضعیف نانی کفده خورده و از آن است نامید
 و آن سکون عالم بدیده شد از بر شانه و شاهد نموده از خواب غفلت بیدار شده **و بگویند**
اشباح طایفه ابن حنی بن میاقل است و از وکله بر سر است و بعضی گفته اند که او در هر وقت
 قول نموده بدینور نشو و نما یافته و در مکه بر حرم حق تعالی است و بیست و نمان و سبع
 و او را و اولیای طایع الطریق بوده و آن شرافت را با یکی از زنان تعلیق پیدا شده بر
 دیواری برآمده و خواست که بتزل جانانه رود تاگاه او از قایل میشد که این از خرافات میگرد
 که اگر آن لکین امتوا آن تخشع قلوبهم للذی الله هانک خطه تا یزید بن سید که بر آن
 گفته بجا دست تعظیم آورده و فرمود روی زلی زهره و کله و هانک از آن دلش برآورد و با خود
 گفت که وقت آن آمد که از هانک از افش توبه چون سوره نوره کرد و دهان از سب سر و بسیار باده
 و بعد از طایفه سافه و با طایفه آمدن تا خطبه استراجه نماید جماعتی از کاروانیان از بخارا و بخارا
 بودند که بشت برخواست که شاد بخیرید ناد و انکرده بر یکی گفت توقف نماید که فضیل در بهشت
 فضیل در وقت دست داده گفت بخوارم فضیل تا بهشت و عادت آن جنان بود که هر کاروان
 که روی و سال هر که را بر می نام و وقت صبحان مالارد و طوماری نیست که روی بر جمع

سدا و زمان سال را طایفه و در عظام نموده و ایشانرا بخت خود کرد و اندک مکن بود و یکی از
 خطره و نواسی شام از و برده بود چون فضیل بشام رفته با هیو ملاقات نمود و صورت توبه
 خود را بر این ضمیر او جلوه داد و از و جلالی طلبیده بود گفت من سوگند خورده ام که از تو
 نشا و رازی خوشم و چون فراموشی نیست با یک که در خانه من در آنجا بود و در بر این طایفه بقود
 میفرستد بخارا و من در وقت توانست از آن زور داشته عن هر نام و سوگند خود خیارم که کنم
 و مراد تو حاصل آمد فضیل بخانه خود در آمده از هم بجا که نشان داده بود در بر داشته بود
 داد و بود چون آن حالت مشاهده نمود محمود باقر ابریل کشت و گفت کله توحید بر سرش کشت
 که نصف است محمد و در تو نیز خواند ام که هر که از ایشان توبه کند خداوند و عذر تری او
 خاک زد که اندوه و زیر باطن بخیر از العجزی بود تا از استعاز کنم چون خداوند قلم از بر
 نورد کرد و از بر استیفته آن معلوم کشت بعد از آنکه بعضی شرافت باشد و دیگر **ابن حنی**
البستان ابن حنی طایفه معروف بن فزوه الکوی است که از اشباح بکار نموده و طایفه از باق
 بحیرت و ناک او محمول و اشک عالمات و او مولی ابو الحسن علی از موسی الرضا علی القبه
 و انکاشه ایمان آورده و گویند بدو شاه و معروف تر سا بودند و غیر از معروف و فزوه ایمان
 او از و معلی بودند که با عجب ایام و در معلوم با و گفت بگوی ما از لایحه یعنی خداست
 گفت که اگر الله احد معلی او او در وقت کشید و گفت از بنی مرآت و از دیستان فرار نموده
 بخوارم از رضا علیه السلام رفته ایمان آورده و در سلک ملازمان عجب طایفه اشطار یافت و تا
 او روی و توبی نهاد پس معروف روزی برای صلته و حمید رضا شاه و در رفت و حلقه بر
 زده گفت که کسب و گفت معروف و در آن مدت که معروف از ایشان مفارقه جست برود و
 بدش در قرا و آنرا و از اری طلب کردند و میگفت که کسی که معروف با آن آمدی و هر که
 او اختیار کرده و مایزه و آبروی معروف را بدیدند بر سبیلند بر جبهه جواب داد که بر من
 اسلام دارد و بدش در قرا و آنرا و از اری طلب کردند و میگفت که کسی که معروف با آن آمدی و هر که
ابن حنی معروف است که خال شیخ حیدر بغدادی است و استاد او است و شاکر و معروف
 که خیا است و معروف است که گفت من را و اولیای بخارا و درخت شعول بوده و کانی انتم

را بشنود و می گوید بدو که کان من آمدن یعنی با خود آورد گفتا میبری این پیرا سوشان سحر
 کویدی تو بفان و تم نامیده که معروف شو خال شده فرمود خداوند داد او را از نیل سر کرده
 و او را از نیل شغلی و حاصل فراخی دوزی کسی که بدو چون غار شمار از دکان برسی
 انوار الب روی زمین و نظر هم من از برك گاهی که میسر شود و حنید گوید دوزی پیش از
 ویرا که آن باقم رسید که جراسی که می گفت و در خنک من تر من آمدن و گفتا می بدو بخاک که است
 الجازمه تا که آید آب را از چهره تو در دوزی تا ویرا که سرور کرد و ویرا از شامیدن آن لذت دوز
 نماید پس با خود دادم بعد از خط چشمم که شد و خواب دیدم که یکی از جویان جنت در میان
 و جالب شکفته از سوال نمود که تو کیستی جواب داد از آن که در دنیا اب سر نیل است
 من از خواب برخاسته که آب بر کفتم بر زمین زخم چند که یک سقاها را و در بر زمین افتاده دید
 دوزی هشتاد سال حیات یافته و زمین مالتین و مسجون در گذشت **میکرد از شایع او انکشاف**
و جالب شغلی و او را اصل از راست و در بغداد ساکن بوده و در سن مالتین و عشرين
 و سبع هجری بغداد متوفی گشت و سبب تو با وید که الهی از شد که نوبی برای میوه کافه باز
 نظرش را آمد که در اینجا نیت بود و شمس الله الرحمن الرحیم آنرا از خاک برداشت خاک از او
 دور کرد این را و او را مطیب ساخته و رنگافه بودی نهاد و همان شب و خواب دید که بخدای
 انوار خدای و مطیب گردانید و خدای وید و انوار کمال را در دنیا و آخر و مطیب ساخت و از برای
 او بشو حاکمی بنید که پوسته بای برهنه سپهر میخوردند و میخوردند که زمین بساط با دشتا
 و هناس بر بساط با دشتا هان با کش خدای در نرك اوست و آن مدت که بای برهنه در
 سپهر میخورد و هیچ حیوانی در کعبه و باز از رویت نمیکند تا قدر آن ملتوث نکرد بعد از سال
 خنجر که در کعبه دیدن بر آید و که پس وفات یافت چون شخص میخوردند او را و در بر آید
 که بر خدای واصل شدن بود از هر رسید که نواز می بر آید و انوار خدای جواب داد که
 داشت که آنرا و قبل حیات باشد هیچ حیوانی در کعبه و باز از رویت نمیکند تا قدر آن ملتوث نکرد
 و باز از شاهان نمود او را داشت و نیزه من تحقیق پوست که او وفات یافت و بعد از وفات
 او را بخواب دیدند بر سید که خدای تمام با تو که کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا طعام تو

بر او را در دوزخ خود نوشید یعنی بخورد و نخواه تو باشد انجام سیاست کونید بشو آمدن آن دوزی
 با ملا بود و بخورد و چیزهای دیگر نیز از دوزی داشت و بخورد **میکرد از شایع او انکشاف**
 و در دوزخ و انوری و عبادت فرید عصر بود و در دوزخ و انوری و عبادت فرید عصر بود
 و پس از آن و در عین و مالتین و وفات یافته آورده اند که از بدو با ابو عبد الله مبلغ هفتاد
 و در میراث رسیده بود و او را صلوات آن مال نصیب نکرد و گفتا نه هر چه من و سید که انوار
 در ملک با نفع میراث میکرده و بدو من قدری برده و او می گوید که مال آن وقت که وفات کرد و در
 عتاق بود و آن اموال و فرار از غلبه و دست نکرده آورده اند که هرگاه ابو عبد الله دست
 به طعام کرد آن شب بودی در آن دوزی و یکبار از دست او خواستی و آن طعامی که در
 طعام بران صلال حبت حنید بغدادی گوید و در میان ترجیع و ریش و ابو عبد الله مشاهده
 نمود و او را بشو و تکلیف نمود اما نه فرموده دوزی طعام که از عالم دوزی بشو با فریاد و او را
 بشو آورد و ابو عبد الله تقدیر آن بر داشت و آن لغو را در دوزی خاندان ناخته بیرون
 رفت بعد از مدتی او را دیدم سوال نمود که سبب برخواستن و طعام بخوردن و بی حجت چه بود
 جواب داد که میان من و خدای قدم نشاندایت که چون طعام کرد آن شب مشاهده دست در آن
 گشتم و یکبار از دست من بخیزد و مفاصل از سر که باز ایستد و اکنون بگوئی که آن طعام آورده بودی
 گفت ایستل یکی از خوشیان برای من آورده بود ندیدم که یار او را بشو است و شما نموده قبول
 فرموده و او را بختل برده و قدری از خشک نمی حاضر آورده و بر غیبتی تمام تناول فرموده گفت
 چون در و بشو طعام دخی باید که نان خشک را با ویرا نان بشو و بری **میکرد از شایع او انکشاف**
 آمد و بر لطیف بی اندازه گفت که آمد و سبب کن چشم تو را از خشک و دوزی نان **میکرد از شایع او انکشاف**
بشو از نان خشک و دوزی نان و او را شاکر ابو حنیف است و دوزی نان را نشوید
 نشد و نجابت در بشو او بد گفتا می داد علم تمام حاصل کردی اکنون از او در عمل آن شخص
 در دل داد و جای گیر آمد و در کعبه عزت مسکون کرد و کوندا و را از بدو ریت دنیا و زیر میراث رسیده
 بود و آن حیت دنیا را در ریت سال خرج کرده و هر سال یکدینا چون سیم آخر شد مدت سیانه آورده
 بر انجام رسیده راه عالم آخرت پیش گرفت کونید که کونید قبل از نرك داد و شبی در انوار و دیدند

نورانی که از این راه می‌رسد و در این اثنا برپا نه از راه آن از کشته
 بر روی افشا و در این میان بنظر ما آمد که آن لوان اطعمه و در میان جوان
 آنرا پس از آنکه شام و کوزه هر دو شبانه روز بقیتم و با آنکه در سنگی وضعف در وجود ما پیدا
 نمی‌شد که با اینها از کبر ترسها هم سوال و انقار نماید که هم اکنون وقت است که نواز
 خوار و در آنجا که از خواهی تا ما را اطعام فرستد ترسنا گفت چنین کنم و علی الفور بگویند
 و گفته شدی و در میان ما و کله چند گفت نظر کرده ام از نوبت برپا نه بدست و اول ترس
 بود و خواهی که از اطعام شده و در طعام و قندی براب برانجا بود و بسلیمان گوید بعد از این
 این و در غایت بر سر استولی شده با خود گفت اگر از کبر سنگی هلاک کردم که این طعام خود
 نه گفت جانم از این طعام خود در امتناع غم و ترس گفت ای بیکانه زمانه این طعام تر از آن
 و این که هرگز کار نیست و در ترس و میانها به این چون من کله و کرمی که نوبت است از غیبت ترسید
 چه بقدری و بقیتمی خوشتر از آنکه میدانستم و پس روی بر زمین نهاد و گفت
 خداوند اگر این مرد را بدگاه تو بر می‌گرداند و در روی او شرمسار کردن و سرگردان
 که خداوند اگر بکیر کند او را طعام فرستی بدین آرد و در این میان از این که گفتم بر من ترسید
 که گفت و با آنکه بیکه رفیق **دگر جان من را که در این دو کله و کرمی است**
است و او از کله و کرمی است که در علم و قوی بعد از او هم در و در و قوی و بقیتم
 او که نبود و بخدا و با هم شمر و شد که قوی عری تر و خا فرستد تا سست و معلوم کند در این
 گفتار و صفاتی از آن زن و سالار شده متعجب شد شیخ اثر افعال در پیش او و بشاهد نمود
 همه دفعه بخالد روی گفت بعونه سخن بلند و کوی که گوش می‌گرفت از این با خود گفت شکر خدا را
 که شیخ می‌گوید و آن صدا را شنیده و بعد از آن آنرا ساقه اصم خواندند و چون وفات یافت
 یکی از اکابر و انجواب دید رسید که کلاهها لنگه یک جواب داد که بواسطه این شنیده که نا
 شنیده اکاشتم و قوی چون کله کشیده و شنیده و گفته من کشیدند سعد محمد آوری
 که بداند و بدید ملازم طاهر اصم می‌گردد و از غضبناک ندیدم مگر در غایت که او
 با از رفیق سوخته ایدم که در میان از میدان شیخ گرفته در چند از و طلب می‌نمود و از امر بخدا

و از بچار و دوست از اری غایب شده بود شیخ با سرفی گفتا بخیر لغز او را می‌لغز و کرمی را
 اما گفت شیخ قوی تر از بسازد با از دها لغات بخیر شیخ نکرده گفت حق را سنا و سنا
 را استیفا و حق خود مطلوب است شیخ در خشم رفته در آن و در کفر گرفته به بعضی از اخلاص و در میان
 ملا از امانا و بر من از افشا در کوفت شیخ مرده با از کرمی که در این خود را از لطیفانه و بکیر
 الا در غایت شد که در سوخته و در کرمی که در این و در کرمی که در این و در کرمی که در این
 شد **شیخ احمد بن محمد** از امانا و بسلیمان را داری و از آنکه بر شیخ خراسان است و با صیقل
 او از لغت آورده اند که احمد بن شیخ در رفته بخانه طاهر فطیلا که شیخ ابو حفص بن
 و آمد و احوال خود را از شیخ بنها می‌داشت و در پی سرچاه و آمد تا بر این شیخ و این
 جاد بر او که نگاه دود و جاد و آمد و در میان شیخ ابو حفص آنکارا و در این که در این که در این
 اثر آنکارا خود در پیش و آنکارا بدیده نمود نزد شیخ ابو حفص آمد گفتا که شیخ فایده بخواند
 تا این که از جاد بر آید و در میان او حفص از این سخن می‌شناور شده احمد بن را آورد که از شیخ
 بنفس خویش می‌کسان نمیکرد و مرا امر می‌داد تا بخوانم شیخ رخصه فرمود احمد بن و در این
 ساخته اند و غایب شد و شروع در فایده کرد و چون با قلم رسید و بوی سرچاه آمد و شیخ
 برخواست و کلاه پیش او نهاد و سر او را بوسه داد گفت مگر احمد بن و بوی سرچاه که در این که در این
 و این از کوی ناد و در خود را از کبر بر آید و بچشم نهان بر من ننشاند مدت عمر شیخ احمد
 خدایه بود و بخیر بود و هنگام وفات غریبان آمده کرد و در شنیده و در آن وقت
 و این را در شنیده احمد روی آسمان کرد و گفت آسمان من جان خود را در من و مرا بخانه کرد و در این
 ایشان با ایشان نرسد ما را قضا می‌کن بعد از ساعتی شخصی حلقه بر زنده آورد و در این که در این
 شیخ بیاید و حق خود را بستاند و حق خود را بخواند و استیفا نمود و در این که در این که در این
 آورده و در میان را تسلیم نمود **دگر شیخ ابو حفص** و در این که در این که در این که در این
 و بی‌کرمی در شهر نیشابور است و در این که در این که در این که در این که در این که در این
 همان چیزی که بکانه در کرمی که در این که در این که در این که در این که در این که در این
 در این که در این که در این که در این که در این که در این که در این که در این که در این که در این

نشد چنانچه توانست جده وین وضع شیر و انواع خاوه و سباع بسیار است صلاح تود آراست که
 صورت و زوایای نا آفرین و بدینکه ای که می غار گشت تو زیانی و من سلمان که ز با تو موافقت
 تمام از خدای قلم شمریدار که از برای چمن جان پناه بدشمنان آردم ترسا الحاح و سباع لغزنده
 می شد نیت با الفنون در صومعه و استیلا بکار خود مشغول گشت چون باز از شب و بخور بگذشت
 ترسا راه انجذاب و می گمان بود بسیار صومعه آمد و غار را در نماز ایستاده و بدو شیران را
 و در پیش او سر بر زمین نهاده خفتند و او را با سبانی می کردند چون نماز تمام کرد شیران گفت
 اگر نمی آمدی با اینکار ای فرستاده اند مشغول شو با کویا سبانی آید ما را احتیاج بسیار است
 شما بک با کوه بدو وقت شیران مدارید چون از سخن بر زبان آورد شیران معجزه را در کوه
 آورد با کوه بدو چون راهیان را خاله محبت مشاهده نموده از بار صومعه فرود آمدن در پای و
 گفت کشتی گفت من بدو نیز سلمان تا فرود آمدید بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جامع
 می بیند اینها را فرستاده اند که با شما بیایند همان بهتر با شما باشد و فی الحال بیاید تا سلام
 استماع یافت **در کتب شیخ ابو الحسن نور علی کمال باطنی و جمال طاهری** را بسای زبان منور
 نشان میدهد و کمال انقباضی و بیادیات را بی متناهی و مستغرق می شود و غروب مالک کوید که
 وقتی بگذشت شد و صبح جده و در و لم بر من جمع شد و غریبان تقاضا می کردند وقت مرگش
 می داشتند و هیچ کار نمیدانستم الا که بخندم شیخ ابو الحسن نور علی کمال خود را با و می فرستاد
 گفتم شاید که بخت مدد فرماید و طلب و شتافتم گفتند بجهت زوشت و بر اثر او بجهت زوشت او
 دیدم و میانه رضایان بر لب آب دریا کفانی بر سر کشید و خفتن جول مرگ بر آورد و گفتانجا
 او را دید که هرگز غریب از من جدا نمی شود دست در زینت کرده و معجزه بیرون آورده پیش
 انداخت و گفت بکیر از اینجا با کوه بدو وقت را بر ایشان مکن عمر و کوید صبر بر داشتیم و مشهور مسجد
 در او بود و غریبان را داوران از من تقاضای ایشان خلاصی یافتیم شب بخواب دیدم که با من گفت که
 غریب تو می گفت وقت دوستان می شویش بسیار می و بعد از آن هرگز با انجناب کشتی که در **کوه**
 در کتاب سیر الشاکرین از زوال النور و غریب دوا می کرد اند که گفت نوعی از شهر مصر بیرون آمده تا
 در صومعه ای که در کوه بدو کفار و دافنا کرده و بر او بهر که بر سر نماز آمد گفت کجا می آید رفت

نکاه عوکی را بدیدم که بر کنار آب بود کنده بر پشت غول نشست و عوکی را از یکدیگر اندیدم و با هم
 هر آینه روی سر میست بر سر عوکی و در آب زده و پشته از شیل و من غولم عوکی را از آب بگذشت
 غول را عوکی برسانید غریب تبدیل هر چه میامرد و آن شد من تیره و عقب و شتافتن مردم را دیدم
 که در پای در حق خفتند و غاری میامرد و صد او کرده و تیره بود که بر او خشم زند غریب بر پشت
 مار را از پشتی بر میزد و جناحه مار فی القور هلاک شد بر سر غریب با کشته بر لب آب است
 و غول منتظر او بود و دیگر راه بر پشت و پشت و از آب عبور نمود من متعجب میماندم و آنچه که قسم
 ایچو و لوی را و لویای خدایست خواستم که با او تقرب نمای و پای او بود و هم جز از راه و دست
 و از لویای غول می دست لغیب من زیاد شد آن حال بر حفظ و عصمت خدا و ندیدم که ایستاد
 نمود و که غریب در بندگان حبسین آید و دست او بر کاه و شال ایشان چسبید و پس برین
 صورت را بدیدم که در سجده کمال خواب سستی در آمد و بر سر خنجر بد و در او ایستاد که آن
 امار و طاهر و بختهای کانی بر هر وسیله بر هر چه میامرد و آنکه که در شتافتن از او ایستاد
 بر او نظرم میماند که چون مار را بدید دست بر سر زد و گفت من بزرگ این را از این کار که عوکی
 بود و زوال کوید صورت و او را غریب که مرگش را می شفت تو در خوشنایان این است
 او و سنان مکن بر او راه بود و سنان آمد و غریب را آورد و غریب زانی دوری و پناه **کوه**
 در دست العوکی و عوکی بر روی کوه گفتند عوکی خطا بود که سنان را از پشت سر و پناه
 شتافت که گفتم اما در بی بخت و انتم کرونا و زوشت و دانا و بهی شتافت و انتم شیخ سنان اوید
 که سنان را در کوه قزنی نان و بر این غریب در وصلی است و عوکی من بزرگ مهم خود کرده و غریب
 او را ندانم و جان استغری او شد بودم که از خود غایب گفتم تا کاه و بدیدم که شیخ سنان بدی
 آمد من ترسنا و شتافت سنان موضع درآمد که شیخ بود و آن موضع و عوکی و نظر
 جان بود که کوید از اینجا دیدم و بدیدم که شیخ انطام را بر سر نهاده و دکانه کمار و
 چهارم که کوشه خست من لب شیخ نزد او رفت و درخواست که عملی مشغول بودم از آن
 در آمدم پس او را نشان دادم آن طام را پیش او گذاشتم انواع تفقد بجای آورد و از سر جدید
 بر او رفت در بر ایشان او را که کرده و در میان با از او خنجر میماند پس بد آن مسجد رفتیم و تحقیق

نادر شد بدو آن خرقه را با اقام از ایشان خیار می نمود و طعای ترتیب داده احباب شیخ و نایق
 ما آمدند من کوزه آب بدست گرفته بر سر شیخ ایستادم و بدو از شیخ درخواست کردم که کوزه
 آب بخوری و از شاو القاسم بستان شیخ و نوبه آب از دست تو گرفته باشم گفت تو مرد نیکو خواهی
 و مرا هفتاد ساله شد و برکت نظر شیخ از عمرات منون مانند **کتاب** از شیخ حسن مؤدب
 خانقاه شیخ ابو سعید منقولست که نوی جان شد که گوشت بخانقاها نیامد و چند روز **طریق**
 واقع نشد و احباب هر یک گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود و مرا گفت بجز روزی یک
 فلاں شخص و روزی شایع میفرمود که در مجلس نشسته بود گفت تا و بیگونی که کبک بیا و مرشد
 از او نشسته بود و جوانان بجز نشسته که با آن شد و بیار و کشته بیند او شیخ فرمود بغلام
 محله در و قصای بزه شیرست دارد و آنرا ایستاد و بر و آنرا بجز و آنرا بجز و آنرا بجز
 و آنکه گوشت را پس بکازاندا تا شکی جرب کنند من و او نشسته و همراه در آن شیخ و دیانک
 بود و کبک را و بود کالیست آوردی احباب گوشت بزه شیرست را بکازانید و آنرا بجز و آنرا بجز
 فرموده بود و احباب آن بر ملا خوان قصاب خریدیم و او را بخود برده در حضور او پیش کازان
 انداخته و **کتاب** را که بخانه پس شیخ آمد و تو بکرد و اطهارا تا بترغوده آغاز زاری و شیخ
 گفت ای شیخ من تو را فرموده رسیدی حال این که قصاب کشتای بود و برده بودم آمد
 از وی بجز سنگه نام دو صفت است تاگاه برده و مرادشوار آمد که از سرفروختا و دکنده خواستم
 که آنرا بفرستم خود شیخ من از این و بال و صلاقی را از کلمه دار صلاقی بخود آگاه شیخ با گفت
 ای حسن بدان که من از شما بجز صلاقی بخورند باید که ما از حقیقه حال واقف گردی ای کاکرس
 در آن کزدانی و جوی که دینار داده بود بجز است که بفرستی و بر طبع آورد **کتاب** خادم
 خانقاه شیخ ابو سعید که بد گفت شیخ من از تو شکرش را بفرستی و بر طبع آورد **کتاب** خادم
 لما بجناس سفر احباب امر و تو بفرستی دارد چون پیغام گذاردم بخنده بر پیچیده بنم شیخ
 مبلغی از وی بخرید و بفرموده از روی شهرت گفت بله لا یوحا احباب خادم گوید
 کسید را بر و انشده شیخ مردم و صورت حال تقریر کرد شیخ فرمود تا آنرا و جرد دعوی بفرست
 دادند و خوان بکشدند و شیخ بر سفره نشست ما میدان از صورت کازان را پیش خیر نشسته

ایک که بگفتند که این نوع از **کتاب** است شیخ دست بطعام در آن کرد احباب بعضی قلیبد
 و برخی بگرفت و آنکاره و خوردن طعام صیادت نمودند و شیخ دست کشیده داشتند و
 چون سخن بگفتند جوابی آمد و درای شیخ افتاد و صرا بر سر میخام و بر زبان آورده که
 بدو میکی از جمل مردمان تو بوده و در جبر و قات دهن و زجر کرده و صفت نمود که آن **کتاب**
 از شیخ بر بعد از تو با خود گفتم که شیخ از آن راه باب و صفت بخیرترین و ذوق سفید
 و مزایای بعد از و صانع خود صرف میکنم روز دیگر از این غرضه شجده مرا تهی گرفت و کینه
 از من گرفت و دانستم که از آن مکر و شومی آن غرضه واقع شد و دیگر را بخند و رسانید و تا
 شیخ از سر جبهه من در گذرد و مرا بجا کشید شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آن و بعد از آن
 پس روی بر میان آورده فرمود که اگر روی زمین را سراف و بگریز و بفرست کالری و **کتاب**
 خدا بفرموده **کتاب** این شاه اگر چه بدتر از آن است و بدو مرید شیخ ابو سعید بود از وی **منقولست**
 که گفت کمال اعتقاد من شیخ بخیر است که در این شاه حال را حاجی بخیر میکند و هر روز
 خانقاه شیخ ابو سعید رفتی و بد با یکیش بفرستی و نوی از محال هزاره در بجز آن آورد و بلاخو
 گفتم که این و جرد از تو شیخ باید بود و بعد از ساعتی حوص بدو غرضه را بفرست از من آگاه داشت
 که با قصد در آن جدا کرده و در بر او کشته شدم و با قصد هم دیگر را از تو شیخ بفرستم
 فرمود آن با قصد هم دیگر که در بر او کشته شدم حاضر را بکرد و چون این سخن بشنیدم مدقون
 و بجز نهاده و یکی از ملازمان مرا فرستاد مرا آن و جرد حاضر آورد و آگاه گفتم که از حضرت شیخ
 القاسم دانم که مرا بخند و بفرستی امر میاید شیخ دست مرا گرفته و فرمود تا مرشد برو بسلامه
 عید گوید بکرت دعا می و حضرت رفت و بدو و جاهد و منصب من میافزود تا آنکه در میان تصد
 امر خرد انسان بود و هر چه بکس میفرستیدند و از خطا به و و اخذ با دستان سالو و آنکه
کتاب خواست نظام الملک طریقه بدست سی سال وزارت آلبا و سلاسل سلطنت کائنات سلطنت
 متعلق را و میداشت همانا از آن ناکمال شیخ آورد و در امر خطره وزارت مانند او و بفرست
 باشد در این خانقاه می ساخته بود سیادت بنا و کلاه دستگاه امیر سعید محمد را که بر نور
 شاه و سب و حلیه و در حجب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از نقیبان دودمان شریف

در زمان خود مشغول و مستغرق در آن افتاد و ساکن گردانید و عادت خواهر حمید خال جنان
 بود که هر از طرف حال مستحقان و ارباب خلعت بردگاه او مجتمع می گشتند و او را راست
 و انعامات آن طایفه را انفراد تسلیم نمودی و هر با حصول مراد مناجات نمودی چنانکه در آن
 ماه رمضان ملک خود رسیدندی سالی آن انعام در خیر توقف ماند و رماه رجبا المحجب
 و شعبان المعظم ز مستحقان یاد کرد و در رماه رمضان ایشان را شهادت نمود و در رماه شعبان
 کسریستاد و سید محمد را طلب نمود و پیغام داد که دو کس را از آنجا بر مستوفی با خود بیاور تا
 که به تو بگویم از سید محمد نقل است که ما دو نفر بودیم از صوفیان نزد خواهر نظام الملک رفتیم
 خواهر شرط افرازا کرد که ای آوره که گفت در ابتدا نشو و نما تحصیل علوم و تبت مشغول بودی
 در آن اشیا بطور آمل که سفری کنم جبهه و غیر علم بهی و خاص کرد و آن بد را چاره خواستم که
 بهر و در بر در علمای همان مکتب فرمود که چون بهینه و سعادگان از آن مکتب کن که میروند
 میخاطر نبرد بهینه بایستد و تو بخیر شرح می نمود و قدم او را بوسه و از وی استفاده
 همت نمایی و هر روز باید فرمان او را مطیع نظر ساز چون گاه روان بهینه رسیدن ایشان از آن مکتب
 میروند که بکفر و خبیثه خاطر من توقف نمایند ایشان قبول نمودند و بهینه شافتم چون بدین بیان
 فصد رسیدم ناخود گفتم مرا آن مقام و منزلت نسبت که کسی با استقبال من نبرد آید و در اشیا خاص
 بسیار دیدم که با استقبال من نبرد آمدند صورت حال آنحضرت که گفتند چون شیخ از نماز با نما
 فارغ شد فرموده است بآل که بیدار بمانند و آخر بدست آورد و مرا از این سخن قوی حاصل
 شد که **کبر و بزرگواری** **سلج و ملاقات عجیب** و مقامات عرب بوده مشهور است که
 بر سیر و ارشد و مبارزان با فاعد می ساخت و در روضتان نماز اقامت آن در عین تمام میست
 و دست به میداشت چون فرمودی آورد دستش همواره در و رویش بود و سگ در قعر الله احد
 بود و از ضایع این خوب میداد روزی با تمام پیران آمدن شخصی از سکران و بی سالی بر
 نقای وی بد حسن سؤال نمود که چل چله کردی سکر جواب داد که خدا بی غرور و حق فرست
 که بحق خدا بکفر بکن آن شخص دست بر آورد که سبلی بکن بکن زد دستش خشک شد و چون
 کلام آنرا انحراف از وی استماع کردند بعضی از مرد و دوش وی من اعتقاد وی واقع شد ابو القاسم

صوفی روایت میکند که جمعی از صوفیه در شهر نیر و حلب رفتند از وی طلب کردند که بخرج
 سفر کنند حسین با ایشان با آنکه کجای مجوس رفت و بهر ویرانی در این مکتب و نهان گنجایی
 به جواب داد که کلید خانه نزد من است حسین دست بر فکری ده کشته شد و زبان
 کرده بد روز رفت قدی در سقفت خانه نظرت در آمد که انشی در آن شغل بود در آن
 الملبس و اطراف التماس و طعام آن با و شطرنج محمد حسین از بهر برانی پرسید که این اشیا را
 افروختی گفت خلیل الله افروخت و ما ابرقت و با تقطیع میکنم و مجوس از افطار برانند
 و نزد با بجای آوردند حسین گفت اطفاء این قدی را کسی دست داده یا نه بهر جواب داد که دست
 نظری رسید که عیسی بن مریم بدین قادر باشد حسین آستین بر افشاند و بیان قدی را نشان کرد
 و الحاح کرد که در پی در پی در اضطراب و زاری افتاده و قیامت از نهادش برخواست حسین
 آنکس را کمال بر اشغال از فاعد و باشد گفت ها بکن که او را منطقی ساخت مشغول تواند
 کرد ایندا بر سخن گفتند و با حسین افتاد و حسین گفت چیزی را اوری که بمشایخ و عیادی رجو
 سفر و مصروف سازند بهر سلفی بجهت ملو از حواصی تغیب آورده با ایشان داد حسین باستین
 عباس قدی را نشان داد که همان لحظه را از اشغال از فاعد و بوجد الله محمد بن خفیف گفت
 حسین بن منصور را گرفته جگر کردند و روزی مجلسی در آمدیم حوز رفت غاز بن سید حسین
 به خواست و بجمع شد و علوانا و میداد شد و حسین وضو ساخت با فاعد فرایض برداشت و
 بکویت گفتن این حسین که تو بر وضع فاعد ری جراح خود را خلاص نمایی گفت ای پسر
 حقیقتا امروز را داده رفتن کجا و شهر اری گفتم بهر شما بود گفت چشم بر هم نه نهادیم
 و بهر بجای چو کشته خود را در خفا بود و بدر و حاکم که مراد من بود گفت مرا بیداد بگفت
 چشم بخوابان گفت چشم باز کرد و بدید که مراد خود در مجلس بودم چون بحرین حامد و سید
 و امیر فاعد عباسی خواستند که او را صلی کنند جمعی از او استند غایب یعنی گفت بعد از صلی
 مرا بخوانند سوخت شما باز از خاکسترش بردارید و در آتش دوزخ آب جلد جان بطنیان
 خواهد بود که بعد از داغ ز تو کرد اند در آن زینت که آب ساکن کرد و بعد از هر وی چوب
 آب را به شد جان کرد عذاب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب بود

نوجوانان که در عقب کوه و بینه ایشان فرو شده از خضعت اندیشید و بخواهستند از آنجا
 فارغ شوند با خود گفتند که تا این که از میان وصول ما شهر را از حصار دهستان بیرون
 نیاید و سپاه افراسیاب بهار و سبیل خنک در پیوستند و قاری تیغ جلا و تاختند
 و بیدار که در سپاه افراسیاب بود با اکثر انجمنه غارت هلاک انداخت و در از ایشان شخصی
 از فرمایگان که بر بیت خود را خصلت یافت مشارالیه کشته با او گفت صلاح باد شاه در آنست
 که از این جانب فارس که نماید و بنده هاراد را صحنه مستحکم ساخته با قالی امر را که در میان
 که او را در جبهه اراقی رسد و خود را از حصار با چهار هزار سوار بیرون آمد افراسیاب
 را خبر شد و مانند زو شاطط از نیال و ششاده او را در یافت و بعد از کشتن و کشتن
 خود را با هزار سوار از کابری ملان سیر کردند و چون خبر یافتند که بیاز کرده اند زین و کوی
 ایرانیان رفتند و در افراسیاب رسید بقتل خود فرمان دادند چون خواست که مجموع اسیران
 بکشد برادرش اغریث شمع شد افراسیاب اسیران را در قلعه ساری و موقوف داشت و اغریث
 را بر طبرستان و آلی کرد اند و خود بری رفت بر تخت نشست و دست بظلم و ستم آورد و
 لحظ و غلامان و ظلم و شد و مدت دوازده سال که افراسیاب مالک تمام ایران بود و خرابی
 تمام ایران را بافت و احیاناً از آن روی غارت و جمعیتی کرده اغریث با سیر گفت
 میترسم برادر از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعی که در استخلاص شما کرده ارضایم
 شود نامه بفرستد تا سباهی را بجا بفرستد و من به وصول لشکر متفق گشته و کاتبه
 را گذاشته بروم و در استخلاص شما بماند اندیشه بستم جو سکه و اسیران بزال رسید که در کشتن
 با انصوب نوساده اغریث ملک اسیران را هاکرده و در بر داشت و افراسیاب از این جهت بر ایرانیان
 متهم داشته و اندام او را چون حرف می زد همداستانه و زوال خنک و اغریث شنید و از
 غضبش اشتعال یافت لشکر بجا نیاید افراسیاب کشتن افراسیاب تیر تیر و او شد هر دو لشکر
 در برابر یکدیگر فرو آمدند چنانکه پیکر لشکر برین یکدیگر پیوسته و بسبب غلظت آدمی و
 حصار را از سبیلان تلف شدند و در از ایشان ایرانیان خواستند که سربسطنه را بوجو شخصی
 تیر بدهند تا با اعتقاد و حصار از کابری بیرون کشتند و پیوسته سرداران کاردشوار و سید

نموده **چون** با دشمنان و سربسطنه و ملان جویان تیر چهره همدیگر را بین قوت نشانیان
 و در علم اسباب که برادر زاده و بیرون بود افتاده او را بخت نشاندند و در و بر طرف اسباب
 بهار و سپاه که در جبهه ظلم و اراقه و مخرج جهان فاسد شده است و خرج میانشان غنای
 از جهان بیاورید و اگر آنکه صلاح دانی و روزی چند بجایده مطامع و سلوک داوران از ایشان
 فساد که افروخته شده است و در کشتن و از این غنا که افروخته شد سزود آورد و افراسیاب
 و جاساک و اخیری و در کشتن کباب و علف بطبرستان رفت و معار از برای تمامه و صاحب
 سلطنت و چون روزی بر سر سلطنت نشست جهان همور شد با و انهای متعاقب آمد و غلظ
 و غلظ و بیروانی و از زانی نهاد **که در سلطنت و غلظ اسباب** چون و غلظ و صاحب
 در میان آمد بران قرار دادند که از آن سزود و مانند تیر چهره سزود در هر موضع که تیر
 ز میترسد بکشد و از آنجا باشد و از سزود و در علم سزود و بعد از ماهر
 از جوی معین تیر چهره سزود و سزود و سزود که او را بطریق پرورده بود بران نشاند و جوت
 تیر اسباب و دیگر ادویه بر سلطنت و شاه نشان جوی بران تیر کشته و از سزود
 حیل آمد و هنگام طلوع آن تیر را در کجا بجا داده بجا داشت آن تیر را صباح تا وقت زوال
 حرکت کرده و در صحرائی باغبان بر زمین آمد و چون غناب راست بایستاد فی آنکه دستاشانی
 با آن تیر رسد بقوت ادویه که در آن تیر بید داده بود ندان زمین برخواستند و در هر حال که سزود
 و یافت غریب غناب در موضع که غریب بود و چون بود فرو آمد و جمعی از ثقات از جانب
 هم و با شاه رفت و آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب که او را دادند که بکار موضع رسیده بود
 و افراسیاب با جمعی از جوی و در میان راه المهر بجا و بعضی از مومنان از قضیه داد و ستد
 نوشته اند با جمله دایره و درین طمع اسباب خلاصه دهد و اسیران آسوده بود ندانند و کار
 دولت و میانشان فصل کلا اندک بجا بود و زبان بر غیالب سلطنت کرده قضای سزود نشان
 بگفت **چون** در سزود و مانند کلا و در کشتن **که در سلطنت و غلظ اسباب** چون و غلظ و صاحب
 که در سلطنت و غلظ اسباب **که در سلطنت و غلظ اسباب** چون و غلظ و صاحب

خواهی برایش هر ثلثات دین غوثالت گشت و برادر خود کرسید و از نذر رسم و سیاوش ارسال
داشت و تخف و هدا یا ای غیر محصور و ستاد سخن صلح در میان آورد و سیاوش در آن باب با رسم
شود کرد. تخمین بصلح را می شد بواسطه کرسی و سیاوش با فراسیاب پیغام داد که در وقت صورت مصالحه
از این برادر و عسکر نماید که بخدا زود و از این برادران بده باز دهی و هر دو متوجهی که بسبب جور و لشکر و خراب
گشتن اسم و شایسته محروم و با داری و سادگی و در کس از قریای خویش برسم و از این تا فرستاده
شود و مکتوب را بفرستاده نموده بلکه هر از وقت بفرستاده آورد و سیاوش نیز در باب قبول
مصلحت نزد فراسیاب فرستاده شد و ترکان مصالحه و رکنه با آنکه از اول خویش گشت عاقبت
کرد که با مال و بقیه شد و صلح موقت گشت و سیاوش با رسم گفتن میهم و فرستادن کلاه و ستاره
نمود و بپوشیدیم که اگر بعد از آن ماه صلح بر فضیله اطلاع یابد و یا بخند و رسم تخف و هدایا
افراسیاب بر آن نذر کا و پس برده صورت حال باز گفت که کا و پس شایسته مضطرب گشت و نذر
ببر و برافراستیاب و بقیه شدید و بعد از آن هر چه بخواست که در این باره بر جای میبرد از او
رفتید و بی اجازه از نذر شما فرستاده نامونه ایشان از او بدو می کرد و طبقه آنکه هر چه بخواست باز
کردی و تخف و هدایا افراسیاب رد کردی و آن صد نفر از نذر تو فرستاده تا بگوید در ابر وجود ایشان
زین هم و لشکر بر تو از روی و از غارات و از غارات نشان بگفاری رسم گفتن بشهر یاب
همی که با مصلحت گشتند با ایشان سخن میزدیم و دیگر آنکه سیاوش عهد می کرد و بپای آن
و بر و اقربا و فراسیاب بنوا کرد و بقیه عهد لا بوال ملک نباشد و نیز از کرسیاوش
از این بخت نمود از نذر کا و پس گفتن از هر چه بخواست و غارت و غارت تو واقع شد رسم گفت
من از بخت صلاح و دولت و اقامت مملکت بود بعضی رسانیدم اگر شهر را برین عهد صلح
نمود و بگری تر سیاوش فرستاده تا این بخت با او رساند که من از این سخن با او بشنود گفت
کا و پس گفت که نامه ام و بخت و بخت تو نیست **بیت** این جهان بر تو نیست عیانیت
کرد بختی و بخت کا و گاهایت و رسم آورد و خاطر از بخت خواست گفت صورت تو گشت
که از این من از دیگر صلح و خواهد یافت هبانتا یعنی کی تواند بود **بیت** اگر مرا
تو عانی ملک مراد اند که من رسم تو بخت کا و آید به قرون و بخت و بخت می شود

روز کا و پس کس برود کار **بیت** آنکه کیکا و پس اشاره فرمود تا طوس نذر دین پیغام بر سیاوش رسانید
و اگر سیاوش سر از نو از او بر نیاید خزان و لشکر با او سپارد و طوس سیلج رسیده بپایه گذارده
و سیاوش خزان و سپاه را با او سپرد و گفت مرد مرا فراسیاب را تو بپوشم زیرا که بخیر ام که
بسبب من جوی گشته کرد و نذر ایشان و کردن من عیانیت و ایشان از نذر افراسیاب فرستاده
پیغام هدا تا او در راه دهد تا از نذر گشتن گذارنده بپایه کشیده رود و افراسیاب
در آن باب با برادر و سپه که شیر صاحب ندید و نیز صاحب را می شنود نموده بر آن افراسیاب
بزیادت و تحریص نموده افراسیاب نامه نوشته تعقد و بپوشید بجای آورد تعهدات نمود
القاس فرمود و سیاوش فرمود گفت اگر آن فرزند بدای خناب فرستاده اند شرط بخت
موندن و در طبقه بدو و غرض ندی و مروت باشد و ریازه او بقتل یابد و شاهزاده بکشتن
رفت بخت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اضافات و تخریب و بخت بر سیاوش و بخت
آورد و دختر خود را در جانی که گاه آورد و غایب غایت بر سیاوش بپوشید و بخت
بدکان شدن از هر دو سنی و بخت بعد از مدلت شدن بی آنکه تخصیص نماید که بخت کرسید
مطابق واقع و نفس الامر است با داری از آن غرضی فاسد دارد و در وقت که بهر آن بپوشید
غالب بود سیاوش را گرفت سرش را در پشت بریدند **بیت** کلی بود بخت که در این بخت
از و بخت کل بود اندک بقا **بیت** بپوشید از بخت گفتن ها و بپوشید و بخت کشتن و بخت
خراب گشتن افراسیاب از آن فعل قبیح شیمان شده با برادر خود کرسید و گفت تو مرا برادر
باشیست با عیانیت می دانم که عاقبت از کار و بخت خواهد بود و چون از بخت با او آن
ناله و ناری و غم و غم و بخت داری از عیانیت می دانم بخواست کیکا و پس تاج شاهی بر سر
زده خاک بر سر کرد و زبان بر بخت می دانم که بپای ساخت **بیت** نادر زده و دیگر
در کتاده امر صدجوی خون زده بخت کتاده امر نایده با و بخت کتاده صبر شایسته
من زین کلاه کتاده امر و رسم از بخت کتاده شد بخت دار الملک کیکا و پس شایسته و بخت
بسر زدن و ملاطفت می شود بی رخصت و بخت ساری سلطنت و آمده بود و برادر نادر زده
دو بار کا و پس و نذر زده لشکر هاجم کرده بغیر بخت بر افراسیاب متوجه مآورد و التماس شد

زهراب فرستاده بهایها و خوشه امیر بر زبان آورد و امره رفت و آورد و معقول آنکه هلال بلقی
 زهراب سبیل خراج بستانان و تو اسحقا قآن نمارتی که از بخوش خراج کری اگر بخند در بندت تو
 باز می خواهی مطلوب و الا بخار بر آمانده باش و چون نامر بهر لب رسید و انت که قصیر
 بی موی بدین جرات اقدام نماید و شوالند بخود لاجرم زبان بخواب نکشود و رسول را اغراض و اگر
 نامر بخود و یکی از اعیان سپرد و آن شخص را و خلوق طلبیده با او گفت که رسول را بقدر هایل
 مال است ساخته در و خفی که عنان خویشین داری از دست داده باشد معلوم کرد که ناهت
 برین شایسته جیت و سبب این جلا و باسطنطینا رگیت آن شخص محب و بود و علم خود
 صورت و اندر استعلا بخود و بادشاه ایران تقریر کرد و هراب مصلحت دان دید که ملک
 بهر رسید سپاره بر سر بود بخوش زرد بر آرد و کتاب فرستاد که من ملک و سلطنت
 را از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هوش و بخار و بر کار مذهب کشته بودی و کوه سرخ
 بخشید در شلم ملک سلطنت بنو قیصر بر تو اکنون که بدین حال آمده اراستند و بیک
 بر سبیل خیر از آنی که ملک و تاج و تخت مستطیر بود و تو در بر و رفقه بهایمید و آری
 دماند کتابت و جبار گشت قصیر خیر خود را خجلی که بد کرد و شنبه و نظیر آن شد
 هر را او ساخته و کتابت با بران رسید و هراب تخت با او گذاشت و سلج رفت مدت سلطنت
 او و جدیت شال بود که **سلطنت کتابت** با شاه علی القادر بلند بود و اما
 او را خطابی افشا که بدین زرد است در آمد و ملذذ و اقبال بود صورت فضا آنکه زرد
 مردی بود از فلسطین که مدت ها خدمت یکی از اعیانی بی سر انجام نموده و عاید غریبه را گرفته
 بود و او بنمبر از او سبب از اسباب بخند بود او را دعای بد کرده و زرد است بر نفس شال
 جوش نموده با در باج از رفت و دعوی بخود کرده و بعل شعلد امر بجند و دهانه غارت بر
 نموده و از اسب خود نام کرده و از آنجمله گویند بر استان محفت نایک رطل و بر آرد نموده
 او بخشید و آن روی بر سینه وی اندر انداخت گشت و ضربه شد و ضربی بر روی رسید و یک
 آنکه افق روست داشت و دست او غیوخت بدست هم که کس که میر رسید دست او شخص بر
 و بر و ایت صاحب جامع الحکایات چون هم کتاب ضعیف گشته امر اطاعه و بی غیوه بند

نخ آنکه هراب زو آرد و بود خواست که هم خوش را با طاعت مشایقان زرد است تقوید دهد لاجرم
 مشایق و بنوی نموده و بر آرد و لشکریا قبل بسیار شدند و هم ملکش قرار گرفت و بقول بعضی
 از مورخان سخت کتابت زرد است را حبس کرده بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن نمودند
 با طاعت او رعیت نموده و با جلد و رمالا بران قتل با فرط روی نموده تا بدین زرد است را
 داد و فاصدی نزد ارجاسب بادشاه توران فرستاده او را بمناسبت مکه بخوس دعوت نمود
 ارجاسب از آنجمله زرد و خاطر شده با سپاه کران متوجه تخریب بلاد ایران گردید و کتاب
 از نو بر وی خبر یافت و در اسبقا ان نمود درین اثنا زرد است بدست یکی از اهل خای شیر
 بنقل رسید و کتابت با سبب برادر خود را بجای و نشاند جاماسب را که علوم تخصص
 علم بخود بر آمد و روزگار بود شیخ دانشی را که کتابت از وی سوال نمود که ما از آن کار کرد
 جز گرفته اید چگونه خواهد بود جاماسب سر در پیش افکند بعد از کلمه سر بر آورد و گفت که
 من از این حکام زرد استی و چون زیتیم علم بخود ما استی کتابت با سبب آن بخان رسید
 جاماسب گفت درین جریا که برادران و فرزندان و عقارب و عشار لشکرها و شاه طغر شعبه
 نیز و سبب سنان خون بر کرد و اما عافیه ختم نه فر گشته طغر را شاه را باشد چون کتاب
 روی باز گشتن داشت توکل بر عتانه از آنی که کرده بخار و ارجاسب ستافت تو نیز صغوف داشت
 میاد از آن طغرین بخوان آمدند او از کوس پام اهل کوش عافیت طلبان میر شایند و بخا
 قضا بسوزن نیز چنانچه جان بر دلان میدوخت و بقدر حق سیوف برهن بقای و لا و آن حال
 میکرد **بیت** ناکند که گشت سر و روان بر تنج دان نارسنگری میدان جوان داشت
 از عکس پنج پنجم دشمن همی نموده که بافتن است تیغ نمایی زعفران و آن روز در میدان هم
 شش هزار ایرانیان و سه سوار کتابت را سر بریدند و زرد و اسفند با بر صورت شاه
 نموده با سار عا که حرد بودند و خاک و مکر را بخون توکان کل ساختند و در آنای زرد گشت
 گردید و اسفند با برض شعبه را فریاد و زرد و وجود میاد از آن داد و مکر که کار را که کاخته
 بنعل سرنز من سر بر لیران نیز چنانکه با خاک میدان بر اسب و همان روشن داد و چشم توکان
 نیز و از آن کرد اند و ارجاسب روی از مکر بر تافت و سپاه ایران غطی و منصور با و فرج و

اندام ساختند و اکاه قور و زهر نهاده از جامک بر تخت ناختند و سوسن مرکب بدن را
ساختند و توجیه روا نهادند و او را شهر مفتوح کردند و لشکر ایران بهادر الملك نوران در
دست فضل و غایت در آورند و قارب و عشا بر جامک را بختل رسانیدند و خرابان و دغا
او را برداشته و از اسباب بخار از خوش سالها کوبل و دغای را بدست آورده منظره منصور
باشان را با حضور روی پادشاه ایران نهاد و بعد از وصول کشتن آب زبان با سخنان
گشوده گفت سلطنت حق تو است اما رستم که در وسط ملک غایت هنوز ظاهر نگردد و
بدین ماه و نیمه من مصلحت چنان می نماید که بستان رفته او را بدین مصلحت خود و حق
اگر قبول کنند و از بند کرده نزد من آری و باز شفاعت او را بدین سر یکجائی فائز
دیگر او را بستان فرستم و رستم از تو محزون گردد اگر قبول کنند کار او را بسیار
اسفند یار گفت پیشم را رسوایی خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد دار و خدمت کند
شاه او را بیک کاه تهاه مکره ان کشتن آب گفت دندان که مدار لذت طعم و دوست چون
فاسد گردد از معدن دهان با اختیار بر آید چون اکثر دست افتد بجهت سلاقت سایر اعضا
بطبع آن می آید و رستم اسفند یار بخیر از خان و انقیاد چاره ندیده توجیه بستان نشد
و بر خود همین را بر رستم رساند و رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیار شهر را ایران
از نظر او بدین تو محزون و کشته و بدین سبب نام بگشاید و بیوفایی بر تو نهاده اما اگر رعایت
حق و ولایت نمود شرط اطاعت بجای خواهی آورد و نامش ترا بند کرده نزد شهر را بر بوم و شفا
کمر با حقوق ترا منظور ساخته منصب افروخته ساخته اگر بدم انقیاد پیش نیایی بدان که
من هیچ عذر بی فریفته نگردم و هیچ باندستان تو باز ندارد و میان من و تو جاکه و
عدالت جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ نیز این مهم را بفصل نخواهد رسانید همین به
سینان رفته از لشکر کارگاه او را نزد رستم فرستاد و رستم کارگاه رستم را بدین گونه
برافشید و بکتاب میکرد و خنجر بر آب تر خود نهاده بود و رستم را کرد و رستم سیمای بزرگی
در اقصای او بدین تیغ تعظیم و خواست همین پیغام بدین گونه رسانید و رستم گفت که جواب این
من خود کو و مناسب تر بود پس را نشانده چون کو رنجته شد نزد همین آورده هر دو بخوردن

شراب و یکبار شغول شدند و بهر لغت چند تناول نموده باقی کور را رستم افشاند و اسخا نهایی او را
پیشکشند و کوششهای کور را با آن خبک شراب تمام بخورد و بهر دشمن و شمشیر و کل و شمشیر
او حیران مانده داشت که اسفند یار خرفیا و نخواهد شد رستم با همین یکبار همینند آمد
او را فرستاده اسفند یار را از قور و اکاه می دهند و همین بد را از آمدن رستم انجا
نموده اسفند یار کس نطلب رستم تو شاد چون رستم نزد اسفند یار رسید او را تعظیم
کرده برخواست و کرسی زرین طلبید و رستم را بجا نشاند و بخنجر کوبید و با همین گفته
بود مگر کرد انید و رستم از دست بربنده ان ابا و امتناع نمود و هر چند هزاره او را بلند
و مال تطبیع داد و بر نایا آورد که هر مطب شست و دمانه و ایا لثه شست که در رخت
شعد و رستای فایده بران مرتب نکشت و رستم گفت اگر غرض طاعت فرماشت عنان برهان
شاهزاده پوسش بخنده شهر را بجا آن را اسفند یار گفت حکم جناحت که ترا دست بسته
بیا تیر سر بر سر رستم گفت دست جستن امر نیست که سپهر و از قدرت بر آن کار ندارد
که گفت برو دست رستم بپندد و بر بند دست جرح بلند و بعد از قبول و حال بسیار رستم
سوکنداد کرده شاهزاده از در مضاح که در آید که آنرا بر ایران برود و بجهت سلطنت شاه فرست
مانند بندگان در بندند او که بر بند و حلقه بندگی و اطاعت او در کوش کم و قوما نیز از
بجای او را اما اسفند یار بخن خورشید اصرار نمود هم بر حاکم و قرا یافت و رستم را گشوده
روزی دیگر که خنجر شیر سکار با علم زکات از دیا و شرف و آمد رستم صلاح پوشیده و در زیر
اسفند یار آمد **ب** خنجر که کای خنجر اسفند یار هم آورد تا آمد بر آید کار بیان گفت
کای بر آسمان با که کار خواب بنواستم و رستم با در بکر زبان غلبی و طالع سوسن که اسفند
گفت که چنین است و بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم روی سوسن آسمان کرد
گفت آهی میدانی که درین واقعه مدافع و افع و صلح را طایم و او برین ظلم میکند و سوسن
فریاد اکاه مقرر کرد که از جانبین هیچکس نصرت ایشان نبرد و هر دو دلاوری دست
بکوز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محل زوال دلاور اسفند
بود تیری از پشت رستم جدا شد و بر روی دلاور اسفند یار آمد و شاهزاده بجای شمعار

برای آن علامت افتاد و در بر صفت صفات نور است که آنچه گفته اند که نفع و غیره را با سفند ناز
 کار کرد و در دستم تعلیم سمیع نیز کردی بر چشم سفند ناز نهاده او را بقتل آورد از طرف خود
 و صفاد و سیاه بدو داد و او را گوید از معنی حال نیست که می باشد که حکایت چنان در او روی برین
 طاعت کرد که ما دلم که آن طلا را از خود نباشد هیچ علاجی بود از آن کار نکند و در آخر از کتاب
 مذکور خواهد رفت که مشکل است و خواص اشیا و غیره پس کسی چند هست که چون آنها را
 در روغن کف می جوشانند و طلا کنند هیچ هفتی برید را و کار نکند با بخل چون خبر نقل است
 به این اشیا از رسیدن سرب پای به بند خویش و ستانند و خاک بر سر کرده و طلا کنند و نشاند
 و دستم تر صلاح انداخته که با آن خاک زده آغاز نور و زاری کرد و سفند با چشم باز کرده
 و دستم و عیان از بر این خود دیده روی بر دستم کرده گفت ای سر که من چشمه جیبه می بود
 و این چشم که من رسید و سیدی و عاقبت همه جامه فاش و شوی میباید کرد و این بدان کار
 بد و من رسیدن از تو اکنون الفاس دارد که تربیت همین برداری و مهر سیاه و بر او انداز
 دستم آنکست قبول بردید نهاده سفند با بعد از نوحه ناز کرد جان بجای آورد و دستم
 همین را بخانه برده که تر جیبا و بویا نیست و بشوین براد و سفند با رخسار برادره است و بگویند
 بود و کشتن سبب از کرده چنان شد از تحت قوه آمد بر خاک نشست و زبان در دهان کار او را بر
 مخاطب با خدا که الآن قد بلغت و ما نفع القدم و زال در خلوتی با دستم گفت که بخت
 اما نه خدا از خود کرده ای یکا ش بر این حرکت افتاد و نیل خودی جدا از وضاع کوکب خزان سفند
 میکرد که تا فل سفند با بعد از او باندک روز کاری گشته کرد و خدا ناز او را و ستانند
 شود دستم از آن چنان اندیشنا که جیبه بود تا بر اندک فرصتی که بگر برادرش سفند و سیو ملک
 کار کرد چنانی بر سر راه او کند بود و ناز افتاده بقتل رسید و این خبر نزد ایشان رسید زان
 فرامرز با شقام خون بد و در بر صفت فرامرز و زلنر که باستان با دشمن کار با با بجل
 نهر از قادیب و یک گشته جلد آن طایفه را برایش نهاده و دوازده هزار عمارت بر او بر
 خود تیر دستم بغار و بکر اقبال کرده بود و کشف و کشف و کشف و چون بدی زان سفند
 بر آمد کشتن سبب فاصدی بود دستم فرستاده همین را طایفه و دستم و شاه را را با بختی

دیده و در آن ندیده بود و در صفت خیال نیکبختید با بران فرستاد کشتن سبب همین را و لی عهد
 کردانیده و بعد از آنکه روزی را به سفر آخر پیش گرفته شد دست سلطنت کشتن سبب
 سال بود چون همین بر سر بر سلطنت کشتن سبب ابواب عدالت و احسان بر روی جهانیا را کشاده
 در جوار و عشا ف سلوک کردانیده و دست در کار معیشت عالم در آن کرده از آن خبر آورد
 اراده شیر را زده دست میخواستند و بعد از آنکه در امر سلطنت عزیمت میباید کرد و فرامرز
 تیر سحر بکین بد رخود و عقاب و عنایم را و بخت آورد و زانرا گرفته در نفس کرد و
 بعد از مدتی بشمار کار نازده است و از اطلاق فرموده و بعد از آنکه صد چهارده ساله
 بود و از او اقبال کردانیده لباس چنانش بر اضر اهل مقطوع کشتن سبب بر این کار
 بود و آخری که در شالاف نیر گشت همین در وقت ترغ و صحبت که در بستر سنانا
 در امر سلطنت دخل نهادند و دختر خویش را با او کرد و در حامله بود و لی عهد کرده اند و آنکه
و آنکه گفت اگر دستم بکین کار نامرک بزن سبب بد اما لها و جامه است چون و آنکه
 وی بر آید اگر از وی بر آید باد شاه او بر باشد و دختر از همایون کرد و با استخوان
 شما مکر بر کار طاهر ای خواهد تسلیم کنید و آنکه در این سفند با و جواهرهای بخت
 کتابی نیست رسوا با او اجداد را احیاناً نهاده با رعیت و سپاهی احسن و جی زنگانی کرد و
 از آنکه فرستاد از یکد بر وی منو شد که شاه طاهر بر رخسار اقبال میر و صفای
 و بدارش داغ شک بر جبهه نهاده و مکر وضع حمل نموده حمل خود را پوشیده داشت و آنکه
 که اگر از من بخواهد ظاهر کرده جلد ملک که در سبب غم چنان از وی چنان کند لا جرم با او
 ساختند و در آن او را و بر او نوا بفرمود که مطلق کرده که با مقتدای و بر او هر را
 نهاده و سر او را استوانه کرده اند و اب و جلد انداخت و از آنکه گفت که با بخت و برین
 باب در بر آن همین ظاهر و بافته بود حمل نموده با عتی بود و آن صفت و در روی اب و بخت
 ناز و زاری کار و جیبه شستن و صفا نمود و از اب و جلد و جلد آمد و صفت و زان
 خویش را در با بخت و صفت و گرفته پوشید و نه با بخت آید و سر او کشاده
 بدما که کی که فرزند گنجین او یافت و روشنی بد بخت و بر جیب داشت که در کین

و آنکه در بخت

دیکه مشتی از جواهره سیار و طلا بر سر هم ریخته اند و بر طرف چشم هم تیره و با لای سر چند
 دان از جواهر رشته کشیده در آن میان با قوتی بود که در شب تا صیفاست کار و سپردن
 خندان و فرخاک گشت و بر تربیت و پرورش و پرور آخته طفل را بداراب موسوم گردانیدند
 اتفاقاً زن کار در فرایندی طفل وفات یافت بود و شیر دینا را و باقی ماند و همواره در
 مشارق آن طفل سینه را بدو زن و طفل را بدو بخشش بود و رسیده در پرورش این بچه
 کوشش میکرد تا آنکه داراب بسز شد و تنه رسید و زنی با کار ز کشتن و باطن طایفه از سینه
 که فرزند تو نیستم چمن و درخت خود را نمی شناسد میگم و حال هفتی ملا خطبه تمام کرد این
 مناسب که تو نیست کار جواب داد که بعد خوش و زلف از بچه سنگ و طلائی با له از مادر
 تا آنجا شناسد که از مرد و زنی می شناسد و بدین هفتی در وجود آید داراب گفت دست از این
 سخن را و بیاد و صورت راسق با من در میان کار که از مزاج سخن نگردد و اینده هم بر آن قیام دارد
 روزی داراب کار در اینها یافته تیغ از آنجا کشید و تهدید تمام حال بود از وی شناسد
 بود در کار که روزی هم بشمار کرد ستاد و از مادر و لای آخر بیان نمود و جواهری که مانده بود
 حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال است و لیکن طبع دار که کارها را میبرد نکرد
 و از مادر و بچه بی جواب داد که حق تربیت نهاده کرد زینست اگر خداوند قدر تو بخیر فری
 کرد اندکی نهاده شود داراب از آن اموال که سپاه بی خبری از مادر و لای
 رفت با زنی که لای بی خبری بلند نشسته بر سر لکری بود و غم بود و سواران فوج فوج از
 او میگذشتند و چون لشکر صفا آن روز و غم غم آن مرد نظرهای بر داراب افتاده تا بر شغف
 مادر و بی اشتغال یافت عنان قتل را دست داده با یکی از معتدات گفت ای عمو از کار دار
 بعد از عرض شکر تو من رجوع از عرض لشکر از بر داشت بمراد پس خود طلبید از آن مرد
 او بر سینه داراب ایستاد و زن کار با او گفته بود عرض و آن با قوت و لعل و بوی و دمای
 جواهر خود را شناخته برخواست سر بر روی سینه او بر سینه و ساقی بر کمریت و گفت بدانکه
 من نهاده تو امر و تو خبر بمی انگاه اعیان و کار و زلف و طلبد حکایات گذشته و از غیر
 نمود و نواح شاهرا بر سر داراب نهاده ملکر با او سپرد و کار زن را و طلب نمود و ضرب

اجاد و زانی داشته و مالی و افریکار و داد و گفت ترک کار زنی کن و از صاحب مالی و اعمال خطیر
 هر چه خاطر خواه تو باشد نقد نمی کار ز کف دست هر که ترک حرفی که مرا بختین سعادتی رسانند
 بکم چون داراب استقبال یافت سلاطین جهان و خواصین تا آنکه فرمان داغ خراج کناری
 او چسبید نهاده اند مکوی قیوس قیصر و هر که سر بخیر اطفا و در دنیا و در دوار و در لشکر
 بود کشید فیلسوف را بدست آورده و در آن مرد و بویار استخا میانه نهاده و آخر کار فیلسوف
 اطلاقی فرموده با او صلح کرده و دختر همرا و در رسالت عقد خویش آورد و هر سال این را
 بقیه زین که هر یک بوزن سه شقال باشد خراج بر قیصر میفرستاده و از ده سال این
 کرد بعد از دیکر خواست **که در سطره داراب و لای** داراب از غایت بختی که بر سر داشت
 با هم خویش موسوم گردانید و چون داراب وفات یافت داراب چهارده ساله بود و چهار
 روز که در هفتاد ناکشته نوجو دست تعلیم و آنکرده و امر او اعیان ایران را از زرد و ساخت
 و با ملوک اطراف طرفی بخیر و بیکر پیش گرفته عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر و بوی
 آمد و دست قضا و صحیفه و لای کار نیان را در نوشت **که در سطره اسکندر و لای** سابقا
 گذار یافت که داراب دختر فیلسوف در جنازه کج آورده و بعد از ویران شدن بواسطه
 آنکه بوی با خوش از هانا و بی آمد دختر فیلسوف را خامه تری بد فرستاد چون اسکندر شنید
 فیلسوف تنگ داشت که مردم بداند که داراب دختر پور را با وجود حمل نزد یک بد فرستاد
 نه و در گفت که اسکندر و فرزند من است و بچه آنکه بوی دهان دختر را بدستند و من معاند میگردد
 پس اسکندر و روس نام نهاده و بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلسوف را اسکندر را
 در وقت شرح که بی خفا فرود آورد و امر سلطنت توانا نهاد و بود ولی عهد خود کرد و اند و در
 این شب اسکندر روایات دیکر و کتب تواریخ مذکور است خوفاً از طول با براد کرد و بیکر
 ز و احاطه بجزئیات صیغه افریست قضا نمود و با بجهل چون امر سلطنت را اسکندر در فراموش
 دارابی و داراب رسولی فرستاد خراج شکوید که هر سال فیلسوف سید و طلب نمود اسکندر
 جواب داد که آن مرغی که چنان از آن قتل میفرمود بران کرده و بعد از آخر بر و آنکه چون
 نامه داراب رسید چون آن و کوی و انبیا بی بختی تر و اسکندر و فرستاد یعنی ترا مانند طغیان

لعب بکوی و جوانان با بد نمود عده لشکرین اگر بر تو بر شیده است از آنها یکصد تیار کرد اسکندر
 با رسول دارا گفت بکوی که کوی و جوانان که بخت من نیستند و دلایر او میکنند که کوی من و کن
 ارضه و جو بکایان تو را همداد و کجند و لیست کسبها و اعلایان من چون سران که گفت بدست
 از دوی زمین بود اند و رسول آنرا صحت داد خود لبا سر کرد و با جنگلها از خواص پریم رشتا
 نزد دارا رفت و بر زبان راورد که خیر شهر را برانرا غنیمت میرساند میگوید که بواسطه نزاع با دارا
 خون بیکالها را بخت خواهد شد و بالبال و در کردن ملاتو خواهد ماند صلاح و در صلح است
 من عذر خواهم بید نمودم و از من خورش را از انزوا لب بتر و معتر کرده اند و درین
 انشا رسول دارا کرد و رفت و بآن مجلس آمدن اسکندر را بشناخت و بدانشا از بنا
 رشتانند که صریف کیت و دارا نیز نزد اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراتر و بافته که آنرا
 شناختند و علی الفور پنهان درضا شایسته از مجلس و در این وقت و برابر نوبی که در هلدین
 با رکا حاضر بود و سوار شده روی پشت کاکا خود نهاد و چون اسکندر برین رفت دارا را با شایسته
 بخاطره و نیز با مر کرده و ناصیده و در آمدن از دست نرود و انچه غنیمت دی رفت کثیر بدید
 ز دارا فوجی از غلبا اسکندر فرستاده بگردان و بر سیدند و هر چند ملاحظه کردند و دارا را بدیدند
 دیگر اگر سید از دوی بچکر گذشت اما این چکر از جنگل خطای او بود و هیچ عاملی درین خود را و بچکر
 در غلط و در میانک نیندازد و با جنگل میان هر دو بادشاه مهم از تنوع زبان و زبان تنوع خون نشناخت
 رسید و چند روز بخار بر واقع شد و هر بار شکست بردارای آمد در کورتا خرد و کس از خواص را
 بزخمها و معاقب بادشاه خود را کشند بنام اسکندر آورند و برانیا از آن چکر که آگاه شد اسکندر
 آنگونه با مانان پیش اسکندر رفتند اسکندر با این از دارا رفت سرور و در کورتا رفت و سوگندان
 نالوا و شداد بنزایان آورده که از معنی موافق رضای من بود اگر من آگاه بودی جان خود را سپر
 بدون تو میباشتم اکنون جزا سنگان ندانم که ندارد و صیقلی که داری بفرمای تا با آن ضیاء
 را گفت و وصیت دارا را و انکه در و شنیدن دختر دارا را که کاس خود را در دوی و فانیان
 حاضر فرمای و بیکالها را بر مللک ایران سازای اسکندر و قبول و صالای او را کرده با نچه دارا
 گفته عمل نموده بعد از آنکه مللک ایران اسکندر را مستحضر شد غم و خیر را بدهند نموده و با او

هستند که از غایب ملوک هند با فزون مال و کثرت رجال ممتاز بود مضاف داده و رانای جهان
 اسکندر را با فوره و مقابل افتاده فورضرب نیع اسکندر بهای دیگر شناخت و عطا کردند
 با مانان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع و بیع مسکون را در صورت دوازده سال بخیطر و جزا
 تخفیر و ضرب ذوالقرنین و آمد و عجایب فوجات و غیر بطلمهات اسکندر را بجلد و عطا
 با بد و شح او در بر محاسن کجند و چون مدت چهارده سال از مدت سلطه او منقضی شد و در
 هشت مریدان و بر اصل از کانی چلی کرده از چگون ترید گذشتنه خواست که بر لیا بد و در انجا و
 در آن مکان منوط کرد و چون شهر قوس رسید بطلمیوس حکم داشت که کار او را تمام رسیده کم
 کرد که مکان وفات و جایی باشد که درین آهین و سقا و از طلا بود و اسکندر از کثرت بخند
 شقت اسفان از زونا توان شفا بود با وجود آن ساقی می نمود نام در دلا نیر قوس را و در پیش
 رفقه در اشای سیر عا فی غرط بر و باست لایافته در میان راه فرو داشت و بسبب عذر قرش
 زرمی چند کشته شد و اشهرایا برینا لای و نشسته و بخت و در حراره آفتاب چند سهرزین را بر هم
 وضع کرده و اسکندر را نظر بران صورت افتاده داشت که با بخت بطلمیوس گفته بود که مرگ او در کجا
 واقع شود که زمین آهین و هو را برین باشد بر وضوح بیست لایحه و وصیت نامه عا در خود نوشت
 صفحی که چون خبر وفات من بنور سید بر کیکای من عا در خود سازد و اگر خواهی که مر می بر آن
 خود نمی بایز که نماین ترتیب دهی و من انچه را در حق من کنی لیکن باید که هیچ صاحب صحبت را از آن طاعان
 ندی و چون تا بوتا اسکندر برود رسیدند و در بموجب وصیت طعانی ترتیب داده خلایق را از طاعن
 کرد انکه گفت هر که را مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته از این طاعن تناول نماید هیچکس آن
 مانین دست دراز نکرد و اما اسکندر از سبب شناع خلایق بر سیده جواب داد که و کنگه
 عده که هر که را مصیبت عزیزیان سوخته باشد از این طعام نخورد و هیچکس در میان زمان نیست که درین
 صفت موصوف نباشد و اما اسکندر داشت که غرض اسکندر از این وصیت این بود که بروی طاعن
 کرده که دشمنان را با هم خسته تر از تو نیست و بسته دارا شنید از فرزند بلکه در این امر نیست و
 سهم بسیار دارد آورده انکه اسکندر پشت از دوی فرمایان و در دقتشای بادشاه مرد و بر این امر
 کار بوده امر ذوالقرنین گفت در کشته شدن بر کاکا و با شکر که در کشته شدن بر کاکا و با شکر

طاعن

رفتاد شاه خواست که ملا حظ جوانان و لشکرها نماید بگوهری که مقابل لشکرها ایشان بود
 با لاف و تیر و نظر بر آن که افتاده گفت مرا از آن گوهر شکو بگویند نظری آید ما سائیم
 پادشاهی بر آن جیل افتاده مقدار آن طلب اردوان از آن گوهر فرو داد و چون از طلب
 نموده هر را بخواست و چون دید که دارد شیر بر آب ناخن و صید انما حق مشغولست و در پیشانی
 میرود باز حد در باطن او اشتغال یافته با دره شیر گشت بدو تو عالمی پیش نیست ترا این
 هم مهارت و امر با قدرت بر کار دنیا بدو نصب خور سالاری توان و زانی داشتیم با یکدیگر در طوطی
 خاصه غمناک باشی اگر چه هست ارد شیر از آن عالمی تر بود که بچین شغل خسی میرد راز و لیکن
 از چنان شغل بدو آن شغل مشغول که بدو دخت طوطی اردوان بود روزی در آن موضع نشست
 بود که از گوشت فخر اردوان سبکی آید در شیر بر آب که گوهر کثیری دید که در حسن و جمال بی
 نظیر بود **بیت** همن شکمهای دلش مهر و شاد و در کس که کش دو کله دوش آرد **بیت**
 نظر بر او افتاده بجز و عرف بر سر او اردوان حسرت عی و در قبول تلقی نموده و آن کثیر از نظر
 بر او شیر خاوی میترسیدی و از آن اخفا و سر و جنبای او طوار اردوان شیب وادی ناخبر
 با یک رسید ارد شیر غنا لشکر دید و از اردوان منصب بدو را الفاس نموده مقبول
 نیفتاد اردوان بیرون میفرستاد بجز و عرف را بر زمین نمود شیبی کثیر و کثرت ارد شیر بر
 زبان آورد که دوشینه پادشاه خواهی دید و بختان و معبران را در و نافرین حاضر کرد اندین طلب
 تعبیر نمود گفت که نوبت اشتغال ملک نور رسید و ملک از این منصبی سکه نموده از اردوان
 ملک تو فرار نموده باشد با کثرت گفت و در آن خواهم رفت اگر با من مرا فقه غایبی ترا ضایع کند و در
 کثیر جواب داد که تا جان و دین و از این جوان ساید از تو با نکرده ام اما مرا مهلت ده تا بمثل **بیت**
 و از نفوذ و جواهر چیزی بردارد و شیر را نیز میخورد همداستان شد کثیر بهر قصه **بیت**
 باز کردید و ارد شیر زمین برد و آب با پای طامون نموده نهاد با کثیر بر او آمدند
 بر و حاطه توبه فارسی کردند و روز دیگر اردوان از آن فتنه بجز او شد جماعتی
 و عقیده ارد شیر و از شایسته و ایشان مشافه قطع کرده و بی غلبه مقصود باز گشتند و اردوان
 از آن غفلت شایسته اما و فقی بود که دماغه میسوز داشت و چون ارد شیر را خطیر رسید از

با یک جمل بر آمد که سبقت از ایشان گرفته و ایشان کوهی نبود و خطا و قرار شیر و آمدند تا که
 پس از او را نرفته بقتل رسانیدند و ارد شیر بر تخت نشست از ملوک طوایف استمداد نموده
 لشکرها از اطراف و جوانب روی بغا و بر او نهادند و اردوان بدیع او لشکر کشیدند و راشای
 حرب گرفتار شدند بقتل رسید محمد بن جری طبری گوید ارد شیر او را نیز از اسباب ناخفته بود
 آمدن کثرت و بر اردوان نیز نامی و خوش زلفش قالب رسید پرواز نمود و آن روز ارد شیر
 بر شاهنشاه ملقب کرد بدو لشکر بهمدار کشیده ملک غناوند و پرواز و جبال را مشخص
 ساخت و از آنجا با دریا چنان شناخته و موصول و از صبیحه و سواد و ارض نموده و همچنین جمیع
 ملوک طوایف را ستاد و ملوک کردند و ملوک ایشان را در حوزه تصرف خود در آورد و چون مدت چهارده
 سال بدو را فغان گذراندند ما به حاشی بخان و میا لشکر فتنه شدند و بر سر شاه ارد پادشاه شد
و کثرت بود ارد شیر بعد از آنکه ارد شیر بر عالم الدنایار استولی جمعی از پیران کهن را او گفتند
 که بدو ساسان سوگند نموده بود که اگر ملک او رسد تسلیم جانه اشکال را منقطع کرد از دجون
 آنرا از سعادت سعاد و شکست و صیقل خود که هر که از فرزندان او بر دوز و از سر رسد با یکدیگر سوگند
 مراد است که اندک بار بر آید و نمیشود که در دره زمین ملوک طوایف نهادد بر دوز و اناش نظافیه
 افغانی نمود و روزی دیگری دید که ما بهما السطعن بر افتاب نیز از او پرسید که کجاست جواب داد
 که از خندنگاران حرم شهر را بر غلامی قمار رسانیده و او شد از آنجا رفتش نمود و بتدریج صحبت
 میان ایشان زد و رفت روزی دختر ارد شیر گشت که من کثیر خیم ملک از نسل است و لشکر از ارد شیر
 غنا کشد و بر او طلب نموده گفتا بنابر بدو رسد و من جای ده و وزیر او را بخانه برده خواست که
 بفرماید علمای بدو شکر گفت من از ارد شیر حرمی ارد و وزیر زمین از برای او تری ساخته اند
 بجز او و ناسل نمود و برین دوش نهادند ارد شیر او را گفت از این امر را پادشاه بخانه فرست
 خود میگرد و بخانه و ارد شیر پادشاه را ملحق و وزیر را سید لغاشته بعد از آنکه روزی
 خود شد نظری از آن دختر ترید نمود و وزیر بر خست پادشاه اول نام کرد و شاه بخانه رفت
 پس از آنکه و بعد از آنکه کشته روزی وزیر ارد شیر را غنا کش با فتنه از سبب آن رسید و
 داد که اکثر و جمیع سکون را در تخت تصرف در آورده اما اکنون فرزندیکه در آن ملک بخانه نشاند

میکنم خود را اورا برآوردند مدت مدتی هر روز باقی هفت سال بود **که در آن روز**
پادشاه او را برآوردند و گفتند و اعراب و کلمات ملبوسات و غیرها اورا جلف میخوانند
 و او بجا اندک غوغاوت بسیار کردی و نادیده آن بجز بزرگ شفت آریا بر بودی جلالت در میان
 شد نزد علمای مجوس نرفته صورت حال با آن نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما در میان
 تو بر شوی و بد آن گفت که مجموع امر او را بکارزد و لایزال ملک نشویند من هم او را بکار
 آورده و گفتند ما با آن که تو و چشم پادشاه تو را بر میوید گفت باید که فردا همچنان زامه
 خدمت و غیر هم بر در خانه پادشاه نروند و بخواه بکار آن خدمت نخلت نمودند بهر امر این ماند
 تا جانش صبر نموده چون گریه شد بیضا فکرت نمودند و از او رفت و گفت **چیت** شما را
 جواری بسیار کشی بی یار شوی چونستم یار کشی این شهر را هرگاه این طایفه را مطاوعه
 نمایند امر و نبی تو بر که تا ملک کرد چون من پادشاه حسن تو را بر که کند پادشاه از این سخن متعجب
 شد و هر که که در مدینه طریقه خوشجوی و سعادت و بگوئی خبر کرد و هر یک در مدینه طریقه
 نماید و رعدت ملذذ و اخلاص کرد اند محمد نوح بر طریقه که چهارده سال سلطنت کرد و
 اوصاف و تعلیم و غیره بسیار کرده اما او در نبی نفا و شفا خوش **که در آن روز**
 او بر سر پادشاه بود و پادشاه بود و پادشاهی بود که بر طبع خوش خلق بود و ملذذ و با
 او میفرموده مدت و دلش بقول اصح سال بود **که در آن روز** در اوایل حال
 بدی و ترش روی بود چون ملک پدر او متعلق شد کافیه را با جمع ساختند ایشان
 خطاب کرد که طایفه یوای کاخین بی حال رسانید و کوشش برآوردند و خیال مخالفه خطا
 ساختند از سلطنت من در این راه رسیدم بنوهم نام را و از این بد گفتند خدا و تو را
 دهاد و رعیت را فرمان بردار تو کردی که پادشاهی ترا بر وجهی از لوازم است ترشی تا
 که مرا در حق تو ازین دعا جیت لاجر گفت پیش از آنکه ضبط نمودم لایزال و لایزال بودی
 بود از تو خلقی مانده که در هر یک که بد آنکه کس را تمام تمام بود و منو طریقی
 باشد عاده بد را با خلق تو میداد ساختم و روزم چون و جفا را با این اخیام دعا با زبان
 بد گویا و کشود و ساگر و خوشنود با گشتند مدت مدتی و بقول صاحب ریح الکعب

مدت سال و عجمه بود **که در آن روز** **الکاف** چون هرگز بر پست بر آید افناد از تو غرضی
 نماد که قابل سلطنت باشد عیان را بر او بود مؤمنان از اطلبید گفت خواجه زن خامله است
 اکما از تو غرضی و تو لایزال کرد و دیر کرد و بی عهد من اوستان بگفت و سخت بر دست ملک
 بجز ضایع نماد و لیکر بعد از دو سه روز پادشاه از این واقعه علی اروایتی را از صورت
 خبری در وجود آمد که در حال و کمال و صورت و سبب یکا ندرضا از بود و بخلایق بود که او را
 گشتند و تاج شاه را بر کوه او را و بختند و در رخت و مبالغه نمودند و چون پس
 هفت سالگی رسید و در آن روز پادشاه را رسید که پادشاه بود و از شورشی جمع او رسید
 نمود که از این طایفه است گفتند عود آمدن و ورنه از جلال از شوی و شعب بر سر بر پادشاه
 و اینجامد شاه بر گفت خبری دیگر بپدید آمدن پادشاه را آید و ورنه را خبری عاجز باشد
 تا این مورخ و نویسنده اعیان ایران که از این سخن شنیدند بقایای سیدوار شدند و جزو شایبور
 بازده سال شد با شفا و جوی از اعراب کرد و روان طایفه لیس و بتا و راج سر جدا بران اقدار حق
 بودند که گشتند و راستی حال آن طایفه بد تمام نموده و چون از قتل ایشان باور گشت
 شایه های عریان را سوخت کرده و بیلان در او یکشد از این خبر بدو الکاف سلف گشت و بعد
 قبل از آن شاه را بر و بر و رفته نامیده آن سر و بر و بر و از و طریقه ملایم و خارج آنرا
 معلوم کند در روزی که در قصر خوشی عظیم ترتیب داده بود با آن مجلس و آمدن یکی از مقربان
 که از پادشاه بران بود شاه را در آن مجلس دیدن شناخت و بقیه رسانید قصه را بهر آنکه
 در زمانه کاه و بجهت در قصر و مجوس کرد ایند با برآوردن دست و قبل و غارت و برآورده شهر
 و ولا بر خواب کرد و در وقتی که بخت و جند شاه بودند شاه را از این بختان یافت و طریقه
 می جان بود که کثیر که در هر قصر و جند بود شاه را از این بختان بشیر کرد آن جزو از بدین
 جدا ساختند هر دو را با این بختان با برآوردن آمدند و بران را از این بختان شاه را بخت
 بخود رسانیدند و شاه را با قصه و جملات و قصه را با جمعی از کاه و جند که در تکیه نمود که
 مصالح طایفه از او آورده و هر شایه که از دستان در آن کاه و جند بود با سلاح آن و الکاف
 تا این خطی قول نموده شاه را و طایفه فرستاد و بعد از آن تمام تمام که شاه را و طایفه

از ملک برآمد با امرش برآمد و آورد و پس بود یکی موسوم به بنو و یکی سخی بفرمود و چون
 در موضع هفت که سپهر گهز بود و فیصله ساخت و با اعتبار از کائنات بر آن گفت
 اگر چند نفر از یکو خصال از هر فرقه و دست جدیدی باشد **بیت** نفر هجدهم است یکی خرمند و شرف
بایستی **بیت** جوهر بر سر بر لطف داشت **بیت** نفر و زو و غیره که بیستم **بیت** فرزیت از
رسانا **بیت** نفر و زو که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 ایشان و آن و لایزال و هیا طاک که بنده خدا نمود. با هر یک از آن نمود و عاقبت الامر فرقه را به
 آمدن هر یک از محسوس ساخت و با شاه شد **بیت** محل و در وقت ساخت
 داشت هفت سال متغای از آسمان آب و زمین و بی نظیر هیچ آفرین نیامد **بیت** جنان آسمان برین
 شد بخیل که آب و زو که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 و فرقه که کرده در آن مدت سال از راه با کبریا که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 کرد و از آنجا که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 کشنده لا جرم در آن مدت نیز از یکفر از ده که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 آنچه بفتح شد باز نماند و باغات و بناهای حضرت و مضامین از راه
 نسیم ملک نشکست و از قهر و نشان زلاله شد سپهر جم غایک اهل فشان عدل و با شاه از آنجا که در راه
 از آنجا که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 زحمت سال عدل سلطان از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 هیا طاک از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 که فرقه از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 نهاد و هر که که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 بر کاه فرقه از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 مؤثر نیست و چون ارسال و در وقت خوشنوا از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 قصد خوشنوا از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 ظاهر و قفا و فرقه و نیست در میان و در هر یک که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه

خانی و بنو محفوظه در میان که نظر و خاطر منجلی از ایشان جمع کرده و در فرقه از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 متکفل از این شد و با شاه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 بر هر یک که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 او استوار نمود و جواب داد که بنا بر آنکه خوشنوا از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 غنای بی نظیر و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 انداخت و آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 در محله نشاندند و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 که نمایانند و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 کبریا و فرقه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 نو کردن بدست و بود عقل از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 ایشان را از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 او که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 اند و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 آب و علقه و نظر و منی شد و خیا و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 بشمار و اشاره کرد و مدت بیست شب از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 فرستاده و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 نمود و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 که در راه و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 خوشنوا از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 بخا و از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 سال از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه
 ملک خوشنوا از آنجا که در میان نافر و کرده بود از آنجا که در راه

نیت و خیر آن بر هیچ خاندان مبارک نیاید برکنان گفته اند **خ** صاحبان آن که میبایست دیگر
 نشینیم و هر چند در میان ایشان گفتند موافقت نمودند و روز لشکر را سر کرده چون از آنجا رسیدند
 فرموده از آنجا بگریزید و بپنداشتند و در گردنه ها آمده و بجای قبل از آنکه بشنیدند و خوشنود
 از آن خبر شنیدند و بگریزیدند و در آنجا **د** گفته اند **د** برای لشکر بلیک خویش بنشینید
 بجای داده توان گشت فرموده در حصار خود بنشیند و در آنجا بلیک بپوشید در میان
 آن خندق را چه گذاشت و چون تلافی فرقیست دست داد خوشنود از آنجا بگریزید و در میان
 کرده فرموده از آنجا بگریزید و بپنداشتند و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا
 از آنجا بگریزید و بپنداشتند و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 از آنجا بگریزید و بپنداشتند و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 با فرط کرد و چون برانجا رسیدند خوشنود از آنجا بگریزید و در آنجا بپوشید و در آنجا
 در آنجا بگریزید و بپنداشتند و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 رفت و بپنداشتند و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 بمع سوزان و بپنداشتند و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 بسوی نوز سوزان و بپنداشتند و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 روشن و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 کتی صلاح کاه برآید در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 دین قرار برآید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 باز کرده است باز دهد و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 دارند قبول تا کرده بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 بیست و بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 قباد در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 اما طریقی است بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید

تولد نمود و از روضه جلال کلماتی را در و شکفتی و خبر از دهقان بزی خواست
 از قباد و جمعی واقع شد و قباد از با اعتماد بدش گذارنده بکستان رفت و از او خبر شنید
 قباد خبری تولد نمود که نور جان شطرنج بر ثوابت سیاه و نیز دهقان از آنجا بگریزید و در آنجا
 و قباد با اعضا نوین روان اسم گذاشت و قباد بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 با داده و چون قباد بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 که برادرش را بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 با استقبال او بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 تخت سلطنت نشینان و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 از سوزان و بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 گفت ترا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 کشود و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 اما بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 نمود و اعظم مقامش بود و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 و اصول و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 که در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 انعام داشت و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 او از آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 اغنیای او از آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 انسانیت شریک و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 قباد را و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 از او شاه دار و قباد از آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید
 باشد و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید و در آنجا بپوشید

باز قباد گفت آری مزدک بهر و آتش را بنام خود در فرمود تا در فرج و اموال اغنیای قباد
 شامی صرف نمایند و بخت قباد رسید مزدک را معاقب ساخت کثیر ازین امر آفریده مزدک گفت
 ای پادشاه با من این گفت من فصلی از خلافت کنم و کما در هرگز اینست تو ارجع خواهد بود و
 کما در آنست با من از آن عهد که مرا خلافت در آنست و قباد سخنان او را شنیده شد و در آن حال با
 و بدو رسید و پادشاه از آن خلافت بر آمدن عجز کرد و ندید که گرفته تاج از سرش برداشته شد
 و او را محسوس ساختند برادرش را مایه ناب رعایا و فساد کند و قباد عجز را خواست و شورش ازین قباد
 یافت و عیایب هیاط را شرافت و خوشنوازی از مقدم او را باغزید و اگر او بلیغ نموده گفت شکر حق افکند
 ترا بگویند که در هر کس را از این تاج را بگردی مگر آنکه بی توقف سپاهی همه را تو بکنم و فی الحال
 با احتیاط رعایا تو را زاده و حجت هر سوار قباد تسلیم نمود و قباد را دیگر بار از رسیدن اعیان
 ملک بالضرورت با استقبال و استعجال نموده چنانی عذر بر زمین نهادند و قباد را فرعون و فرعون
 جبر برادر و امر اکسیدین با دیگر بر سر حکومت نشست و دیگر از مزدک و وزیر و کسان با دیگر و
 سیدی و قباد و نسبت به مزدک است که قاضی ناصر الدین بنیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون
 قباد از حکومت ایران منوچهر را برانست و فرزند نو شیروان را طمع یافته و ازین سرکه که با او از این
 ازین سرکه میاشد عود می داد و او را گذاشته ازین سرکه را در لب را می کشید که مادر و پدر را چندان
 بداد و الملك خود رفته فرمود که در عقیبا و پادشاه چون نو شیروان بداد الملك بدو رسید پادشاه
 فرمایان داد تا دایا غنی بفری تحریب دادند و جنگ کردند با او و کجیل شاه بهیچ استند بهما کرده
 بیابان بهیچ بوسیله بود مکتسب کرد ایند فرموده با بطریق و این بهیچ شدند و خود در میان ایشان
 جنگ و تو خیز و انزال با او فرموده و با او گفت که که این شاخ تو کس را بدست بدو فرموده و در
 میوس و غرغریا او بود که بر چندان که هر دو توانا و در تو راه می نهاد پادشاه و عیب داری و از آنکه
 صدری ظاهر نباشد که نو شیروان بآن فریضه پدید راه برده که گفت اند **قصه** درین بود و در نظر
 که ششصد و بیست و پنج نو شیروان بدو باغ رسید خواهرهای دایا تو کس نو بودی که ازینکه از پادشاه
 خود و نو شیروان در آن مجلس و آنست شامی با طرف تکریم پیش بدو زمین بوسه داده و تکریم
 بدست قباد داد و قباد بغایت خوشدل شد و بهیچ را در خواست و بعد از چندگاه ازین قضیه و درین

ایمان استیلا نمزدك قباد در نای مجاوره از نوشیروان سوال نموده که آنروز دیشان هر مرد
چون از جنگ کس بدو تواریش بران گفت چون مجلس در آمد هر که دست را با خاتم در نظر خست
حمت خود خالی نرازد و هر چون بر آید شاه نظر را خاتم میگوید و عجب در دیدن و از دیدن اشوب
داشت که کمال عجبیت قباد از آن فرموده و گفت بزان زمانه این چه بود که پادشاه عیبت
بر فرموده و قباد گفت خاتم که در اولی عهد که از پادشاهان تو را خاتم باقی میماند ظاهر کرد که تو
فرز پادشاهی بدی که از پادشاه و پادشاهی بر پادشاهان که دست کرده و نوشیروان گفت
بنابر مذهب نزد این احباب طوطی نیست چرا و میگوید که زان غلامی تو بر کس جلالت و جود
با این عیبت جنگی مغایرت کند و فرمودی از تو سواد کرد و کس چه اندک و کس قباد از آن
سخن پشیمان نشد و نوشیروان دانست که سخن او تاثیر عیبت نموده و لایبر زبان با طهارت و اخلاص
مزدك ننموده و اموال را بطریق احلال پیدا کرد که رفتی بخوار اجشاء و بر زبان تعقیض
کنند مانع شوان شد قباد گفت ای پسر مرا از جواب پادشاهی و گفت که راست گفتارهای
بر داور من مگر اینوس پادشاه بدفع مزدك و شطیم امور مملکت از من دانم تری و بعد از این که گاه امر
و عیان را طلبید چرا چه نوشیروان تکلیف کرده و خود عیبت دست گرفته و پسر را سخت نشانده
چون آن مجلس با قمار رسید و عیبت را در خانه بقیه عمر او را بجا میبرد و دولت ملذذات را بجا
سال بود که **دشمنی نوشیروان** چون نوشیروان بر پسرند ملک برآمد سخن زین را با عیبت
شنید و امیر عالم را از نظم باک ساخت و سخت با او تکلیف کرد و بدو اول حکمی که از وضا در شد
قبول نمزدك بود آورده اند که لویی نوشیروان در وقتی که اکابر و عیان مجلس آورفته بودند و فرمود
که عیبت را در پیش نهاد و بوزار نقلد امر سلطنت و صلاح خط و کرده بود و اول گفتند که
که اگر سواد عراق و جزیره عرب بود و بخت آنکه کشیزدك قبول ننمود و بدو را و غلب کرد و باز کرد
بجگوته را فرمود و بعد از کشیزدك و وزیر کبار را بپادشاه مزدك گفت تو هر خدای عالم را بگو و توای
گشت نوشیروان گفت ای پسر من در این بجا بوده و فی الفور عیبت از وضا داد و ابتلاع و غلب نمود
که عیبت که دانا و دیندار گاریش که با او کرده بود و عیبت را جمع آورده بود چون سلطان داشت که کتاب
مقاومت نهاده از فرموده و در اطراف حجاز سفر میگردید و کس را اندازا با طایفه اهل بدست

تا آنها را در واد مستحق به سون و قبل از حسن و ان ناماده و در کتب و نام را حضرت خیر که
مطابق است و مهدی و منتظر صاحب الزمان و حجت و فایز و اهل الباقی است و در وقت
وفاات بلند بود و با اولی که بخت از دست بخت نماند بود و بقول آیه ساله و حضرت و اهل الباقی
آن شکوفه چمن امان را مانند بختی بزرگتر یا که در حال طفولیت که گرفتار فرمود او را و در وقت
امام ساخت چنانچه در کتاب داده و وقت صبحی در شب رسالت رسانید صاحب الزمان را نیز به تیره امان
رسانید و در وقت او را در زمان محله طایفه و سنه حسن و ساله و در سنه حسن و ساله و در وقت
فرقه برای غایب است و بنا بر اینها شاعران بختی است و هرگاه که اراده از بی بختی و
لغات که بختی با شغف از غایت امان و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
علمی و با اهل بیت است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
دارند که ظهور و مهدی و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
بر حسن است یا از بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
بود از اول که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
انقطاع سفارت است تا وقتی که اراده از بی بختی و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
بوده اند که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
اختیار یافتن علی و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
ابو نعیم احمد بن عبد الله که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
حضرت در وقت که از آنکه بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
بود که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
مراد و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
اما که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
تا که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است

و در اینجا بود و بعد از آنکه در وقت که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
بر و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
اصلا همانا بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
و آغازی و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
رود او را نیز به تیره امان را مانند بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
مراد و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
نمود و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
در سواد و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
شد بود که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
و از آن عضو و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
الذین علی طایفه و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
استخراج شود که بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
این و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
مطابق بود و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
روح اخای و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
جسم داشت و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
عقل کرد و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
شد و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
مشهد و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
خواهی رفت و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
جنانکه در بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است
گفتم آنها و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است و بختی که در بختی است

بر رویان شدن منزه و پاک است فرمود باز کرد گفت هرگز از ملائکه تعلق نماند و باز کرد فرمود و طبعه
 نمای که صلاح در آنست بخان جواب گفت بنده دانستم که امام ترا و نوبت بر حق است که
 و طاعت فرمودی و لا جرم و ایستاده چون آنکس ساقی طریقی فرمود روی باز کرد گفت چون بجای دیگر
 ابو جعفر یعنی مستنصر را خواهد طلبید از وی قبول چیزی کنی و من چند از اینستادم که ایشان از
 نظرم غایبند اما کاه بمشهد دغم از احوال سواران استقامت نمودم گفتند از شما بپایان
 بود ندانم گفت امام را نام بود سوال کرد ندانم صاحب چه بود با صاحب چه می و گفتند جرحت باو
 نمودی گفت آن یی بر پای خود را برهنه کردم و لیلان فرجی از روی ندیدم از خاتره دشت در شد
 افتادم که بر این مرض در آن بوده از این برهنه کرده صحیح با فم بر سر دراز و دعام بر سر نهاده و پاره
 بدید شد و سید آن روضه مقدسه را از خندان طریقی جلالت اخلاص بخاند در آوردند و نامرد
 شب بر سر رسیدند سوال کرد که کدام روضه بر تو آید از عباد و من صورتها را بر میسر
 تفرغ نمودم و آتش بخا بودم و نماز صبح که داده و بجان بیدار با و کشتم و چون بدانجا رسیدم
 خواص عمار دارا لشکر بر سر جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنیده بودند و کثرت از دعام و بجای
 انجاسی که نزدیک بود که هلاک شود و آراشاد زیر مستنصر که قریب حاصل بود سید روی
 الدین را طلبید از وی تحسین را بر خیزد و سید بدان جمع شتافت و سواران از دغم و از خاتره
 بجات داده بپاده شدن و از امر احتیاط فرموده و در مرض از وی ندیدم هیچ شکت و بعد از آن فاقه
 مجلس زیر شتافته و پیش می برد و کیفیت حادثه را تفریر کردم و وزیر نیر ابطار را طلبیده از
 حقیقه مرض استظهار فرمود گفت علاج از فرجه حضرت در قطع و در قطع آن موضع مستنصر
 و در برکت بر نغذایی که آنرا قطع کنند و این شخص غریب و چند کاه علاج بدید گفتند و دنیا
 در وضع قطع معاکب سفید خواهد بود که می از اینجا نزدیک بازو بر سر رسید که حکایتی از نیر
 دیدم اند گفتند و فرستاد که بدیدم ای بر سر ما شانه و وزیران خود را برهنه کرده همکاران
 نمودند که اصلا آن امر بر رویان نماند و یکی از کما صغیر ده گفت هنگام عمل المسبح بعد از آن
 مرا تره مستنصر برده و آن جوان را از مرغی مشاهده نمود مبلغ که از دنیا و از انظار فرمود
 و من بر رفته امام آن وجه را که فم صاحب کشف العیون بود که من در بعضی ايام از چاکیت را به

که نزد من بودند بنی بکنتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت من شمس الدین محمد و در صلبی انجیل که
 از او افتاده است لاجرم از آن حسن انفا فی من تحسب شده و از وی پرسید که تو را بد و خود را بد
 کردی و در وقت مرض بد بودی گفت من در آن اوان خورد سال بود اما بعد از صحت شهادت کردم
 موی در آن موضع بر آمدن بود و اثری از جرح مرا نماند و شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد که بعد از
 وقوع آن قضیه مدتی در دغم و غار قفر حضرت اما مشغولیت بغایت هرگز میسر نبود تا آنکه در بستان خجست
 اقامت نمودم و کشید باسد آنکه یکبار دیگر اشتعال ترا در پاید و در هر چند روز یکبار بشمار میخیزت
 و باز میخیزد و مراجعت میکرد و جانی در آن بستان همکارش آملو شد فرمود **کتابت در سبک طریقی**
بنا بر این که اقل بنا بر طریقی و بنیال است ملوک بنو امیه چهارده نفر بوده اند و از قطع شغل
 بر اسای بنیال است **بیست** بودند از سکان خواص چهارده **یک** نفر اند جمل افانوس **بیست** اول
 سپهبدان و وفای و ز بعد از وزیر جفا کار بد که هر آنکه در معاوی و جروان و بعد از آن عبدالملک
 و بعد از سلیمان بن عمر آنکه نزدیکان زهرا است بر ویست و ز بعد از وزیر دیو بر ایم و بر اثر
 مروان محمد اکثر لقب طار بود از این جهت بنیال بن خازنه در کما **مادر معاوی** هستند **عبد بن** بنیال
 و معاوی و این اکلان اکبا دخیل او گویند که ماد در شجر با جد جگر حرم سید القثم را دارد
 دها از کفر بنیال است آورده اند که هستند و زو خا بنیال بن پیش از آنکه بنیال بن بد معاوی
 او را کتخ نماید و جلال را بر عمر و حفص بن مضیبه محرومی بود حفص بحیال برون و کمال سخاوت
 انصاف داشت و پیوسته در جود و احسان و کثاده و بخوان ضیافه را و نهاده و به جهت **بیست**
 بر در ساری خود به ما غنا را شناخته بود و از این بفرشهای چپقی آراسته و روزی در مجلس استوار که
 حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از جوار آمدن جو کس و آنجا نشو و خطه با سحر است
 مشغول شد و هند بطلبا و بر و آمدن او را انجا نشسته یافت در پهلوی و بحقیقت بعد از خطه
 حفص برخواست بمی بر رفت و هند را بدید چون با آمد جوانی نیکو رو بر آید که از انظار
 بهر آمد و چون به انظار رفت هند را خفته یافت با او گفتا و بر که بود هند جواب داد که
 من او را ندیدم حفص را غیبت بر از داشت که با هند گفت که بخفی با هند و هند بخاطر بد رفت
 از شهر که کرده و عشیبه بها حفص بن خواست گفت جوانی زنده را می تمام میدار که یکی از

ما بغایت و راست بمانند و حاکم و فرودان او ان خاک مرصع و فخران بود و ان گاه هیچ
 ماه که از خفا یا و سر بر سر در اختر پیدا و عتبه با بنی عبدالشمس و حفص بن عمر و سوار
 سفر کرده و هندی را با جوی از نای با خود برد و عتبه را هندی گفتا بدست ما کار کنی کردی و بر
 اول از سخن امری بود مخفی و اکنون شکا داشتند که این کار من نمی بر تو گشت بد تا خدا را از حال
 بر صخره رشار ما بماند هندی از سخن تغییر شد عتبه گفت مرا از غیر لون تو خطا می رسد که از
 نا با بیت در وجود آمدن باشد هندی گفت من از زامیر الیکن ایما را تو و کسی سیر که کذب است
 اگر و می گوید اسکان تمام است مانند غشا و از امتحان را که در انکار ما را بیل از تو که فعل باشد
 تا که بر پشت او حبت و ده انگشت و در بر جلیل او بنما کردند و پیش او آمدند و گفتند ما از
 در مخفی می بر تو آمدیم ایما را که از منافع تو که هم چیزی بنما کردی ایما که می بر تو آمدیم
 متاسل شد گفت ما تو را از دست حفص بن عمر و جلیل قریش انکار میکنم از نای و پیش او و هندی
 میگفت بر تو که فوختی و چون هندی از او بپشت گفت باکی و بی از نای زده باشد که از تو سگی
 و جود آید چون حفص بن عمر شنیده و هندی را و بپشت و هندی قول کرد بعد از ان ایوسفیان را و خواست
 و ظفر کرد و انکه چون حفص هندی را طاعت نامه بود پس بر او بپشتان لال شدن است و بر پشت
 معا و جبر از او باشد و این صلح کفر و بی گناه و در وقت هر نفسی می باشد و به عتبت
بیت باشد بی بد و شمش که بر زانوس و باقی تشر آورد و انکه از حد متا و کسر و قریش
 بود و و پس و اما متولد شد و پشت هر و بر جیب بود و شمش و در از انهم جدا کرد میان
 اولاد ایشان همواره شمش بر او بود و غیا و هندی داشتند شاهدان سخن که هندی میان عبدالمطلب
 و ابی کلف و نزاع امتداد داشت لیکن اسیر را قدر متا و بر عبدالمطلب بود و هندی میان
 حفص مصطفی و ابوسفیان آن شمش بر او بود و میان معا و بر و شاه و آن شمش در میان بود
 میان حفص و شاه حسن و وزیر و بیدار شمش بر او بود آورد و انکه برید لعین بعد از واقعه
 کرد هندی غیا شمش که از دست از غاست که ابی کلف شمش بالملک خلاصه را و لا و لا و لا و لا
 کرد هاشم با شاه جری آمدن بود و در سخن از شدن بود و بی دیگر گفته هم در پیش کف و
 از است کاش که و ان که در حوب بد گشته شدن و غایب بود و ندانم اما حفص میگوید که در ان

ایشان حکم از اولاد محمد گشت بد آورد و انکه روزی امیر المومنین حسن بعد از صلح نزد معاویه
 میرفت و او را بشو کینه کرده بود آنحضرت بر دست راست و دست معاویه از فتاح سخن کرد و گفت
 سخن عجیب با تو که بر جوی اهل بیت که شایسته و بگوید معاویه سخن و خلاصه حبت زیرا که
 طبر است و در سخن فیهائی نامه اما حسن فرمود من طرفه تر از انچه دارم معاویه گفت بیان نمای آنحضرت
 تو میگوئی که در نای بر او در حضور معاویه بر جبهه و عتبه و معاویه نمود و امیر او از نای نامه
 زمان فرستاده اما حسن فرمود که از وی غیور و باید **کاین** جمع از بصره که با شاه مردان صفای لطیف
 داشتند معاویه را که فرستادند تا یکی که گفت که که کرمان در قتال بر نفس علی شکر بود اما در
 غار و معاویه هیچ شاک نما در وقت این فاسق با جویا بد گوشتد با بر و معاویه و جویا کردند
 جویا خبر بر او هندی رسید نامه نزد حفص اما حسن فرستاده او اما حسن فرمود که با لشکری متوجه
 دفع خارج کرده اما حسن و جویا نوشت که من از برای آن ترک نماز بر تو کردم که بخیر مسلمانان
 بپسند کرد و اگر معاویه بر سکره اولاد شما توبه بکرم و جویا من از برای بپسند خود با توبه بکرم
 از برای صلح و ایما و بکر اسیر تمام کرد **کاین** آورد و انکه بعد از نامه شاه و لا بر جیب
 معاویه شخصی که آنحضرت کرد معاویه گفت که **عنه** و الله که انشا و انوار و کالید را و اید و کالید
 از انقدی یعنی علی بر نفسی نماند شیر و چون در میدان بخار بود چون ما شمش بخار و بود هندی
 که پیدا شد و چون قطره باران بود که حشاکه آید **بیت** از نظر ششم که ششم سخن با ازا بعد از
 بعد حشاکه گری پس بر سر کل سکا نما بر شک بری حشاکه را باره با کین و مر **کاین** از گفتند
 نوافض و نری با علی خوب جواب داد که خط من از آل و با بر جیب از آل ابوسفیان گفتند سخن فوخت
 با علی گفت با علی بود بر سبب آنکه حسن را با او معاویه کردی جواب داد که الملك عقیم **کاین**
 آورد و انکه در نای معاویه بر او خاص خود نشسته بود و در عوالم امور خود می اندیشید و در زانان گفت
 ابی کلف انکه عاقبت ملک و سلطنت بر علی نفی تو را کردی با بر هر کس در نای سخن میگوشت
 معاویه گفت هیچکس از من نیست اما علی انکار میفرماید که انان شامو نامی که در ظاهر بر او
 سوار شد معاویه که دیگر کجور و آمدند و هر چه جویا معاویه را بیان نمایند پس در نای
 کجرا از انجا که کجور و آمدن خلق از سوال کرده اند که از انجا که کجور و آمدن جویا معاویه

عزیز بود و در او باطل محمد خود فرموده تا با اسحق و فراد جمع و تائید اسلام و عطا و صلوات
 دادند و عطا از ده دینار ناصبه دینار با دو بیت دینار بدین جمع داد و طرخی خیرات و میراث هم را
 سلوک میداشت و در زمان حکومت او بدین علی الحسین در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمر بن الشقیف
 که از قبل او کافر بود با آن جناب کرده و او را دشنامی بخارید و بن خمریز شهادت یافت و یوسف
 او را از قهر پرور آورد و صلب نمود و بعد از آنکه دینار شد بعد از اویش را فرود آورده بسوخت
بیت تا بشوید سکه های آمیخته بخرم طلیح بن فحیح ندیدست هیچ یار کونید رخا فاعنه او را
 کردند عسکوت بر عیون و نایند تا از نظر خلافتی نهان شد و غلبه معتزلی در زمان او بود و مسلم
 و بر اطلبید که غلبه ای غلبان از نو مسلمان بر کرب و زاری کردند و الا انرا قبل آدم انکاکت
 خدا و یوسف را خلیف است که کافر ایمان را میبرد و عامی صحبت کند گفت و هشام گفت بر کفر کافر
 بی رضای غلبه است گفت جناب است هشام گفت بر یقین بر رضای ایشان بر رضای ایشان غلبه
 باشد عیال گفت بکرو و نه از ده دینار جواب او بگوید هشام قبول نکرد غلبه او فرمان داد **که کوفه**
ولید بن زید بن عبد الملک در بیت و یحیی و سمع الاول حسن عشرین مانه بر سر حکومت نشست و بعد از
 کجالی و دینار مردم او را گرفته و او را بر سر کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت
 عمرش بی هشت سال بود و او را وادارند الحجاج بن محمد بن یوسف ثقفی بود در ابتدا حکومت عوفه
 تا در خراسان و عوفه مطرب و سخن گوید با آن خاندان بنا کرد و در شب و روز غلبه بخورد
 مشغول شد با الهیات بدین خود مباهات نمود و غلبه شایخ مسلط تمام شد و عیال اطلبید
 گفت رسول فاضلتر است یا انبیا **ولید** علیه گفت برین تقدیر از آن محمد رسول الله فاضلتر است
 که او بر ولی خدا بود و من نایب خدا و از کثیری غلبه که بحقیق او بود مشغول است که گفت نوحی
 با ولید تر است بخیر و درم جز است شد و نام جماعه کرده و در این زمان او در بامان غارت و ولید
 با آن گفت لباس مرو و زبرجوش و بر حیدر زنه و این ماعه را امامه که گفتیم یا اسماء **ولید** بن
 نامل ثانی که بر کثیری جنب و مست بکند و سلمه را امامه که گفت اگر نوحی بقتل تو ملجا کرد
 و من الضمیر و دستار بر سر بنده طلیحان بر روی کشید **ولید** بن عمر بن اسماء را بخواه که درم **که کوفه**
ولید بن زید بن عبد الملک گفت او را ولید است و در جمادی آخر شب دو شب است

عشرین مانه با او بیعت کردند و در شام آفرید بن خمریز و زید بن عمر شهر را بدید و وادارند آفرید و حاکم
 خنداد و شهر شمر بر سر بود و خنداد بن مسلم را که خراسان در کجای از عرب ماه آفرید را اسیر کرد و نزد حجاج
 بر سر پل هدیه آورد و حجاج او را نزد عبد الملک شادان داشت و ولید و بر الحجاج کرده و زید را زود شو
 شد و زید و ولید را زید نام نهادند گفتندی بچند و بچای که اعرج بود و نور انکه مدتی منکمل بخانه
 و چند روز بود سوره انکه علو و در سوم سپاهیان را که کرد و سودا و را که کوبل با وجود انکه شادان
 جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید ماه و زید ولید را نزد ولید بن عبد الملک
 فرستاد و ولید را خواسته زید را و سواد شد و دشنامی که حکومت زید بن ولید بکوشید
 که زید بر سر ولید بن زید عبد الملک و امر او را فریفتند تا بدین خود ولید انکشت و در سبند
 خلافت نشست و بر کثیری فاضل است با نفاق تمام و سوزن حجاج مغامره ولید بن زید که مخلص گشته
 چیست و بخمال بود که زید تواند بود که حجاج ماه آفرید را بجز ولید مخلص نوسند و باشد تا انکه زید
 از سواد شدن باشد **که کوفه** **ولید بن عبد الملک** مدتی مدلت ملکان و هفتاد و روز بود و در سبند
 و در جم و او نیز را بچند داشت و مروان بن محمد مروان در مرزب غنای هزار سال و کرد و بدین امد
 و بر هجم که بخند بعد از آن اما اطلبید با او بیعت کرد **که کوفه** **ولید بن عبد الملک** در دهان
 شهر خمر سینه سبع و عشرین و مانه بر سر حکومت نشست و مادون که بکثیری بود با اهل نادر معلول عمرو
 ابراهیم بن النعمان شمر مدلت ملکان و بخمال و دینار بود و در قیام سواد و نوحی و ولید را و در مصر
 سپاه شفاع بقتل آوردند و او را حاکم **که کوفه** **ولید بن عبد الملک** عرب سر بر صد ساله را خان بکوشید و چون
 از همد معاوی را و اما از او صد سال بود بدین لقب ملقب شدن و وجه دیگر در زبان اسامی که مروان از قیام
 طواف انکشت و در خانه که بکوشید و بکوشید بود و در حاکم است که اصبح خود را از حاکم
 جدا کند و پیر و آ آورده نتوانست و انکشت و در کرده بعد از بخت بسیار از حاکم انکشتند
 تا اصبح مروان را آفرید و هائی یافت و بعد از چند روز در نظر مروان با زید بصله در بکرافت
 با خود گفت متحاکم استم بهم که با زید بصله و بیعت است با انکه انکشت من در این زمان بود پس
 انکشت در آن حلقه کرده هر روز شادان آورد و در سواد و آن قیدماند بدین مروان و محمد بن مروان
 برین حال اطلاع یافته گفت با عمرو را آنست که او بنا برین مروان به جاراشته و بافت و در زمان

مروان بوسلم روي کفيل از برسد في ابراهيم بن محمد بن علي بن عبد الله عباس اورا بنظر اسان فرستاد
 بود امارت شيعه خود داده بود بواسطه آنکه ميان امري مروان تقاي و عقب نموده بود بدین که دیگر
 مشغول گشته بود بآخر و چ کرده و ت گرفت و بعد از آنکه خراسان خطبه بن شيبه الطائي را به
 لشکر از عرب و شام فرستاد و خطبه بجزایر رسید و آن دیار فتلی و فراط کرده و قرب سی هزار
 کس را مغلول گردانید و بدین دله از روی هر اسان و خاطرها از عیب و بی ترسان گشت و با هر که
 گرد غالب آمد و چون خطبه بری رسید عامر بن سیداه و معن بن زید را که حاکم عراقی و عجم و دیگری
 دای و با چهار یزدند با صدها رسوا و جراده و برابر خطبه آمدند و خطبه تیغ جلالت اختیار آنکه
 بسیار را با ناله و زاری شق و کوفه کردند و عراق بجز اموال و متاع ساخته و چون لشکر خراسان را براهیم
 رسید با برادران خود عبدالله شفاع و ابو جعفر منصور و ابنا یی عامر بجانب کوفه توجیه نمودند
 و مروان بن محمد را با هر بود از اوضاع فکری معلوم کرده بود که شخصی بصفت کما شفاع نام را از او یاد بر
 سند خلافت نشینند بنا بر آن طلب او و هر تنگی را مروان کرد و هر چند که در نواحی کوفه با و کلاه
 بسیار رسید و رسید که در میان شفاع کما است ابراهیم گفت من و قاصد صفای کمر و آن
 بیان کرده بود در ابراهیم ندیدم گفت من بخارا با جمع نزد امیر میر ابراهیم گفت در کمر تو پیش آن
 نوشته اند که شفاع را با خود میری و شفاع منم و یا تو یی آید و ابراهیم برادر خود عبدالله را که به
 شفاع استظهار داشت و در عهد ساخته با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلع گردید
 قاصد را بسیار کوفه کرد که چرا آن همه قهر را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در این از نو و نه نهاد و هلا
 ساخت و شفاع با برادر و خویشان بکوفه رسید و در منزل بوسله خلافت خود و چون خطبه به
 همدان رسید بن عمر بن هبیر که امیر عراقی بود لشکر کشید لشکر بسیار جمع آورد و مشوجه بخراسان
 شد و آنرا بجلال بن عمرو و یزید را زبانشان شد که خطبه در خافین نزول نموده و هم قهر
 ابراهیم مستولی شد بکوفه را حقه نموده و خطبه از آب گذشته چون بختان فرات رسید طایفه
 از لشکر خراسان از آب گذشته با جمعی از مردم این شهر که در آب غایب آب فرو آمدن بود نزدیک
 بودند و چون خطبه برز خاله و خوف یافت اسب در فرات را ندان از آب گذشته برآمد حاضر
 یابد و جمع لشکر تنبع خطبه کرده اسب در آب غایب و باقیه از آب گذشته و این خبر را بفرستاد

کردند و چون خطبه را دیدند شغف و شوق شدند تا که اسب را بداند و زین و جامه کنند شدند
 و زین و جامه را معلوم شد که خطبه غریب بود و فاش گشته و اسب را بفرستادن خطبه بیعت کرد
 و مشوجه بکوفه شد و چون خراسان را بکوفه فرستادند حسن بن خطبه نام را که بوسله خلافت
 او را بفرستاد محمد بن عمر بن عمرو بود بفرستاد و دست بوسله را بوسید و در آن امر مستور بود
 که چون خطبه بکوفه رسید تا بیکه در ویران محمد مال بولایات فرستاد و تا آنکه اضطخ نموده اگر آنرا
 بن محمد و رفیق حیات بوده باشد و را بپا کرده بودند و خلافت فرستاد و الا شخص از آن زمان
 بیق و دو و دوازده سال که لا یومضی باقیه باشد داشته اگر که در دفع ضرر و از اسب بی چیل و خطبه
 رساند و بنا بر آنکه خطب بوسله را بفرستاد که خطب در مرکز خود قرار دهد قاصد محمد بن عمر فرستاد
 و سر نام محمد بن عمر را که انید نام او را گفت با ما رجوع فرماید و بوسان و معن بن نام را و بود
 که بخدا الله و المنة که نسیم اقبال از معن بن و جلال و روزید را آمدن را به و دستا خداست که معلوم
 گشته اعلامه نظر ابراهیم رسید تا که بشود **است** خود کوثر که در خارج ممالک با خطب کما هستند
 و از هر چه و را در اضطراب اهل کلک طلب که رسیدی آنرا و لشکر خدا می دهد و شوی از انظار ای
 جود و ننگه برافرازم بر هیچ و بی غلبه رخ نهفته بروی از انظار اکون سلفی که با تو
 با تو و خیزد و رکاب سعادت در آورده و هم از طغیان نصرت با بر طرف تری که سند خلافت از تو
 ذات کماله الصفات حضرت است و قاصد را وصیت نموده که چون آنحضرت را بدید از قول غلام
 آنرا و با صد و دیگر را با راه ساز و قاصد همسان بر تو و با و شد شب هنگام رسید و چون با طایفه
 از شرف رسید در آن خان خانه و سوزانید و با قاصد فرمود جواب نام تو را بنویس و قاصد از و فرستاد
 که یکی بر عبدالله بن حسن بن امام حسن نوشته بود دیگری بر عمر بن زید العابدین نوشته بود بآن دو
 بر که برسانید ایشان بمشوره امام خود مسئول بوسله نموده و پیش از مر اجتهاد قاصد امر عرب
 خراسان بی منزل عباسیان برده و شفاع را بپند خلافت فرستادند و شفاع عمر خود عبدالله بن عمر
 و ابجاری مروان فرستاد و رکبا و ابجاریات تلخه قریب دست داده و در آنجا بخار بر مروان
 اراقه بولی از کرب فرود آمدن اسب وی در کرده و بخارا و نزد رسیان صفوف شام در آمد بسیار
 اسب مروان را بدیدند و دین مشهور کردند که مروان را الله پیش آمدن روی بگریختن او بد و بعضی از آنرا

گفته اند که هب الله بن جواد علیه السلام را از اصفهان فرستادند و چون به شوش رسید برادر خود صالح را با
اعوان و برادران و عقیده مروان فرستاده و ایشان را از حلیه او راجعه در وایچه و راجعه در وایچه
مقبل او بناد رفت نمودند و اقبال و ولایت عباسیان از مطلع اقبال خال شده و ما را با هم
مروان در مغرب فضا غروب نمود **که حکایت خلفای بن عباس** خلفای بن عباس بنی هاشم
نفر بود و دولت ملک ایشان با صد و بیست و سه سال و کسری بود اول ایشان ابو العباس
عبدالله سجاح بود و آخر ایشان مستعصم **که ابوالعباس سجاح** آورده اند که سجاد سجاح
علی بن جواد بن عباس بن ابی طالب بود و غایب بود و سجاد کشتی در روزی هزار و هشتاد و
کذا روی شمل است که روی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کذا روی عبدالله بن عباس را و در
نویسنده برسد که کجاست کشتی که او را امیر المؤمنین متولد شد و با سجاح است که
تبعیتش و رفتن از برسد که با بنی العاصم بر خود را جزا کرده عبدالله گفت با امیر المؤمنین
برای جردان که با وجود تو و اولاد کم شاه مردان فرزندان و طلبه بود و او فرمود او را علی
نارکوم و گفت با بنی العاصم و ادم الحاکم عبدالله بن عباس را طلب ساخت که خدا با مالکون و جوارح
معلوم است که یافت با علی بن عباس که کشتی خود را فقیر که در دست عقیده و شخصی
با بنی العاصم و کشتی موسوم باشد من ترا بر می گردانم و او را کوبید بنی العاصم را و در سراج
بنی العاصم بر کشتی شمع بکوهند زیرا که بنیان ایشان آتش بود که در برسد سال از دست
مروان از او که در عباس بنی برسد خلافت شد که از آنجا آمد باشد و چون عمر بن عبد العزیز برسد
حکومت داشت محمد بن علی بن عبدالله از و حجت طلبی یکی از خندان بنو حارثه عقد نموده و ابو
العباس سجاح از آن موت بولگد نموده و کتب تاریخ مسطور است که چون ابو العباس را با اقربا از خانه
ابو مسلم بیرون آورده و بر مسجد نه و در نظر بنی امیه که در دنیا که میگردید و در عهد الله بن
علی بن جواد بن عباس فرستاده و چون عبدالله در شام متولد شد که با بنی امیه تیره و بی وفایان
روزی که گفتند تا از اصفهان به مجلس و حاضر بودند یکی از مولی بنی هاشم نصیحت کرد و مدح آل
عباس و خطی بخند که از بنی امیه نصیحت با آن عهد صادر شد و در اصفهان بود و در مجلس برای بنی امیه
و بنی حارثه و بنی امیه نصیحت برسد که بنی امیه امام حسین را با اهل بیت و برادران کشتند و مرکب

بر چند مبارک ایشان و وایند و عورتان اهل بیت طاهرین را بر ایشان نشانند و شام بود و
زید بن علی بن حسین را بعد از آنکه در سال هجری برادران کشته شدند جدا و جدا شدند و از غیب
عبدالله بن جواد را شعله آید که در روز و ما را از نظر بر آورده و او فرمود ما را بر با هم
آن هفتاد نفر را مانند غنیمت حلاج ساختند و قرنها بر در ایشان انداختند و شبان کشتند و بقیه
بنی امیه را که کشته کردند و در اجساد آنها را با سراجها انداختند و کلاب و با بر طعم ساختند
و بنی امیه را بگویند بنو امیه سبوی فرجه عمر بن عبد العزیز کشتند و در کوفه ما و بنی امیه را
در کوفه برادر با آن کشته شدند و کله سر عبد الملك مروان با سایر بنی امیه را جدا کردند
هنوز از هم رنجیده بودند و اقلی را مانند سبوی کشتند آورده اند که چون سجاح مفتاح او را خلافت
بدست آورد و سجاح را مقهور کرد و اندک واسطه تمام کرد و با سبوی در باب بیعت آورد و بود
خواست که او را از ایشان بر دارد با محمد بن قحطبه که در بر او مشورت نمود و محمد گفت با سبوی
ابو مسلم نباید که در بر او مسلم را ظاهر و بیعت با همیا کرده و اگر بیعت خود ابو مسلم کشته کرد
شاید که ابو مسلم را بر امیر المؤمنین اتفاقا ندید خونی با و راه یا در ابو جعفر منصور گفت ابو مسلم چند
نفر از اهل بیت را که در کشتن با ما مشورت نکرده ما با همی جدا او مشورت کنیم و سجاح گفت و از آن
ما حضور بودیم و هم ما مستقیم نشد بود سجاح ابو جعفر گفت که تو بنی امیه را نشود و ابو مسلم
نوی و بنی امیه از ویستانی و سراج خواست که جمیع شد آخر زمانی و حجت شمل ابو مسلم را
بکه بگوئی تا ابو مسلم بکلی از معتقدان خود باین امر باز کند و ابو جعفر بنی امیه را از وقت ابو مسلم
با استقبال و نشانفت و چون بدو راه مرو رسیدند ابو مسلم پیاده شد و در رکاب ابو جعفر
روان شد و هر چند ابو جعفر را سبک کشیده داشت تکلیف نمود با سبوی شود و قول نکرد و همچنان
پیاده میرفت تا مشرت که ابو جعفر نزول کرد چون ابو مسلم پیغام سجاح شنید و با سبوی
گفت ما را بکلی از امیر المؤمنین همی فرمایند جان قربان کنیم ابو جعفر گفت صاحب بدو را
و آنرا بنی امیه را بود و راجعای از و زمان و چنان بنی امیه نصیحت و طهارت باید که هر کس
انظری مناعت امیر المؤمنین بنی امیه و در هر دو ما منصوره مروان و ما منصوره مروان
ابو مسلم صدر هزار و سیار نقد از بنی امیه و سبوی و علوه و قریه از اهل سبوی و از و جز قصد

مجلسی رسید و چون خروقات سفاح بن عبد الله علی کا کارنامہ بود و سید دعوی خلافت کرد و ملکہ مبارزہ او سچ کر دنا ابو جعفر اوسلمی اور ابو جعفر فرستاد و اوسلمی دوا دہ و ذرا اسبابا شہا حرب کردہ روز سبز ہم عبدالقہر علی علی کفر قرار شدہ نامیان منظر مشہد و ابو جعفر ابرو خنثیہ دہجہ و عتبہ فرستاد تا غزا بر سپاہ شام و ضبط کردہ فوجی غلبی بر آن دست کند و چون عتبہ بن عمرو لشکر کاہ اوسلمی رسید صاحب الدولہ او را ممکن کردہ کنگالست کہ تفصیل اخبار و مملکت تحریر شد گفت کہ کجاست شہرین کہ متاع عیبت بی بد آن بد لکند یا بکشد و بعد کہ حکم الایمان باشد و امیر المومنین را دفع حکم کا فیت و ابو جعفر خنثیہ اس بن علی المطلب را کہ عبداللہ بن علی علی طلہد و ابو جعفر بن علی را و علی بن علی را کہ عبداللہ اوسلمی طلب فرود آمد و ابو جعفر علیہ بن علی را با اسراں کردہ فرستاد و خود بجای علی را اسانست و فیت و چون عبداللہ کو فرستاد ابو جعفر فرستاد کہ تا مقرر این خبر مروان را بخیر جمع کردہ ہوں اوسلمی از میان بردہ و پیر زشت و ابو جعفر مضطرب شد عتبہ بن عمرو را و عقب اوسلمی فرستاد و پیادہ و کچھن و لایہ ساز کرد و فوجی کاہا است داشتہ امروز کو کسی صاحبستان ندارد کہ او را بجای عمر خود بخشاہ و محمد آمد و شوند سوکند و خور کہ ما با تو ہجرت بیک حکم عتبہ دہان را اوسلمی رسید و بجای کردہ و ابو جعفر دہان را عتبہ علیا الفلحہ کسل افرام خود کو فرستادہ و ابو جعفر را سوکندہ داد کہ کہ خدا اوسلمی کند و ابو جعفر تمام جمع کردہ نوادہ فرستاد بعد از سہ روز ابو جعفر بقصر عتبہ کہ کردہ و سوکند خود دہان و اما خود و انکاستہ بقلا و فرما زواف و ابو جعفر دست سب و دستین و مالہ کا کردہ و دست و نقش قرنی بہت و درسا بود و کمر از این بیکشتہ اند و چون جدہ در آمد کہ در سہ خان و خمین و مانہ و عتبہ یافت و دست بہ ہجرت عمر بن حبشہ را رکشت و ما در کفر کنی بود و پیر و سلاخ را در او داشتہ سال از رخسار بزرگتر بود و دست و فوات و اشارہ از آسمان فرو افشادہ و روشنی و آواز دہانہ در کجی از نواحی خطر رسید کہ فوجی ابو جعفر منصور سلیمان را زوالی را کہ از اسرای معتبر ابوہد و اما تہ موصول فرستادہ از زفر عجمی را با او ہر دو کہت با سلیمان کہ کفر از سوار از سبیلین عجمی را تو کمر کا فخر امور دہان تو باشند و چون سلیمان موصول رسید عجمان دست تعاقب و ار کردہ اموان رعایا را مشرف میشدند و موصولی لشکر از منصور و منصور سلیمان نوشت کہ کفر از سبیلین عجمی را

سلمان را دعوت نمود که در آن کفر سلمان را و لکن السباطین که در آن تصور و احباب و غیر آن آمد هزار رخ
 عرب و یاف و سواد و عجب و اطلعت خود **که ممکن بود بر سر خود** چون او جمع تحت خلعت زاریه
 اقبال را بدید و این عهدی بر او یافت و چون اطراف ملایک را مضبوط ساخت بر پنج کجا کرد و در
 طواف و وضع خبر را نام و حرکت آمد و امر کرد تا هیچکس در راه نطلعت ننهد و ده هزار یاباد را از او
 داده باضد شتر برف و پنج یار کرده و در راه بر دشمنان باد یاباد و دهشت چون بکمر رسید تا آنجا
 جبر و عرق کرد و بد کفانه کعبه اکثریت جامه را مکرانشه و زیکت که از کافران از هم بریزد جدا محمد
 رسول الله را غایه جامه را در خانه میسوسیدند و حکامی آید و در میان او که چون پنج کجا کرد و ^{دشمنی}
 جامه یقینی رخا نه میسوسیدند و محمدی فرما داد که جامه را فرو کوفه بر فراقه کردند و در دست
 جامه زینت و رخا نه میسوسیدند و دیو و یار و ایاض را در عیش و شغفان جید و دند و جانی بد
 رسید خود و فرزندانشان بدین طیب را عطا داد و در وقت عراج میبغداد و نویسد کتاب **الخرطانی**
 که در آن سفر العراج است بود و رقم آورده اند هزار هزار در دست خراشغال خلا بود و در میان
 دولتا و خلائی بر قهر و اسوده بودند و عهدی بساط عدل و آتش و ابواب جز و طلعت
 شایخ و در عهد و مری که میبغش مشهور بود و در او را التمز و خروج کرده مذاهب شاخ و لبیا
 آورده و متع سر که میبغش لوجه بود و احد العین تا در هر برج و جاب صورش اطلاع نیابد محمد را
 طلایی را خواسته در و میبغش کشید و عهدی را خروج آن کا که بدو خاک خور اساف **سفر عراج**
 بذبح او را مرفوده و مسلم قصد متع کرده آن ملعون با و راه التمز کشید و شهر کمر قلعه میبغش
 گشت و در علم شعبه مبارقی تمام داشت چنانکه هر سال از فضل خود و آنرا استباز از راهی که
 در ولایت بخش و البعد و صورتی ملذذ و شرب پرمی آورد که در سفر سنگ در صبه و سنگ
 بر تو میبغش و حکم سوزنی نو میابد **سفر عراج** سودا بخار و خبر سر را که از شهری هر سال از اخبار
 برادر زاده کش و دعوی کند خلائی و هر چه خلق را میخوان که دست کبر از جوع و از عطش **سفر عراج**
 او اهل کش و تخت که ایشان از سفید جامه کجا کردند متعانه کردند و مسلم بیعنا و لشکر عراج
 کشید متع چون داشت که قلعه را فتح خواهد شد اهل قلعه را بجز کینه که که بخواهند بود و هر که از
 داده و احباب و دکان را از نوخت و خود را از نوخت و دکان و کفایت شد و کشته و غارت شود و اهل

اسلام چون در قلعه کبیر آمدند صورتی خال بر سینه کبیر انچه بود بیان نمود و چون پرسید
 خورشیدی بر آن ملعون کرام را هیچ اثری دیگر از وی ندیدند و مدتی پسید جامه کانی که کشید
 که متعجب با خطاب با شما از رفته غریب خواهد آمد و اکنون منزل آن طایفه در راه و راه انهد
 بسیارند و کسان و روی میکنند و کبیر بر حقیقت منتهی خود را خارج نمیدانند و ما را میگویند
 بود و چون تازه سال و کجاء از حکومت و یکدست و رسته شمع و سنبل و سایر وفات یافت
 در فریاد سبندان و هم انچه امده بود شد و کبیر از آن کلمه بوسیدند و مادر انچه کلمه بوسیدند
 و این بیت همیشه در زبان داشتند **بیت** آن کبیر از خاک بوسیدند و کجاء از خاک هیجان
 برگردند و **بیت** در دست نهادی و هر کس و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 که کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی
 و سنا و ناموسی با علامه دادا و یوسف و سایر معتمدان و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 او چند نفر از اوقات عالی ریاضات بطریق استخوان از آن جمله حسین بن علی الحنفی و صاحب خراج
 کرده و همی از سادات و ائمه و اوقات بفرموده و عامل و مدینه را از خراج نمود و بیت الله را از اوقات کرده و همی از
 عیسی بن موسی و از خراج و فرستاد و بیل الحاکم بن خریج و عیسی بن موسی و از خراج و فرستاد و بیل الحاکم بن خریج
 و از سایرین و بیل و آمد و عیسی بن موسی و از خراج و فرستاد و بیل الحاکم بن خریج و عیسی بن موسی و از خراج و فرستاد
 حسن علیه السلام در آن سال و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 و از بزرگه کوفه از خراج و فرستاد و بیل الحاکم بن خریج و عیسی بن موسی و از خراج و فرستاد و بیل الحاکم بن خریج
 هادی بن خدیجه است که برادر خود هرون را از ولایت خلع کند پس خود حقیق را و بی محمد کرد و اندکی پیش
 بر کسی هرون را از خلع خویش منع کرده هادی هرون و عیسی بن موسی از فرستاد و بیل الحاکم بن خریج
 طایفه گفتند که دست خط هرون را از سبک خط محمدی خطی است که بر کسی از ده است و کجاء از خاک بوسیدند
 هرون خود را از خلع منع کند که آنرا با خط محمدی خطی است که بر کسی از ده است و کجاء از خاک بوسیدند
 هادی از کجاء که کم تر هرون از امیر المؤمنین هرون بوده و احوالی نیست که او چیزی بقتل و بیاد است
 خلیفه از نو است که در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی

بشدت در میان و لاسرعت داشتند و بدات که از فرستادند بر بدن نهادم هادی برخواست و گفت
 و درین موضع اقامت غایب هرگاه مرا که سلام باید که علی العز را با جمعی از سبک برندان رفته عیسی را
 با جمیع آل علی که در زندان بودند و او روی و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 آمدن گفت امیر المؤمنین ترا میخواند و هر کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 شاید مرا بخت آن بخت که کردم کشند و میرفتم تا بموضع که او از عورتان بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 با او بلند گفتیم با امیر المؤمنین نفس شریف خود را از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من
 شنیده که گفت و بدینک یا هر کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 پیش آمدن موسی و هم و تو که از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من
 من مقتصد از سر گرفته زاری کردم تا از سر خود بر او زدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 برود اما بدینک نویسنده متیقن باشم از اینستادم و از کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 مفار از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من
 و همان خطبه جان تسلیم کرد و من بد روز فرستم و خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من از خطبه من
 برابر شد بود و هم در آن شب من نزد عیسی رفتم و از آن زمان هر روز و هم در آن شب من نزد عیسی
 خود اندام و اتفاق تو هرون رفته با و بخت کردم و تمامت اهل بغداد را هم در آن شب من نزد عیسی
 و از آنکه هر هادی عیسی آباد و وفات یافت و من سرع و سبعین و مراد وفات یافت و من سرع و سبعین
 بیت و عیسی و ابا و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 وفات یافت و عیسی و ابا و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 وفات یافت و عیسی و ابا و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 نصیه از نو است که در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی
 بدینا عیسی از نو است که در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی **بیت** در تالیفات محمدی
 هادی و عیسی و ابا و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند و کجاء از خاک بوسیدند
 گفت من دمی برین را باور زانی داشتم و او انکسری را که تو را بر این گفت معلوم که خبر و زانی

بر تهنیل بخار بنموده و جمیع معارف طهارت یافته و شربت ابراهیم را بود و این خبر بر رسیدن فضل
از امامون بجهت مسکن وقت و اغیار برادر خود را بنها ن میداشت تا روزی امام رضا علیه السلام
را با مأمون خلوتی روی نموده بود بتقریب سخن میفرمود که علق شده آخرت کاهی امانت بخاری با
مأمون بیان کرده مأمون گفت فضل را میز لطفا رفته که مرده ابراهیم را با صلوات حسن بن
بهل را مارت نشانده اند امام فرمود فضل ضایع کرده و یا تو روح گفته است و فضل همان
کرده بود که هر کس را مراد خواص را زهر آن نبود که چنان مزاج او با مأمون نگذرد چون
مأمون از سخن از امام علی علیه السلام شنید اعیان و ولتر طلبید از افاضت استغفار احوال نموده
ایشان گفتند چنان است که فرزند رسول خدا میفرماید و ما از خود فضل هیچ نمیکنیم و مایه
بعد از اطلاع بر احوال عارف روی تو جبهه پیدا نهاده و چون خبر رسید فضل بن علی در حجام
بگشتند و فضل از حجام خواست خرج کرده و در راه و سخن و عیبها را بوالش میخیزد و میگویند
موضوعی از دست بام علقه داشته باشند حجام را بدو پس بخار رفته فضل قدس کرد و مأمون
او را میان آب و آتش میخیزد کرده و خواست که تقدیرات الهی را و قضا یا یا خانی را بدید بران شایع
سازد و این خطه که از فضل فراغت یافت بچگونگی اینها بکشید و عباد را میندوید و ابد با و ساز
و این خبر مأمون رسید آغاز اضطراب نموده ایوا العباس بنوری را بر سپید کردن و قائلان مأمون
ساختند چون ایوا العباس را شنیدند که زده مأمون بره از ایشان بر سپید که بر این خبر کرده
گفتند ای امیر المؤمنین از خدا بی خبری نه تو ما را بر زود خلع و عود کرده و بقتل او امر فرمودی
مأمون گفت من از انستم که نهاد و جواب من با اینها نه قتل خواهم دید چیت فرمود تا اینجا
کردن زده و سرهای ایشان را سفید از زده حسن بن علی فرستاد و اول بغیرت رسانیده و زارت
خویش را و نفوسش بود و دختر او و پوزخنت را خطبه نمود چون فاصد بعزق رسید علس مع
فاصل حسن بن علی شد بود و او را بدیده بود و در سخن از او که با او محمد طوسی سپرد
و چون از خبر مأمون رسید فی الحال طیبی خود را تیره او فرستاد و بخا دمیر میخیزد و طایف
تعب نموده ایشان را بصیت کرده که زنها که بنده را حسن بیکرین که او را بدید بر نیاید و
ایستنها در خانه در کار او مصروف میشد و چون مأمون با علی موسی الرضا بطور سپید

خان میر تقی در شلم شایسته باشند اکثر بستان بنوع را انکوز و هر آلوده اند با بخت علی
خواهید و دلهای و رستان خانان بنوع را برالتو حیرت برآید و دلهای مجاز و دلهای
ولایت مانند بر داری که اگر گشت **جیت** تا عالم استناید که در ویر و افند تا حالت
بود و در دلی زده و افند کس را اینها افند از این خبر میگوید تا حجام را برینده و اینها
و در ورنه و جرح و کس و کار کرده که از کج و بد و اینها خطا شد سیری طلبی کن که کس را
شعبه طایفه بر نشسته لب نیامد و بر نشاندند و سبب این که از مأمون آید و بگوید که او
گفته بود که خلافت اهل بغداد و متابعان ایشان ابراهیم بن مهدی را بواسطه و لا بر عهدی
امام علی بن موسی الرضا ستانورده اند که مأمون را کل خورد ز غارت شده بود و بسبب آن
امراض مهملک بر روی ظاری گشته هر چند اطباء معالجات مینمودند معینه نمی افتاد و
مأمون ترک کل خوردن نمیشد و استاده طاقت جمعی از قرآ و از علی الرضا هم گفتند
این رسول الله دست قدره طیبیا از معالجه خبر غمت کن یا گشته وقتانست کرده را بر
او عیاقی فرماید که هلاک خواهد شد امام بر این مأمون فرمود ای مأمون تو باید
غافل و ادا می و ملکی مدبر و صاحبی و مدبر و غرما دست میباشند که هر چه خبر
خبر کنند بر تو خبر کرد و ترا بر تبدیل او قدرت نباشد بر ناخوردن کل خبر میخیزد و همت بر آن
کار کرد بیکر کرده انکار نکردی مأمون از سخن امام متاثر شدن بغیر خبر و ترک آن کرد از آن
لبه خلاصی یافت و چون مأمون سفیدار رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در
دوایای اختفا ترید اهل بغداد و بلط استقبالی استیجالی کردند و مأمون سفیدار
نما فرمود که هر که ابراهیم را نزد من آورد و از اصد فرار شغال طلبانم و هر که فضل را فرستاد
صد هزار شغال نقره بوی نقار کنم شاهان بن سندن بر مقرر کرده مأمون با او گفتن ایشان را
سپیدان بیکر و بعد از این فضل بن ربیع را در خانه سودا کردی که در میان من بود سپید
کرده و مأمون بر دست و فضل نقره و زاری سپید کرده و مأمون گفت از سر خود بود
که ششم امامان نمای کرده و با ابر اخفی و ابر صوری اخفی آمد فضل گفت یا امیر المؤمنین
نویز و در مکه و روز از آنکه که بودم بر این آمده بخیر میباشد کردن تا ویر بیکر و روزی که

و نوی خود را منابر ساربانان ساخته بوالی برد و سر کوفته تا کسی در یاد بی نظیر افشاند
 و بی آنکه مقصد داشت باشم در محلات و کوهها سیکنم تا شاید آشنایی چشم و بخانه او
 در او در آن سوار بی و پیاده غنیمت سیل سیاه مرسل شده سوار را خبر کرد و سوار محبت
 گرفتن از اسب بر آن کجفت من جوابی که بدیت داشتم حرکت داده اسب سوار رسید او را بر زمین
 زد و من غوغا هر چه بخواهر از غار زد و بدید کرد من تا که بدید صاعقه بر بی رسید او را بر زمین افکند
 و بدید کفتم عیاد و نوافی که مرا یک لحظه در ظاهر خود جای می وی اشاره بیایا خوانا کرد و گفت ای
 درای و من بیایا خوانه در آمد هنوز نشسته بود که سوار بد آن خانه رسید از پیروان
 رسید که شخصی در بیایا خوانه نشسته کجاست رفت و بدید که من کجای بیایم سوار است
 به دست زده گفتا با در امر و فضل بن رسید که امیر المومنین و عده فرمود که بجهت ادراک
 او صدف را متعال بدهد در آن کجایا کفتم واسع را بر زمین زده او از پیش من برگشت و در آن
 جندان هول در من بر من استیلا یافت که بی اختیار در سوار رسید گفت در بیایا خوانه
 کجاست گفت در بیایا خوانه در آمد و منست که قبل از این بدید بیایم در بیایا خوانه بود و در بیایا
 کشتن قطاع الطریق او را غارت کرده و در بیایا خوانه مقیم است سوار گفت او را تو سوار آری
 و بر این چشم بر زمین گفت او را بخانه زده از این زنده کرده اند سوار سوار کرد او را چندی در برابر
 مردم در آن و در سوار را بخانه خود را بیرون کرد و گفتا از غار را در او و بویس بر زمین گفتا بی
 نوزنده و در زار است که هیچ غوغا و در بیایا خوانه نشسته است که شخصی با میا
 کم که برای و سوار بیایا خوانه کجاست بیایا خوانه بیایا خوانه در بیایا خوانه قدر و طاعت
 بیایا خوانه بیایا خوانه و سوار را بخانه خود بیرون کرد و گفتا بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه
 من آمدن گفتا بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه
 تمامه شوی بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه
 رسید کفتم بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه
 سوار بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه بیایا خوانه
 معین ساخته بود که در بیایا خوانه و این خود منزل شاهان بود بخانه کفتم از این بیایا خوانه رسید

رسید **ع** صید از جوی لعل که سوی سیاه رود چون بدید بیایا خوانه آمد بیست برهه بیایا خوانه
 بخانه و راستا بیستاد و نظرش بر بیایا خوانه کفتم **ص** بیایا خوانه و ما کرد جهان بیکر
 ای قتل بیایا خوانه ای کفتم بیایا خوانه و ما کرد کفتم خوش آمدی و بیایا خوانه برده و سوار کجاست
 داشت و انواع الطاف نمود و در بیایا خوانه کفتم و حضرت هر چه که خواهم و این شوم از این منزل
 شاهک بیرون آمد و بیایا خوانه و سوار کفتم که در بیایا خوانه اعتبار از این بیایا خوانه بود و او را
 و بدید آغاز استیلا نمود و مراد منزل نشاند خود بیرون آمد نزد شاهک رفت و آنرا
 اختیار نمود شاهک آمد و مراد از امیر المومنین آورد و ما مون فرمود و با خبر او در آن بیرون
 انعام فرمودند و شاهک را بجهت بیایا خوانه کفتم که در انواع طایفه و احسان مخصوص ساخته
 و مریدان از بیایا خوانه ساخت و کفتم که آن بیایا خوانه تا بیایا خوانه زده از بیایا خوانه و کفتم
 و بعد از این کجاست عسانا را هم بیایا خوانه و بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و در بیایا خوانه
 فصلی شمع و فضیله و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
ح کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 از آن کجاست بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 بهای بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 مشاهده نمود و بعد از آن او را در بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 نوخی و بیایا خوانه از بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 مسافری قطع کرد و از بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 بسته بودند و در آن کجاست بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 اینجا فرمود و بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 در خانه از بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 تو ما مون رسید در آن بیایا خوانه کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه
 کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه و کفتم که در بیایا خوانه

از انجا مشغول گشتم ابراهیم کوید بنواستم عجز خود طعای لذت بجستم دیوان طعای خشن و خوردن
غذا غصه حاصل شد گفت اگر خواهی قوی شوم بر جاسر از مرده و دخت تر تو امر و ملامت و سرور و عیش
و حضور و شب و روز بکنم اختیار پیش نیست تمام صلاحتی حاضر کرده جوهر که نام را بخورد و بر عود
پروان آورده گفت هر چند گستاخی میکنم اما با من خاطر تو بر من واجب است هیچ نوازی که از من
سپرد و عود مخصوص کردی بر من رسید که ترا از کجا معلوم شد که من دین خود را بپای تو جواب
داد که به معرفت ترا از این که بتو بفیاض احتیاج داشته باشی ابراهیم بن صلیق قوی که خلیفه قبول
نموده هرگز از این نشان از حد صلوات و دیار نبوی بخشدا ابراهیم گفت از سخن شنیده عود
گناهها مرا خواستم که بر سر و زان کشایم گفت منم که از تو است که بخت من قیاس بر تو صفا
که در عمل آورده باشم تو آنها را با آنکه عود بنوازی و من گوش بقول آنها در عجز علی چند
گفته من متوجشدا را بر رسیده که این اصوات را که آموخته گفت مدتی ملازمتی از ابراهیم
بودم و این هنر را از او کسب نموده ام و چون شستند عود آن کرد مرا زنت را بجام بجای بگر
روم و خطبه بر از دنیا پیش از اینها در گفتم ای عجز در ما محتاج خویش صریح کن گفت عجب
خالق شاهن میگویم با آنکه میخواهم که هر چه از دنیا دارم تو را بگویم تا قبول آید من نمی بود اعیان
آرامی که با تمام وصل خود مرا بخون کردی و هر چند بنا گفتی و فلسفی نگرفت و مامون
و رساله و دین و هشتاد و شش و عیاس از مامون را که در عهد ساخت بود خلع نموده بر آرد
ابوحنی معتمد که آنرا عهد داده و سبب عزل عباس آنکه زنی نامور شنبه که عباس بن خاد خود را
میگفت که بفراغ موضع روید و بگذرد و در نزد و بگذرد و بگذرد و بگذرد و بگذرد و بگذرد و بگذرد
مامون گفت کی که حساب بکند آن و بگذرد آن و بگذرد آن و بگذرد آن و بگذرد آن و بگذرد آن و بگذرد آن
مسلمانان را بدست جنید که بگذرد و علی العزاد را خلع نمود آورده اند که هر کس از ایشان
بنا بر صلوات و انعام نموده بجای بخالد بر میگردد که بگویم شرمشاره کرده که خطا کردی و چون
محلس را خلع شد از بجای بر رسید که خطا کرده بجای که بگوید که خطا کرده از هر اسان
بابی گفت هزار در روی دهند تا سال صلوات دینار باشد با بحد مامون هر در سال بگوید
عمر رده نموده چون بان مرز و بوم رسید بر لب رودی که او را بدید و گویند فرود آمدن

شکرها اطراف فرستاد و وزیر بر لب آن رود نشسته بود و پایا را بپایانده گفت هر که از
بد برسد بی ندین امر طعای میخواهم که گستاخی با آرد و جبر و خور و بر معتمد گفت آنچه
را و امیر المؤمنین نقاشا کند مامون گفت خرمایا و او شکوت و اکنون در بغداد و آن خرمایا
رسیده باشد و از انجا صفای جرس بر آمده مامون گفت بگرید که چرا آورده اند چون شخص
کرده و خرمایا زاد بود مامون از آن حسن انعام و مسع و شده از آن خرمایا بسیار بخورد
همان شب تب کرد و بعد از هشتاد و روز وفات یافت مدتی عمر تحویل و هشت سال بود در دنیا
حکومتش چست سال و عجزا و **و قتل امیر المؤمنین ابوحنی** بعد از برادر و برادرش
همان صبح هور آورده و او را و خلیفه ابیست که عجزا آن ترک خرمین ایشان را تربیت کرده و بخت
از صورت نامناسب اموی عرب روی در منزل نهاده عجزا قتل کردند و چون از دنیا
بگذشت و بدینا نند بعد از آنکه اسقیلا یافتند بروی قتل از دکان هر روز آمدند و ده که
بجای استند خلیفه میکرد و دیگر را بجز استند بکشد و خلع میکرد و از آنجا این اضعف
خادم سار دولت بجای بر راه یافتند امیر ملک بخت شدن اطراف ما از دست ایشان بر
رفت چنانچه از سیاهی کلام آید بر صوح خواهد پیوست با بحد یاد از صفای قریب هزار
غلام ترک بر معتمد جمیع شدند و بواسطه حرکات نامناسب انطاقله اهل بغداد که عداوت
ایشان بسته چون فرود ایشان میدیدند بقتل می آوردند بنا بر معتمد سامن را که در
زمان مملوک شمرش می میور بود و آتومان خوابیده بود بنا نهاده دارالملک ساخت هم
الرشید داده تعمیر ان شهر کرده و حصار بی کشید و به اما فرست نامر نیافته و از وقایع زمان
معتمد خرمایا بدین خوردن بود و آن مملوک بخت بدین بود و بدین وقت داشت و انکار حلال
و حرام و امر و نهی را باطل میداشت که بگوید که در او معلوم بود و ماه را و عورتی بود و اهل
ازنی آرد با بحد و گفته اند که مردی سبطی از سواد عراق را و عورتی بنا نهاد بر بنویز با بحد
شد و چون او را فراده بخت بیور رسید مردی را اهل آن قریه را و از آنجا در باجا در کفر تاز
او را بصلوات و بجز آنکه بنده داشت و هر روز برای با بحد طعای برده و روزی بدست و عود
بجز آنکه بدین خود را بدیده در باج و ختی خفته است و مویها بر اندام او و استا ایستاده از

امان و کجی که نام برده بدانکه شایسته آنان شعبه است و چون قاعده جاهلین و از خود بجا
 دو راست که خلیفه روی زمین پس یکی دیوار نود و آید و تلق و جالبی می کند و مولانا عبد الرحمن
 جانی گوید **ص** ای زده لاف خیز خنداشون کبریا کیسوی شاهد و بخر جنون حبیبانی
 چون با سدا را بر چرخ پیش کی بجای جنبی پس از او گویند **ص** **و الله اعلم بالصواب**
عبد القادر نقل می کند ای ترک با او بفرستند و معتقد عبد الله بن محمد بن طاهران را و از این
 داد و برادر خود را ابو محمد بر امان و حسین شریف را سال داشت و در سال و ولایت و شمس
 یعقوب بر لیس صفای قضا و بعدا ذکر در معتقد بود و در سال او احمد با او جواب کرده و او را عزت کرد
 و بعد از یعقوب بر ولایت بادشاه شد و خوف و هدایا با او بخاطر فرستاد معتقد برادرش
 ابو احمد بن امان را و تقوی بن یزید ابابکر بعدا در این باب و در عبد الله ظاهر را بر شایسته و بعد
 خاک ساخت و در سنه ۲۶۸ عمر و بر لیس لشکر بفارس کشید و خلیفه از او بفرستد و فرمود تا برنگرد
 او را عزت کرد و در عمر و سپاه بیفدا کشید معتقد بنفس خود حکم نموده بحرب و رفت و هم انجمن
 یافت و در سنه خلافت معتقد بن جمال بود و برادرش ابو احمد با عمر ولایت صلح کرده امان خواست
 و بعدا در این عمر و کذا شده و ابو احمد را الموفق بالله لقب بود و علی در همان زمان را غارتگری
 شد که انجمنی بر غایتی است برخواست و چون بعدا رسید وفات یافت در میان اسیب
 معتقد و در امان و در وفات الصفا و بعضی کتب معتقد بر سلطنت است که در سنه خلافت معتقد بیست و
 سال بود و در سلیمان و وفات کرده و موفق را با حیات معتقد فوت شد معتقد
 اول اسیر خود را و در بعد ساخته و او را موقوفه لغت کرد و بعد از مدتی در اسیر خود بخشد برادر
 خود معتقد بن موفق را و در بعد ساخت **و الله اعلم بالصواب** معتقد روی بود خاک
 و بیای شفاء و بخدا بیدید انضال داشت و بجای از انضال است و همان بود که در شمس
 بشادان رفیع الدرجات محبت و در مدتی ایشان **و الله اعلم بالصواب** آورده اند که بعدا
 نامبری بود محمد ورد و حسن فرزند علوی خاک طهرشان که با الداعی الی الحق ملقب بود هر سال
 سی هزار شغال طلائد آن خواسته تاجر میفرستاد تا بر بی فایده نمیکند و خلافت معتقد در آن
 کشته بعدا در این **و الله اعلم بالصواب** او را گرفته پس خلیفه معتقد بر خلیفه بود و او را سوال کرد

کنت شی پیش از خلافت بخوابیده که با ساجی بر حیر رسید هم روی را بدید بر این
 در آن زمان استاده و همچون نفر آن نداشت که از پیش و بگذرد و چون ساجی را از پیش رفت
 ساجی کرد جواب داد و دست بسوی دجله را کرد و تمام آید بکفت دست و بجمع شد و
 دست از جلد بر آورد و دست و سر و رو را نشد ساجی بخا افتاده بود و با کنت ای پهلوان برادر
 و از زمین را بزمین سپردا بر داشت چون ساجی چندین زمین زده و فرمود مرا بعین ساجی کفتم لا والله
 کنت هم علی **و الله اعلم بالصواب** بعد هر ساجی که بر زمین زد ساجی را از لاد نو سلطنت خواهند رسید و
 امر خلافت معتقد بن محمد کرد با بیکم و لا مرانیا زاری و فرزند خود را و صد کتی نابو ابی ایلیا
 اقدام نمایند و با محمد بعد از آنکه در سنه ۵۸ سال و در ماه حکم کرده و در سنه شصتین و میان
 با **و الله اعلم بالصواب** از معتقد و دیر را محمد و معتقد که معتقد و معتقد
 کردند و از مکتبی لقب دادند و از معظیات و قاعع زمان مکتبی خراج و کروی و مکتبی بود و کروی
 و دیر است بجای حسن اما حسن کالی سیاه بزرگ بر روی داشت و میگفت که ای علامه
 و خود را صاحب امر است و خواهد بود و با دیه طایفه از بی کلترا در حق کرده انجمن معتقد و بی بود
 و صاحب الامر بشا میرفته دست و حسن را گرفته قتل عام کرده و مکتبی لشکر فرار از رفته
 نقد محمد بن سلیمان را با بیت هزار سوار و سوار و معتقد فرستاد و او چون بخارج نزد بیک رسید
 کسان محمد بن سلیمان هزاران نقطه بیاوردند و بیکوشیدند و بیکوشیدند و بخارج حمله کردند
 و بعد از آنکه روی بفرستد نهادند و بخارج اشیا ترانعا میفرمود و فرمود آنرا در نقطه زدند
 و بعد از آنکه کشته خواجرا نو گرفت و بعد از آنکه کشته کردند از آنرا کشته که ظاهر و بیست
 شمیر بار کشته و بیکوشیدند و صاحب الامر و دیر را گرفته بیکوشیدند و هم در میان مکتبی ابو
 سعد و مکتبی که در زمان معتقد خراج کرده بود اماند را و دیر را بیکوشیدند و معتقد بیکوشیدند و لشکر
 بر سر فرستاده آن سپاه سکن شکست یافتند و بیکوشیدند اما ابو سعد نبرد و آمد
 بفرستاد تا دانی بیامد و در زمان مکتبی ابو سعد منیر عرق عرب شد و مکتبی بوسف
 بفرستاد تا دانی بیامد و در زمان مکتبی ابو سعد منیر عرق عرب شد و مکتبی بوسف
 قدم بود بوسف سولی تراد او فرستاده که از سر راه منیر ناضری بنو لاخو نشود و آن

[illegible]

نموده گفت اگر سبب است من را از او که در روز بانه کلاه خود را و درم خونام بچند از ما جدا
شدند محمود و اطلس بدید فرمود این چهار بدست سیم پنج ششیدم تا بعد از این بر عاقبت روزگار
کذا الخ دوست بر دامن زده به خواست و نیزه را که **کذا کذا** و **کذا کذا** اول از خطبه
بعقوب لبث صفار است و لبث بدیعقوب روی کردی بود ساکن سیستان سه شهر است یعنی
و عمر و علی هر سه شهر حکومت کردند اندام سلطنت علی را بداد استمداد یافت و بعقوب که در
حال روی کردی از آن صنعت هر چه بدست آوردی که کار از اینها فرمودی و چون بن رسیدی
همی از جوانان جلد عاشقانه بجوش برد و بر گرفت بر آه و زن شغول شدند تا اسباب سرداری
بعقوب بهیچا شد اما در آنک از اضافی داشت که هرگز از مردم بجای نبردی بلکه بدو اند مال
را خوب شدی و در سنه ۷۰۰ که در آن روز آن بظاهر بن عبد الله متعلق بود صاحب بن نصر
بغلبه بنان فرستاد و بعقوب که در کشته بن صاحب بن نصر بن محمود ظاهر بن عبد الله که
فرستاد صاحب را از حوالی سیستان را زدند و بعد از آن بن نصر در دم بن نصر خروج کرده سیستان را
بگرفت و سلاطین ظاهر را از آنجا برادر کرد و بعقوب را سردار آن کشور ساخت و بعد از آن که گفت آن
درم بعقوب بای بر صاحب سلطنت نهاد بدو از آن غالی ترقی نمود و از آن و از آن ظاهر بن بعقوب بن
فرمانبردار و طبع او بدو که نزدی بر آن مستعد نبود تا بعد از آن زمانی و در کارهای جمیع دنیا
خراسان و فارس و گیلان را در صورت تصرف آورده و با خود جزیره کرد که بعد از آن تخت ننهاد و از
زبان بکشید و بنابر عزت خود و غیر لشکر بغداد برده و کربلا و امل معتدل بود و خود مؤثر را بچند نام
کرده و آنانی بخاندان برده کرد و سپاه بعقوب را بقتل آورد و نایب که خود بهیچا بدست بعض
فرمان گرفتار شد هر چند اطلس با لشکر نیکو حقیقت بود که او از بن نصر خلاصی و در میان بغول
نموده و همان مرض در گذشت مدت سلطنت بعقوب را زده سال بود که **کذا کذا** بعد از
بعقوب عمر و مصدق امر سلطنت شدند و عرصه داشت بهیچا بر سر خلافت مصلح را داشتند ظاهر
الطاهر و اقبال محمود و از آن خلفه منصور فرستاده و از آن و فارس و عراق از آن شخصی
بعفاد باور دادند و خلفه خلفه را بر شهادت آن صاحب خود بکشید که بعد از شهادت خود
فرز و زلف از آنجا متوجه می شد و در آنجا عامل دار محمد بن لبث نایب عمر و متوجه می شد

و فرمود مسلم داشت و او را بسلطان امیر نوح البکی که در غرب و فوات یافت و طاعتش میکنند
 راجع به سلطان برافراست و در سن ۹۳۰ م ملک جسون که بعد از وفات پدر خود در جلیان تخت
 ایاالت نشسته بود فوت شد برادرش قاسم بر سر انجام ملک را استعلا نمود و در ایام سلطنت امیر
 نوح و اطراف و کلاب و اورا و المهر و جلیان و سیستان و غیره فتحها و در پی خود ابو الحسن غنی
 کشید و امیر نوح را با مخالفان چندین مرتبه محاربات و مکارها و اتفاقات افتاد و اینها را در
 بخارا امیر بک بکین و بستر محمود و بعضی از آن ساکن شد و آخر الامر امیر علی سیجری و وفات
 کرد و فتنه و فساد بود و نماند و قتل و قتل شد و در سال ۳۸۷ هجری قمری امیر نوح بخارا
 شتافت و قبل از این بخارا را است و دولتش در سال ۳۸۷ هجری قمری امیر نوح بخارا
 شاعر بود در مدح او اشعار بسیار گفته **در منصور** بعد از وفات نوح بر سر محمود و جلیان
 اعیان بخارا را بسلطنت منصور انقاد کردند و آنرا تخت نشاندند و امیر منصور اموال و فرور
 برضا گرفته بود و منصب سردار و سیلا را بر بکتوزان داد و فدا شد و چون ملک خان جلیان
 فوت نوح شد بخارا را و او را شد و منصور از امیر جلیان را شد و او را امیر بک بکین و فدا
 بخارا آمد جان ظاهر ساخت که بنا بر حقوق عدل با ما میان جاری شود آمد ام و کار بخارا
 در بر امیر از او عهد نامه گرفتند و در این اشعار لفظ محمود قاصدی نژاد منصور و فرستاد
 طلبت منصب و دولت کرد و رسول پادشاه امیر را جلیان محمود و نوبه دیگر ابو الحسن جلیان
 باختر و بک بکین را جلیان محرم فو شد و چون ابو الحسن بخارا رسید فاتی و بعضی از آن
 دولت را و بامتنب و فاتی نوبه دادند و ابو الحسن در آن کاره کار کرده از سفارده خود و فرستاد
 و محمود از این حالات غضبناک گشته لشکر برپا کرد و بکتوزان را از او بسیار
 بکری داشتند و منصور را بن جلیان کشید و بغیر بخارا و محمود و او را شد و محمود را محظنه
 حقوق و جلیان را داده نمود و شایه بود که گداشته بهر غایب رفت و در این اشعار بکتوزان و فاتی
 در بر او و وسطه مندرج ۳۸۷ طری طرح انداخته منصور را با این طایفه بداد و آن شاهزاده
 چاره را گرفته و بک کشیدند و بک سلطان کمال و شرفه بود و ابو المظفر از جلیان و فرستاد
 بود **در بکتوزان** چون دولت منصور و جلیان را باختر شد فاتی و بکتوزان را بک

سرد و منور شد بود به شاهزاده داشتند و محمود و فاتی را استماع این حرکات ناشایست متاثر
 شد با سپاه و افروخته و انتقام نمود و فاتی بکتوزان و جلیان را بنشیند و رسولان زبان و
 پیش و فرستاد و ندا طهارا را طاعت کرد و و قدر قصصات ماضی خواسته و منقلب شد که در استقبال
 جلیان را و عمل خود و بنا بر آنکه سیف الله علیه از جلیان و فاتی را بنیاد فاضل بود و میدانست که قول
 ابشاد را اعتماد نماید و بر سر بکتوزان و بر سر بکتوزان مضطرب شد و عبدالملک را از
 شهر و روانه کرد و در بر امیر محمود و فاتی را آمدند و جلیان و فاتی را شد و در میان
 و رسایل و میان را انداخته طالع صاحب گشتند محمود و فاتی را جلیان خواست که تمام محاسن
 انجام دهد و جلیان را بخارا از غلبه و روی محمود و راجع دست بخارا کرد و محمود را
 خبر شنید که در عطفه غلبه و فاتی را و کما پای از جلیان و فاتی را و فاتی را در سر از جلیان
 کرد و همیشه و همیشه را راسته متوجه بخارا بنیان شد و بخارا فاتی را جلیان و فاتی را
 پیش رفتند بک بکین و جلیان را در پیش و جلیان را در پیش و جلیان را در پیش و جلیان را در پیش
 اندک زمانه محمود و فاتی را و بکتوزان و روی بخارا و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 آمد و فاتی را بک بکین فاتی را فاتی را طبع در ملک سلمان بنان کرد و فاتی را بک بکین
 منقسم گشت با فاتی را متوجه بخارا شدند و در روز بک بکین و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 ترو کرد و عبدالملک و وزیر او را فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را
در امیر المکی ابو المکی الملقب بشعر و او را بنیاد ملک خان و بنیاد بنای سلمان بنان
 جمع شدند و از آنکه استکان سلطانه محمود و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 محاربات و روی نمود و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 بود و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 التور را با ملوک ترکان غریب و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 بخارا را فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را
 شد و جلیان را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را و فاتی را

که هرگاه اوقات در آن زمان نماند و سزاوارست که باینکه ظاهر مکرر و کمر بی بران تصور شود
 علی النور که اینجا و ستاده را قدری از نجاست در آن چشم افکند نه هائیاست طویان و صاعقه
 منظم ظاهر شد و سها بجهت بی روی غرض که دست و پای هندو را از انکار برفت و چنان بر سواد
 نوساده الهام شود و مشروط است که هر چه از اموال و اسباب که همراه داشت باجیت زنجیر تسلیم
 نماید و امیر صفای دولت محمود بر مضامین حاضر نیستد و سزاوارست که از آن کشنده بیکر آمدن و از میان
 جپاک کشند مامورم هند و بهایه غنور و محمود که بیا محرم رضا اند و او را نشانی بلند افروخته
 و هر چه از اموال و اسباب که در این عهد از سوزان و انچه از انچه و اولاد را بقبول آورد و بر سواد و
 کتبیم و خود را نیز در معرض تلف و در حاصل انچه خوشی که اکثر فضا که عاند چون داشتیم که مانی
 القصیر خود را پس از آنکه در مضامین حاضر شد **در کمال انچه** سلطان محمود از دار الحکومت
 الدوله و امین الملک که شته بود و در اوایل حال که باید دیدد فرج رفت بود بر او علی الب
 آمدند و بر فرج سبک کنین ناصر الدین محمود را سیما لدوله لایحه اده بود و بجهت انکه در
 دختر امیر ابل بود بر ابل اشتها را ده و او را که کیم از سلاطین ملقب سلطانت اده بود و
 سوجیل و فریاد خوار بخت اند و شک که در و باره هندوستان بمحمد و خانقاها میباشند و او را
 ناکشند که کران بکر که گشت و اضا و هند است که در دیند و در قدیم که در اسوالات بکشت
 و عنصری بعد از فتح از دنا بر قضین در مدح سلطانا که که مطمع و حسن مطع و اوجیت **بیت**
 انما خیر ان نعربو شاکره که در خوشی را علم میزد کرد **خطیب** ملک با خست ملک با خیر شاه
 هرا هر نوع که در شایعات کرد **دردا و ابل** و در شاه محمود بعد از انکه صادر از دغان از ان
 دربار و بی قصد و سببها که در اندوای سلطنتا بر روی تغییر که اندینا جبرین حسن میبندی
 که با سلطانا برک شده بود و هکذا طفلی هم سواد شاه بود و نیز شد عید از کشین مهر و
 کشت و مضامین و موافق گرفت اگر در بد حسنک متکال بجهت هزاره رسید و آنوقت
 سلطانا در وزارت بود و از جلال انا سلطان محمود عماره و وضعه رضوی است صاحب کمال
 التواریخ که بجهت سبک کنین عزیمت علی القصر کتب امام رضا را علی التکم خواب ساخته بود و مردم
 طوس و خراسان و آن زمان او هم منع مکرر نداشتی سلطان محمود و حضرت سدا قد افلا علی ابن

الطالب را بخواب و بیکر شاد و بکشت خراب کرده و فرمود که آنکسین باشد صاحب آن روز به از
 طلب خود و فرمود با بطور نرفته عیاری که که کنون در و امانا و ریاضات بنا نهادند و تمام رسا باشد
 بسو عهد و سالان سوزی سوزا را تعاریت بود مدق سلطنت سلطانا محمود سی و چهار سال بود و
 در شش غا شور است و لایین و لاشما نه بر فرج انچه امید داشت بر سر سبب در شبه بیت و سوم
 ربع الاخر بود در شش ارا در سببان و او را در قصر فرشته غزین فرخ کرد و در وقت الصفا
 سطور است که سلطان در آن دور و در کفین میباشند و بود اما استخفیه او بر آن آورند
 و در حقه که مقابل مجلس از او اصرع بود و بختند و اسبان و سوار و فیلان اسطبل را در سبک
 که بجا این قصور سلطنته آورده باز داشتند و قلعخان درین کمر که ما لبنا و بودند و بر بار
 صد کشیدند و آن صفت که در دو جهره را بخت بود و ما شکستنی که که های دکان در آن
 شکستنی باشد و نظر در آن بود و سلطان بنظر حسن و انما سبک کیم استان و جعفر میر بخت
 و سرور علی الاتصال همچنان از اموال و اسبابا نرا در نظر او در آن آورند و با وجود انکه میدانست
 که پیش از و سرور و زین نخواهد بود و فلی و آن کیمی که که کج قادر و غیره از آن
 صاحب رفته الصفا که بیکه با شکست از ان شاه عظیم الشان سمیع گشته و سبب اوجیت
 انا و محمود و تعبیر بکیم بر سلطان محمود و کیم که فوی از دکان سامانی سوال کرد که چه مقدار
 خواهد و خزانة آل سامان خواهد بود جواب اده که خزانة امیر نظر احمد سامانی گشت خطبایان
 و انما سر و فر و اری که هر یک بر این مضنه عصفوری بود موجود است گفت خدا الله که در آن زمان
 انچه بر جهره است **در محمد** الملک بجلال الدوله و محمد بود از انصهرت و سواد
 ثانی ابو خطیب بنام او خوانند و در بارش سعود و در ان جبرین در اضفها ریح الزدی بهیمن
 بود که در خطبته نام او مقدم باشد و سعود از فرموده بدر و بکر در محمود و قلی محمود و مهم
 نراج انچه سبک اکثر ارا و محمودی بر اسطه صغری و بهتری جانب سعود کوفتند و در کتب تواریخ
 سطور است که محمود در او احوال احوال خود چون خواست که محمود را و محمد کرد و انما
 نو که سعود برادر و در زکراست سبک که که محمود را بر امرش از غنایم و هم او ممتنی کرد و بهیمن
 واسطه توجه و بار و انچه شمن شدن و لایه بری و امیر محمد الدوله و در ان الدوله و لایه بری و امیر محمد الدوله

و بی آنکه بخانه بد بر یکدیگر از آن چیزی نوشته بود بر یکی از بود که با دوست و دشمن ملاقات و بر یکدیگر
 مکتوب بود که بهر امر با عقل مشورت کن نامقصود تو حاصل شود بر یکدیگر بنقوش و بر یکدیگر فداست
 بدست کن احبش تو خبر کرده و در کار تو خوش باش و بر یکدیگر با امیر المومنین را که شتر با
 ضایع خواهد شد اینها را با بد بدانت مامون در خیم شت گفته از کفایت تو بهر مطلب بود
 و نود تا آنجا که عیال و غیر آن بود و سرحد را میبایدند **کتاب** آورده اند که یکی از عیال و
 خدمت آن شکست و یکی از عیال و حبیب امامه گذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پس
 او را طلبید گفت بد توانی بخدا بریم امامه پیشتر که کفایت مال خود را بستاند گفت
 من توقف نمودم باز امامه را بدید که در دفتر ثبت باشد چون با فریاد و جوی کرد و نوشت بود گفت
 بهر که چیزی میداد در دفتر ثبت میبایست و چون این بهر که که او میگوید نوشته و معلوم شود که
 از امامه از آن یکریست و برین حال نیست که امامه را بشانم و امین در شلم آن غلام بود پس
 اشاع میگوید عیال ایشان در سبب تراغ و جدال رویند و برای غریزه کردند و با او گفت
 صواب است که از نزد در چیزی که شمع آن سبب باشد صرف کنی تا بایضا احبش برسد و
 موصی بر آن که همان نظیر عدل نماید از آن در دنیا کردند و امر و آن بر که **کتاب** آورده اند
 که یکی از معلوم کرد که عیال است بود و بعد از آن موصوف بود سر آنست دست
 راست نمائست و بچگونگی با ناری استفسار آن بود که سبب قطع انامل او چیست و در مری غرض
 کرد که ای پادشاه عادل بسز تو در جواب من قبول نموده بدان سبب و دلت من نمیخوانند زول و
 گفتد و بهیچ قدر و حق نمی پسند و پادشاه و پسر او طلبید فرمود که از آن منرا اشفاق نماید پس
 دیگر شاه زاده و جوابه او که از منتراب سلطان است پادشاه فرمود که در این عیال عیال ایشان
 من چیست که عیال است سلطان از ایشان در مصرت باشند کاه که که کرد و حق و عیال من فرستم
 بر تو قبول نمودم عیال من را از منظر و آمدند و میان ایشان خضری بنظر او فرستاد
 که خود میداد با آن در شمع من و پادشاه و در بزه عیال تو ای بود انش عیال او و پسر او و از
 و من بر آورده و منرا و پادشاه که هم و چون شب درآمد بر پادشاه و فرستاد دست بر پادشاه و
 منرا از حق و عیال من را بر پادشاه و بدید و گفت بدین مبادی که بهر امر و پسر سلطان از آن است

هیئت از آنکه در آن زمان فساد با آنکه شتم و در آنجا خصم نهادم در آنجا بخانه را مبارز و مقابل افتادم
 و او را از پشت زین برین بر زمین افکند و دشمنان آن بیخی افکند بر سر آنست من آمدن مطلق
 ساختن بجای خود را بدعا می و دختر را هم و نو بر که هم که هر یک دیگر بنظر جانست و بر سر سلطان
 و بهیچ مستور **کتاب** آورده اند که در میان راه معتمد عباسی بود و عیال داشت بهر
 نوشت معتمد آنکه در حق خود هیچ داشت که سر هر که در آن هزار و شغال طلب و در آن باب باقی
 سپردم و چون از یکدیگر بعد نمود امامه طلبید و یکدیگر را بهیچ حاضر کرد چون مهر و شتم بجای
 در یکدیگر سبب باقی هر چند در خود را از این مطلب جواب میگویند که تو کسیست و سر هر که در آن
 همان که بدست امیر تو بودادم و عیال را که در اینجا طلبید و با سبب خطیعت با آن کرد و غیر خود
 که در آن زمان پادشاه یکم صاحب زول مجلس بود و رفت معتمد خطه منرا شد خاسر و در
 خوشتر او طلبید و فرمود که یکدیگر دست جامده ستار خاتم کردن جامده در این فرموده و عیال را
 بهیچ شده دستای که جامه را آورده بود باز کرده و در هر یک عیال بجای خود نهاد و چون پادشاه
 از آن همه پادشاه آمدن خلیفه با و گفت که این معلوم است که پادشاه و پسر او را پادشاه نبرد و در
 دیگر خواست که نزد خلیفه بیاورد دستار خاصه را باده ناره یافته و هم در بر او منور شد
 بیاز رفت و از من در تحقیق عیال که در کوی میجوهم که با جانم نفیس را بطریق عیال که نفیس و عیال
 نشود و در آمدن عیال را و اند که در اینجا میجوهم که پادشاه و پسر او را و رفت سبب که از آنجا و او را
 دستار و جانم که در آنجا معلوم میگویند که آن پادشاه بود پادشاه و پسر او را و رفت معتمد
 برده و خلیفه و آن نگاه کرد و رسید که این را که فرموده است جامه دار و عیال و پسر او را و رفت
 گفت منتر که من خود دستار را باده کرده ام جامه دار و رفت فلا و رفت معتمد گفت و پسر او را و رفت
 شام شد با او گفت عیال تو خاتم هر یک که ایست که با ما مانده بجای که در این عیال عیال
 کسب و کرده جواب داد که عیال معتمد صاحب زول باقی عیال او طلبید و با او گفت کسب و پادشاه
 و پادشاه که آن یکدیگر را و پادشاه با باب گفت که یکدیگر است که تو پیشتر آورده و گفتی از دست
 عیال افتاده و پادشاه است از آن که در عیال تو پادشاه را بجای دیگر نقل کنم خلیفه پادشاه باقی
 گفت مال سلطان را باده و پادشاه است باقی که عیال را بجای دیگر نقل نماید عیال و پسر او را و رفت

خداوند تبارک و تعالی برکت عدل و احسان در عوض شایسته ملک را عفو را اوقات خواهد
فرمود بادشاه گفت شما غلط کرده اید من نه بر نفسان سلامه میکردم و نه بر خود و از روی
که عاقبت مجموع قوی و افتا می خواهد بود پس غافل برود ان بعضی کرد و بیکر عفت من از آنست
که اگر مطایبی نریا کند و داد از من خواهد من آوار او شوا فرستید و در انضا فی و سنج خوا
نمود یکی از حکمای آن روزان گفت که ملک ما فواید یکدیگر هیچکس حاضر سرخ نباشد و مگر مظلوم رود
خواه تا چون ملک کسی را که لباس سرخ پوشید باشد چیتند بدانکه کار نزد او خواه است
حکایت آورده اند که سلطان ملک شاه روزی در راضیها نشسته کار رفتن در قریه نروان بود
جمعی از خواص غلامان ماده کاوی دیدند که با القعل حافظی داشت آن کار را بسجل ساختند و
که ندان ماده کاوی از صعیفه بود که با سنجیم خود شیر و کا و تعقیب سنجیم و ندوز سنج
نا از از خال خبر یافتن و خود بخیر شد سنجی که بر سر بلز است رود رفتن نشست و بامداد
که ملک شاه بخار سید پیروزین بخوانست گفت ای پسر الباس را سنان کو بر سر بلز اندین زود و آینه
ندی بخانه از و الحاله که نواد بر سر بلز را باز در آگه کنون از سر بلز اختیار میکنی آنرا
بلز ملک شاه از هیبت او خشن باده شدن گفت از سر بلز اختیار کردم جفا فتنه از سر بلز
بروز گفت غلامان تو ماده کاوی که سنج عیث من بر کشته اند و بکار کرده اند و از سر
بحقیقت طلبت که از بادشاه ظاهر گشته زیرا که او بادشاه از احوال ملکک را بشنیده بود و از سر
روی سخودی سلطان فرمود ما عفا و کا و بعضی ماده کاوی بودی دادند و ظلمات را در پیغ
کردند و بعد از آنکه وفات یافت پیروزین روی بخال بنالید گفت خداوند ابر الباس را سنان
بالسج خود در قوبر عدالت نمود و هم خاق بجای آورد نو که اگر آنرا که سنج کرده و با با و فضل
غایب و نه باشد در آن ایام یکی از عباد زهاد سلطان را بخواب بدان خال سپید جواب داد که
اگر شما حاضر بر سر بلز نشین رود بخود من سیدم نبود و بیای **حکایت** در کتاب
خلق الاشاد آورده است که آن وقت که هر روز از سید در رفتن سید و عیث جعفر
امیر الامر بود و عیث بن طیبان قاضی رفته بود و بصفت علم فیصله آراسته مردی محکم
قاضی رفته عیث داشتی کرد که با نضک درم نوز عیثی ارم و روی منم را در این بناید او را که

خاکم را جواب دعو می گوید قاضی رفته عیثی نشست مضمون آنکه از کافا میر را با دق
بجلس حاضر آمدن میگوید که با نضک هزاره روز از آنجناب داره اگر میر تقی میر را با مجلس
حاضر کرد و الا و کبی بفرستند تا جواب بدهم گوید و آن رفته را با نضک داد و آن شخص در قدر را با
خانه عیثی برده بخارجی داد و حاجت میر را عیثی رسانید عیثی بعد از مطالعه در چشم شدن
بخارجی گفت بر آوین نام میگوید که اصل الشافعی با رفته نمود و مدعی میر را با عیثی نوشت که بر نضک
نصفه بمات مضمون نوشته بدست پادشاه خوشه داد و نزد عیثی فرستاد عیثی با میر را با و باخته
زبان و شمشیر قاضی که عیثی پوز و بکر و بکر نوشت که اگر مجلس قضائی باقی و حاضر نشد
بامیر المومنین را با کتم و عیثی همچنان در مقام تسلط و بجز بود قاضی رطبه را مکه کرد از
مجلس قضا بخواست و صاحبش را از آنجایی محضت خلافت براه انداخته هرون قاضی را
داشته و از قضا بر سرید قاضی صورت ظان را مضر داشت هرون را برهم نزع عیان را که
صاحب شرط را بود فرمود که بتر عیثی رود در خانه او و در هر کس و مکن از که هیچکس را با
هر روز آنرا که عیثی می آید و مرد را تلمیم نماید بخانه عیثی رود و برهم بویع و در عیثی
عیثی تصور کرد که مگر خلیفه حکم قتل او کرده بر سید که آنرا از یکم شد آنرا برهم نشان
گفت او را بطلبید آنکه از روی برسم و چون برهم حاضر شد از سوال نمود که سبب قیام
مزاج امیر المومنین چیست برهم جواب داد که در آن امر که پیش قاضی رفته بود عیثی فرمود
تا علی القوی را نضک هزاره و هم تسلیم غرق کرد **حکایت** آورده اند که معتضد جلال
هزاره روز از انبیا را در خود باقی گذاشت و انبیا را در قریه بسیار داشت و اطفال و عیال
موفوره از آنرا وفات یافته خلیفه حاجت خود عبدالله بن سلیمان را فرمود که با انبیا
بکوی که در جبل هزاره بسیار از آنرا را در عیثی کرده و بجز از و دستد و باقی بر غریبان
فته نماید و حور عبدالله بن یحیی که در قاضی گفت خلیفه از غریبان است و باقی از بخت کمتر
از دیگران یکس و حاجت سیدان چه کسی که امیر المومنین را حکم داد و بکوی را بر او کرده قاضی
گفت ماده رز قضا و الا دیگران یکس و او را از خانه غریبان است و بعد از چند روز خلیفه عیثی
اموال آنرا که عبدالله با لشکر خود سخی قاضی را با معتضد گفته خلیفه سر فرورده و بعد از آن

و مورد که اگر بود افطام من حضور می کنی را در این حق این فریادیم جفا می کند در شهری که در خانه
 ایشم و ایا جان من کبر را خوب زنی و این معنی دعوی است قد است به فعل نه بقل امیرضا گفت
 ادولک من بدین و دقیقه و فکر من بعد از این قسم یاد پی و کسان می کند و خواهر بزرگ حسن
 میبندی شفاعت کرد نایب الدوله از کتله برادر بخوار شود و دیگر **مروست** که در آن ارشید
 خلق با فضل از محبت بر یکی مزاج سینمود و رویی محاذ بر عثمان که از این مایه حاصل بود و در خلق بها
 پیش هر روز نشسته بود که فضل در آمد و هر روز در حضور میبود و از آغاز مزاج کرده فضل و علیا
 کسان خانه بر زبان می آورد و جناح حسن را حسن طلبه که خداوند گشاید خداوند فضل
 که در هر روز دست او را گرفته گفت چه میکنی و چون مجلس خلق از این باشد من ترسیدم از این امر محاذ است
 پس مراد از این محال طلبه ممکن میگویند و او را دید که گویا از برادر می کند و در حضور من نمیگوید و گویا
 ابر می بیند در میان است یکی خلق عظیم دارد و نقصان در ملک او میکند **کتاب** گویند که فیصل
 روم کتیری بنحیه در غصه الدوله در شاد که عقل از شاه حالش نایب بر تو ملک میزد غصه
 الدوله از این شیشه آن امر و فاته خویش نظر کند که یکی از امور ملک و از غرضت و محبت این
 خلقی حاضر در ملک و چون غصه الدوله داشت که آن همه اختلاف میخواند که بکثره صاحب حال است
 که بداند که لاچار میگرداند بخاطر میگردانده و نمود که از او در جلاله از این سرکار میگردانده
 و امینان هر روز میگردانند که در این امر بود و ترسید که در شاه مقبول است شاید که از این صاحب
 روده و بر او اعتراض کند که بکثره و گوشه مخفی نشاند با غصه الدوله از گفتن از او در جلاله از این
 و بعد از روزی چند آنل فراق جانانده و از این شاه غصه الدوله بر او روده با خود گفت از این من و خود
 خود که در هیچکس از این آسان نمیاید و هیچ عاملی به این خود به خود نزدیک و دوری در مجلس عشق نشسته
 بود و سرکار خادم در آمد چون نظر از شاه در او افتاد گفت ای پسر چه هستی و این امر است که در جلاله از این
 علان کنی غلظت از این امر و میگردانند در جلاله از این شاه بعد از این از او را نه به هم غلظت از این امر و میگردانند
 شکر گفت ای شاه کینه نه است و من باین امر از کار دار در آید صیغیر بدین بوم حیرت رازین
 شواخت از این رازین را فتنی که است و این امر را و قوما زاده و شکر انعام وافر از این
 مدعی که میگردانند که منکی از این شاه و این مصروف مشغول از این به این اختلاف با حال ملک و حال ملک

جائز نمیدانند باینکه گفتند که از اجابت این استند عاقلان عاقلان خود را بیکه با دانش را خستند
 بقرای از چندین استماع نموده در وقت تعدیل می نمود و چون سواک و طلب می کردند و بیان
 عدم اجابت بقرای و کفر استماعی ملک فرض فی الجمله مضطرب شده و نفس و آفتان در محبت
 و صواب و بداهت شهنشایان گذاشت و ایشان از خروج و امتناع نمودند و قتل و عیب را بر مغایرت
 و مخالفت کردند و رسول چون مشاهده نظامی را در زمان رفتن بقرای ملاحظه نمود و صبر و وفاداری
 و محکم را بنده نادانست از طلب و بدانت کوی بیکه بقرای و در حال محبت و اجابت احتیاط سواک
 داشت و از ایشان رسوم و عادات جزو نمی کرد و از آنکه از امر بقرای و در بیادست برنج و برنج
 با دج چیزی بیکه قبول نمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد در بقیه آمد در شای
 راه علی بن عاصم و شد که هرگاه آب بخوردی و سر ویدی و خون بسیار دفع شدی و چوبی می رسید
 بخند می خورد که زاریافته است علاج نمود و کرمی گفت مریضی حاجت در بونی هم و در بونی
 تارون و خطی نیست اما بگوید که در آب آنجا بخوردی گفت از آنکه می حکم فرمود که در
 آب علاجی بخاطر من رسید مشروط با آنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر امتناع نمای و قتل من کنی
 و احباب بخورد نموده و خود بخورد کرده و فاضل فرموده و مقدار در طلب کنایه بسیار
 غول از آن نفس کشید از تریب کای و پرواز آورده و جوان بخوردن آن ترغیب فرمود
 مقدار در چهار شوشین بخار برده و از خون بالیه آن امتناع نمود و کرمی حکم فرمود
 تا جوان را نماخت آنها را بخورد و در حال و کرمی و چون دست از او باز داشتند بی پروایی
 مشغول بین هر دو معده و امعاء و بود دفع شد میان فضالت و بوجز زدن و بداند حکم گفت
 ای جانور را ب بود است و فوخره و در خست و در تو حجب بود و آنوقت هر چه ساخت
 و چون طلب نمودم و در بونی بقرای که بران و در او دفع نمودن توجه اند و دانشی باطل است
 آمد **حکایت** آورده اند که بونی بخام نظام باطبیعی از در سرنگا می کرد و طبیب گفت چنان
 چکار خورده حاجت گفت چنانکه است طبیب فرمود که طشتی از آب که در بونی با خاک کشید
 و بای از آب بخور و اگر سالی بخا ایستاده بود بر آن آلوده که با بر سر جبهه است امیر از
 سنگا بر کشید و تو سکو و بای را در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای ها زدن است

خبرها از بغداد که چون غایب تر کشیدند موی از دندان تو برین نیامد **حکایت** در کتاب بروج
 بعد شدن مزبور است که در مصطفی بی بود قطیع نام و رومی سردی از عظام مصر بیکه گرفتار
 شد و طبیبان هر چند معالجات کردند تا این که بران منقب گشت و لایا و بخت و کفین وی
 مشغول گشتند قطیع گفت شما خود دل را زحمتا و بر داشته اید و مرا ندید و خطا می بینید بدان
 عملیست اما اگر از حیات و چیزی باشد شما باید و الا ضریب این است قطیع نا زانین طلبید
 برخواست و ده تا زانین بقوت تمام بر روی زمین و بیض را و احتیاط کرده و کرمی در میان قتل از فرشت
 داده تا زانین بیک بقوت هر یک تا متر بسکوت زدم اثری نکرد و تا زانین بیکه فرموده و زانین
 ملاحظه نمود آنکه کرمی حسا کرد در نبض و که ظاهر شد بود قطیع اطباء را گفت نبض مرده که
 سبک کشیده است اکاه فرمود تا زانین بر روی زمین گذاشت تا زانین را لید را اخطا کرده و جیم بایان
 از بر رسیدند که ترا جراحان بشناسد بود و خود را بگویند و بای گفت مرا خواب برده که هرگز
 حیات نکرد و بوم قطیع غذا و موافق را داده بعد از چند روز آن شخص صحت یافت اطباء
 بعد از آن از قطیع پرسیدند که برین عالجی چگونه قطع شدی جواب داد که بونی و کرمی
 حجاز میرفتم جمعی از اعرای را بدو فرستاده بود و یکی از نظامی را استراقتاده سبک شد
 و بای از دم رفقای ایشان تا زانین بر روی زمین ناسکوت برخواست و از آنکه کرمی در
 تا زانین حوائج غریزی را در بدن او احداث کرده و فرستاده اند **حکایت** هم از قطیع
 که گفت هر روز از اهل بغداد در مشافهات خود شدن بود هر چند طبیبان معالجه کردند
 معین نماند و آن چهار دستار خان شیرین نه تنها استعلاج نموده هر چه از در و کرد و خود
 دوزی بر و خانه نداشت بود و یک کرمی ملخ بران میفرودخت مستحق و رطلان را و ملخ
 خرین بخورد و بعد از لحظه آنها بی عظیم در طبیعت و بی حادث شدن قوی و بیت مجلس
 او را اطلاع یافت و قیام شد روز دیگر علت استعفاء با تمام از آن ظاهر شدن صحت یافت و طبیعی
 او را و این از کفایت صحت استعفاء نمود و دست منی صورت ظاهر را با او گفت طبیب گفت و ملخ
 فرزند را میباید که هر روز از زانین بر روی زمین کشد و طبیب العباس فرمود که و زانین بای
 روز دیگر ملخ فروش را بر طبیب برده طبیب از وی سوال نمود که از ملخ از کس می بخوری یا خود

و سلطان از عزم کرده ندم و با او از **باز** باطل باشد بخیر ترک و بخیل چند بیت شرف از شاهنامه
در اینجا نشاند **ب** همان نغمه است که در اینجا **ب** که با سببهای دیگر **ب** که با سببهای دیگر
چنین هر یک که در سبب سوزن تر است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
خواهر پادشاه و از او **ب** که در سبب سوزن تر است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
بن روزگار گفتار که در سبب سوزن تر است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
از او است و مداح سلطان محمود بود و چون سلطان سوزن تر است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
گفت که این ایام مطلع است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
کرد **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
پهلوان است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
بهشت زدن **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
ملک الشری زمان بود و در او **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
خود برادر خود سلطان محمود بود و سلطان از صحبت **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
ندیم خود ساخت و در ظاهر او با فضیلت **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
و پیوسته در مدح سلطان قضا بد و مقدمات نظم می نمود و این قطعه از آن جمله است **ب** که
شاعر که اندر سر زده و در **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
ما قیامت کرد و از **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
نظم می نمود و در اینجا **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
آزاد اهل شاهنامه کرده بود و در آن **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
که در اینجا **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
مذکور است که گفت **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
زده و سبب را به سبب سوزن تر است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
ساز و از اینجا **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که

بچه دارد **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
مهر بر می نهد **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
هرگز **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
و غرض علم موسیقی و شش اشعار **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
بر خواب دید که **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
سخت ساختن **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
و در اصل طاعت و در جم **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
پوست حکیم **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
که از آن **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
او از **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
نست **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
در مقام این علم **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
بود **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
و فی الحال **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
سند در **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
سوزن تر است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
صداع **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
آن **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
هر **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
است **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
بر **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
بعد **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که
دفع **ب** که در گفتار خود من **ب** که در داستان عزیزم **ب** که

که از این اوقات در جبهه حاصل میشود و چون سماع و متعین بر شرایط شنیدن و نواختن واقع
 باشد و مراتب و مدارج از ادوات سازان محظوظ کرده اند اما شرط اول آنست که نوازین خوش
 و خوشکوی باشند چنانکه هرگز از نظر بروی افند و در شیشه او کرده و وارسطو گفته که اگر کسی
 زشت و دوا باشد یا بد تقابلی بر روی او کنند تا لقای که طبیعت را از غمها و حاصل شود حال
 رشتا و باز نشاند و شرط آنکه میان شستن و نواختن مسافتی باشد و چنانکه در این است که
 و حدی که گفته اند با شهادت و احضار کند و تقه صافی مستمع رسد و وارسطو گفته باید که شستن بر
 فتنه بخند که تقه لطیفست و هرگز او عالم علویست و هر چه از طریق ترسیل میگوید که **فصل**
در ذکر عفتی صالح نجاست و آداب باطنی را بآداب و احاطه بخیر بگفته اند که آنرا
 ملوک و سلاطین نیز به خدا و نماز هستند باقی میماند چنانچه اعلام و فرامید را بهای صلیب
 ایشان را بد الهه بر صخره در کار با داریا **بیت** از آن چند تا نغم آن چنانی که مایه
 او آن ساکنان و آل ساکنان شای روی مایه است و مدحش نوازی را بدیانت و دستان **حکایت**
 آورده اند که از اطراف ولایات نوبی رسولان بخندند چنانچه از شیردان آمدن بود که در خوات **حکایت**
 ظاهر کرده که در بر او و بر او هر چه در فضیله و حکمت و در استاد او ستودند که در چنانست و چنان
 که از آن خوشتر نوازانست حکیم جواب داد که در زویرت و احتیاج کسی از این جواب نفعی ندارد
 که بگویند و در هر چه گفت که اگر از نشو و می چویند یا دناهی آنکه نولدندی و اگر ملک بودی و ملوک
 از بد و بگویند و بنور سیدی و اگر احتیاج نبودی و چویند خدمت تو خایم نمودی **حکایت** از اهل خط
 برسد که در جوش که هرگز ترا از حکیم نیسیام جواب داد که هرگز در چیزی نمی بیند که در جوش
 از ستم برود و حکیم کردم گویند سراط حکیم باشا کردان گفت جوی ملکی یا مالی از دست شمارد
 میگویند که ملوک یا مال نداشتند بلکه بگویند که غاری بود که روزی چند را در اشاعه فرستیم
 است و آنکه نداد و در آنکه ابوزهر از ولایت کش و غش بود از وطن اصلی بدان آمد تا
 در خانه پدر اهل فضل و حکمت استفاده نماید و در آنجا روی کسی را زد و بر پشید که بعضی از اهل
 داو ضاع فلان و منظر ظاهر شد است اکنون میخواهم که بدانم که از آن فلاسفه چه از دعا که در فضیله
 ظاهر میشود و در جواب فرمودند و نوبی را گفت سر و روزی از مملکت آدم اگر جواب بگویند و نوبی را

نما بر و در متعین و متعین از قصر سلطنت بیرون آمده و را نشانی و ما روزی چهار روز و پسند
 انا و غیره و در شتر او شاهدن غنوده گفت نشان نامی و متعین و در شتر او و بر ملاحظه میکرد
 اگر باعث برآورد مریت که از این چند مصدر کفایت آن نواند شد بفرمایند تا بقدر الوسم
 امکان و آرایش شمع غایب و در پادشاه بر او زد و گفت فراموش کرد و امور ملکی و حکم و عمل نایب و امنا
 از چنان بر آن نایب روزی که گفت در بر او ساعه القیام و قیام ساعت برسد و از آن ممکن
 که خداوند عالم هر روزی را از افراد بشر علی و علی داد و هیچکس از نوازان احسان الکلی نیست
 شایکه مرا تبار از سینه نواز رسیده باشد و از این امری باید بدست آمدن بود و برکت عفو و در
 که خاطر از این سبب سوار با دنا و بغایه بر شایان است و در جواب و سوار آن غایب ماند اما روزی که از
 سخن کسی استفسار نمود و در پرتو به آن کشاده روزی که گفت من بر این جواب غالم و در گفت نمر
 غایب حکیم گفتا یعنی در حضور کسی صورت شنیده و برکت عفو و در آن غنوده و بگویند بحجت
 نمر جواب نداد و بر روزی که هر روزان دانند که کسی بگوید که من شاکری و در او را در حاضر کنم یا چنانست
 با دنا و بگوید و در روزی که هر چهار نفر سلطنت برده و در آنکه در مزارست چون قابلیت مجلس
 ملوک پیدا کرده او را آورده اما جواب سخن پادشاه بگوید و ایضا منظر و نظر ضایع پادشاه شود و
 گفتای سپهر و مقصود نفع کن حکیم بر آن آورده که نواز است در حضور اسناد بهان است
 که در آن باید که در بر خود بگوید و در برکت مافراخت و او بر روزی که اشاع نمود گفت شایان
 سل و در در و در حجت بگویند که بدهد اما باند از عاده ادب بخوار و زاری و در غلظت گفت
 من با جمیع عالمیستم امروز چه بگویند اما که نوشت و مکان چنان نیست پس از آن محل خبر و بجای
 است نامی بر آن که نشسته و بجواب پادشاه مبادرت غایب نمود و گفت راست میگوید و
 القدره اگر کسی برخواست با پادشاه و او روزی که بر جای داشت گفت هرگز در خاطر و دنا خط
 میگوید که در بر خود بخوابی و در بر خود بدارد و در این غرض بر کسی موضع نشاند که حکیم نواز
 آورده که از آن ملک و در عالم که در آن است که در میان رسوا کرده اند و در این غرض نواز
 رساند **بیت** فلان و در آن یکجاست دان کی هم میان سر او در پیر تا فرزندین خویش
 بچند که در خرد دارد بر بر سبقت و یک که خرد شود خرد بکس بر دارد آورده اند که در

چون در نواده نواز کند
 که یکی را خال بر دارد
 هر غری که دم از دست
 می داند که در خرد دارد
 چون سید و شغل علفا
 تا همان دست خرد بر دارد

اما غلبه بر دختر نصیر شاه منتهی بود و در بکر جوان با ستمها روزی بچندین بار شاه آمد
و بسیار مدتی خود را با آن کرد و نصیر او را نزد دختر فرستاد و دختر از این حال خبر یافت و فرود
نابرده و بپشتند اما در عقب بوده با جواز در کمال آمد گفت ای پسر مرا بفرست خود ستم بکنی
با او از اینان خوشتر بودی **سید** اول بزرگوار بپشتند چکار کاری که چند
بانت جکار و در کمال اجازت فرستاد **سید** اما که مراد سلطنت جکار اگر خواهی آنچه
کتم تحقیق میانی در کمال نصیران نظری که نمیانی عزیزان هستند و در جنت است و ارواح
ایشان در طواف و در جنت است و روزی که در دره غنای قنایه و مراد از خان است
شتم و آن روز که آرزوی طواف کتب کوی تو کرده مسعود را بر یک کتب نصیران کرد
سید و بپشتند اما که از سر رسد عاشق بود اندک از سخن رسد اما که در سر بر یک کتب
اکثر که سر فرود از سر رسد سخن را از کتب نصیران رسد زبان کتب نصیران
بپشت کتب رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
گفت **سید** اندک را بشود و قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
ادب است نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
بپشت از جنت که اندک را رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
و خود تیرا تو کرد و اندک را رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
میهد و از کتب نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
کرده عنصر کاوست که از جنت رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
جنت که خود را در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
بپشت از جنت که اندک را رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
بلای که از جنت رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
نکس موجود از جنت رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
نویسان و آن جنت رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
شغل که میانی رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان

بکفایت رسد است که میانی رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
که از جنت رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
دلمان دختران که در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
بکفایت نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
روزی وجود کتب رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
جواب بر نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
در عقب آن اما رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
و بپشت نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
آن صورت نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
سوال نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
مانی است که جواب نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
رو چشم دارد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
قانون جواب نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
دارد نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
و بپشت نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
اجتناب رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
طلب فرموده و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
کمی از رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
رفاقت از نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
اند رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
سلطان از نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
گفت بکی از نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان
دشمنی دارد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و در قابل نصیران رسد و آن جنت است که چون نیا که در قابل شود جوان

ناموس و کسرا و میان شود و از بود هر قطر از خط آب که بر آن زمین چکیدن بخاورد نشان کمال شود
 ناموس کوار کشیده مقهور شود که مگر از آب که بر آنست که خفا و تدفین از هیبت برین موضع از آنجا
کتاب هر که بخیر نماید از آب نلال منقار و آب شور و از دهر سال و با خود گفت و الله
 که در انما الحجه کاجر و مشک خود را از آب و با خنجر اندک بموید که از آن آب نجات که
 حقه خلیفه سازد و روح منرا انصاف و قیام بدینا برین روی به بغداد او و مقارن وصول آن
 ناموس و شکا و خفا اهل و در کجتر بی بغداد و به یو کیشلیقه رسیدن جوی نظیر ناموس و
 بر آن آ و در که از خدیف خدا و زنده بشمار من و بهای تیرد او ناموس که از آنجا دانستیم
 جواب داد که جوی از سر آمدن سنان خلافت بستم در آنای یله مرآب کوثر که در قریه ای صفت
 او واقع شد که آنرا اعطینا که آنکویر دلا از فرموده و تاجیه تو مشکبازان بر شایم و ایندلی
 منت ناموس بر صورت و حال او را داشت و فرمود تا مطهر خاص از آن آب بر شایند و آن
 جبهت ای بدو و این با خود گفت که در یکجا ره جلد رسد و از آن آب عیضا و خنجر و شیرین کرد
 فرمود تا هزار و دویست و داند و لیل همراه او کرد تا نام او را موضوع کردید **کتاب** و کتب نواح
 مدیون است که هر که از خط بجهل خواجه نظام الملک و در بهای طاعت کشا و جی آوردند و تاجیه بگو
 بهای داد و در بعضا و مجلس خمر و سیف و نو بی کجایان باغبانان و سنجیل و قورسین بخانه او آوردند
 خواجه بخار و خورده فرمود تا هزار و دویست و داند و لیل همراه او کرد تا نام او را موضوع کردید
 خصوصیت ممتاز بود و با خواجه گفت چون بود که خواجه از آن سنجیل و قورسین بخانه او آوردند
 خلافت سنجیل و قورسین بود و خواجه فرمود و در آنجا از خواجه بود و اندیشید که اگر دیگری هم آید
 مرآت آن نیاید و در میان تلخی هرگز که بود از آن آورده و از آنجا که باید تمام خنجر و در و جلی
کتاب در روزنه انصاف است و راست که جوی خواجه نظام الملک مدرسه نظامیه
 بغداد را بنام رمانا تیرد مستغلات نافع بران و نفی بجهت هر یار از مدرسه و تاجیه و طلبه علوم
 و علم آن مدرسه و خطبه و غرض فرموده کتاب آن بقدر دانشجو از کرایه تیر و بی تقاضی
 نموده و خدا مدرسه خنجر و تیر جمع خواجه رسید که که شیخ شریب شرب لعل نام و صفا
 شاهان کلا انما را استغفار سنجیل و خواجه جواب داد که مرا دیافه و انصاف تمام است و نا

ناموس و کسرا و میان شود و از بود هر قطر از خط آب که بر آن زمین چکیدن بخاورد نشان کمال شود
 ناموس کوار کشیده مقهور شود که مگر از آب که بر آنست که خفا و تدفین از هیبت برین موضع از آنجا
کتاب هر که بخیر نماید از آب نلال منقار و آب شور و از دهر سال و با خود گفت و الله
 که در انما الحجه کاجر و مشک خود را از آب و با خنجر اندک بموید که از آن آب نجات که
 حقه خلیفه سازد و روح منرا انصاف و قیام بدینا برین روی به بغداد او و مقارن وصول آن
 ناموس و شکا و خفا اهل و در کجتر بی بغداد و به یو کیشلیقه رسیدن جوی نظیر ناموس و
 بر آن آ و در که از خدیف خدا و زنده بشمار من و بهای تیرد او ناموس که از آنجا دانستیم
 جواب داد که جوی از سر آمدن سنان خلافت بستم در آنای یله مرآب کوثر که در قریه ای صفت
 او واقع شد که آنرا اعطینا که آنکویر دلا از فرموده و تاجیه تو مشکبازان بر شایم و ایندلی
 منت ناموس بر صورت و حال او را داشت و فرمود تا مطهر خاص از آن آب بر شایند و آن
 جبهت ای بدو و این با خود گفت که در یکجا ره جلد رسد و از آن آب عیضا و خنجر و شیرین کرد
 فرمود تا هزار و دویست و داند و لیل همراه او کرد تا نام او را موضوع کردید **کتاب** و کتب نواح
 مدیون است که هر که از خط بجهل خواجه نظام الملک و در بهای طاعت کشا و جی آوردند و تاجیه بگو
 بهای داد و در بعضا و مجلس خمر و سیف و نو بی کجایان باغبانان و سنجیل و قورسین بخانه او آوردند
 خواجه بخار و خورده فرمود تا هزار و دویست و داند و لیل همراه او کرد تا نام او را موضوع کردید
 خصوصیت ممتاز بود و با خواجه گفت چون بود که خواجه از آن سنجیل و قورسین بخانه او آوردند
 خلافت سنجیل و قورسین بود و خواجه فرمود و در آنجا از خواجه بود و اندیشید که اگر دیگری هم آید
 مرآت آن نیاید و در میان تلخی هرگز که بود از آن آورده و از آنجا که باید تمام خنجر و در و جلی
کتاب در روزنه انصاف است و راست که جوی خواجه نظام الملک مدرسه نظامیه
 بغداد را بنام رمانا تیرد مستغلات نافع بران و نفی بجهت هر یار از مدرسه و تاجیه و طلبه علوم
 و علم آن مدرسه و خطبه و غرض فرموده کتاب آن بقدر دانشجو از کرایه تیر و بی تقاضی
 نموده و خدا مدرسه خنجر و تیر جمع خواجه رسید که که شیخ شریب شرب لعل نام و صفا
 شاهان کلا انما را استغفار سنجیل و خواجه جواب داد که مرا دیافه و انصاف تمام است و نا

بوضع رسید بر برادر بزرگوار شریک کرده و آن روز در آنجا آمد و هر مظهر بکشته خلیفه
 دامن بر میان زنده از اسب فرود آمد و آن خرد از او حل به زانو آورده بهرامده کرد و آن خاد را بار
 کرده و معتم هرگاه و شکار و قتی بخیر از شغال طلا و زر کثیر بخفتی اگر در راه سالی با خلیفه
 بدو رسد انبیا را برود و حدیث بر بنویسد و خلیفه گفت ای پسر من بیکم جواب داد
 که چنانچه از من نماند و خلیفه دست بلی که بر میان زنده بود بر او آورده بدست برادر بران نمود
 و آن منديل رخت بشهر آمد و خر خویش را فروخته اسبی خرید و کلبه عفر خود را فروخته خانه
 دکشی بی بیج کرد و مرد با او گفتند تو را نیز توفیق جکی رسیدی جواب داد که نیز یکی از نظر بران
 نکوست و این را از آن نظر است که ششها از کلبه نرگانی پیوسته گفت بزرگوار گفت ای پسر من
 نغمه شمع اظهار نمیشد که چنین بکرم اما که خلیفه ظاهر شد **حکایت سلطان محمود**
 سلجوقی خواجه ابوالفضل کو مانی را که از فضلای عصر و عارفان و عابدان و پیران و بزرگان
 جویبار جبر و احب نمود سلطان بنفس خود او را استقبال کرده و در انبای و سر نوین بخفت و
 کوشن خواجه گفتند جواب داد که من را خلیفه را ضعیف شستم تا که از آن خواجه سوال کردید
 که سلطان با شما چه بود خواجه گفت سر نوین بود و در خدمت ده نامیاد شوم و شامش بر او روشن
 گرفته در کباب تو بر و در کفم از عین شکو سلطنت را که کند و تو را تو لایمی اگر چنین امر و این
 تو چنان در کرد و مقصی بنیاد ملک کرد **حکایت** در عهد الشیر و سلطنت که نوین ممدی
 عباسی بشکار رفته از خیل و شمش خود دور مانده ناگاه خیمه سیاهی بنظرش درآمد و خلیفه
 بنظرش که رفته بود متوجه آن خیمه گشت و از آن عارفی که صاحب آن منزل بود پرسید که همان خواجه
 عربی گفت همان شیوای ما تو بغایت حسیم و عریض سفید و عظیم الشانی و من چیزی که را بقی
 نویسانند **حکایت** آمد خواجه از خیمه بیرون آمد و دادم و کشتم خلیفه بخت بود در و بر ران
 جویبار در رسد **حکایت** هر چه در میان عرب از ذلت و قدیمی بشکار و خانه ساخت
 ممدی او را خورده گفت و بیکم درای عرب کوزه شرب آورده بهاله از آن ممدی و او خلیفه
 ی شناسی که مرکبم عرب گفت لا والله ممدی بر زانو آورده که من از خدمت خاص امیرالمؤمنین
 عرب زانو بر عاری و کشود که شد بیکم و او ممدی بعد از تجرع آن قلع گفت مرا میباید

عرب بر زانو آورده که تو خود گفتی که از خدمت خاص خلیفه او ممدی گفت نه بیکم از امرای صاحب
 اخبار را و بر عرب بدعا و او مشغول شد گفت کلبه مرا بنور حضور خود منور ساختی و این
 قلع منور ممدی را که گفت ای عرب تو باحال من مع حق نیست جواب داد که آن را منور
 امیرالمؤمنین گفت من خود امیرالمؤمنینم عرب کوزه شرب را از پیش ممدی برداشته خلیفه
 پرسید که چرا چنین کردی گفت کلبه او را که خوردهی کعبه که از خدمت خلیفه ام من بیکم کردم و تو در حق
 بر زبان زبانی که از امرای او بر من او را نیز مسلم داشتم اما در میان که دعوی که من خود امیرالمؤمنینم
 گفتم اگر تو خود بیکم بود هم خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصطفی نیست که بیکم از خودی
 ممدی و سیاهان بختید و بعد از نمازی که او را حاضر و معارف از اطراف و جوانب باز
 موضع رسید و فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند و عارفان نشستند و خلیفه دست
 خود را از کشته ممدی باو گرفت تا با سر عذبت و اعراف همه را خود میبنداد برده و روز دیگر مجلس
 خلعت نشسته با حضار و اعراف و فرماندادان عارفی باو بخت داده و آمد و چون آن مجلس ختم
 ملاخطه نمود گفتند که ای پسر من ای پسر من ای پسر من ای پسر من ای پسر من ای پسر من ای پسر من
 اگر چه بنده تجار و عجمی و اعراف و عجمی که عیاره از بنوین و اکره بخت ممدی و نوین تا هر روز
 طلا و اسب با عرب دادند **حکایت** در کتب میر آورده اند که در روزی وقت نماز عصر
 مقدس بود سلطان الله علیه بختیاد ای پسر من متوجه مسجد شدند در انبای که کوکبا
 و انضا که از عجمی که در جوار آن در و دراز بدست آمد کردند و رسول الله از کمال خلق
 که در خطبه پیش ایشان فرموده و چون طفلان نشینید بود که امام حسن و امام حسین علیهم السلام
 باو سر و سکو بند گشتند باو سر و سکو بند گشتند باو سر و سکو بند گشتند باو سر و سکو بند گشتند
 که ایشان نیز از او نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند
 نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند
 دست در دامن آفتاب شرفش زده اند بلاد باطن برایشان زده سید عالم فرمود ای پسر من
 ممدی و بیکم که چندی هست که ما خود را از این طفلان باو سر و سکو بند گشتند و نه و نه اند
 سید عالم بخت و اندر و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند و نه و نه اند

فردا شنبه در عرض بیست و سه ساعت آورده اند که روزی همان بیست و سه ساعت صرف
 بود و مجلس اربعه صغیر مشغول داشته بود شخصی خواسته گفت ای امیرالمؤمنین عازم غرضه
 بعین تصدیق نموده و منصور گفت با عازم بر خیز در باو بی خصم خود بشین تا جواب دعوی او
 بگویم همان گفت اگر او من را عازم نیست با و بجایم و از آنجا بر بخیزم جای خود را میزد و عجب
 اهل مجلس از علو خفا و بجز خود ندانند بی تصور با حور خود نشسته بود و از علو خفا عازم
 میگفت و نشانی از بیعت را آشکار میکرد و منصور گفت اگر بخوای که صد و شصت من ظاهر کرد و از
 انتظار که انگاه عازم را طلبید و در وجه منصور در پیش برده نشسته خادمی هر روز آمد و حامل
 مرصع آورده که خیمه آن هزار اشغال بود پیش عازم نهاد گفت وزند تو میگویند که این را باید
 از روی عازم گفت چون شریف مسامحان بسیار داشت عقل از غیور همان غایب است منصور
 من از آنجا بصدف فرار بسیار درین ام همان گفت بیشتر می آید و منگو که منصور گفت زمام را بگرفت
 بنویسید عازم باز از انضا فریاد کرد و در وقت از کشتن حامل را عیای گذاشت هر روز رفت منصور
 از عجب خود گفت ملاحظه فرمایید که عازم را و آنچه بدست زوز جواب داد که شما بداند از فرستادن و نه باشد
 منصور گفت انچه آن نیز ساست عازم را گفت ای امیرالمؤمنین عازم را بگو بگو که در خبر اسلام برین
 و سبک بود که در بغداد را بنویسیدیم حال آنرا فراموش کرد چون خادم حامل از آن عازم برد و بیجا
 رسانید عازم گفت ای عازم من را بجا بیاور بخوبی بدید منصور گفت ای عی که علمت و کتابت
 عازم را بجا بیاورد است پس بیاور عازم داد و نزد حامل را از آنجا بر گرفتند **فصل در عازم عازم**
دینا الحاکم فی جزئیات **فصل ششم** **فصل اول** در فواید ادب که از حکام اخلاق
 انسان و مخاسن شمیم مقربان با رکاه این دو است **فصل دوم** در بیان وجوب غیبت
 و رحمت بر بزرگان و عذابا و کافران خلق خدا **فصل سوم** در ذکر کتب و توفیق
 حیات سالکان سالک حقیقت و سالکان ممالک طریقت **فصل چهارم** در بیان عارف
 و مولود و کیمیه و کالات ششانی و کافران اخلاق و انسانیت **فصل پنجم** در بیان
 دنیا و ذکر و نجات که در مجلس و ثواب جزای **فصل ششم** در بیان فضیلت و شجاعت که
 سبب علو شان و سبب همسکان است و در ثواب آخرت **فصل هفتم** در فواید صوفی

که چنانکه کلمات فضیلت شعار و فاعلان صاحب و غارت **فصل هشتم** در ذکر کلمات
 از واد و فواید و سبب و کتاب غیبت **فصل نهم** در فواید و فواید و فواید و فواید
 و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید
 از فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید و فواید
 شمیم مقربان و رکاه این دو است **فصل دهم** آورده اند که نوحی علی **فصل یازدهم** ماکان از آن خود را دید
 که از دست داشت و آب بخورد و نمود ناصد جواب و از دست و با او خطاب کرد که ای
 سبب ادب با زینت خود با شاه طبرست و موش سلاطین و فواید و دست و از دست
 آب بخورد و از آنکه آنجا امیر اگر فواید و شکوه کاه نشسته شود و باز دست نداشت بگویم
 گفت و از کعبه ده تا کاه دارد و انگاه آب بخورد **فصل بیستم** از اعمی منقول است که گفت
 از بی ملازمان هر روز از رسید بطریق آمدند تا من جامه پوشیدم متعاقب جمعی می آمدند
 و من خود را نکشید و اندک مدت دراز شدیم و با خود گفتیم ای اجه سبب است که طلب
 من از جامه می آید و چون مجلس طلبه زعم بجای خود با اینستادم مروان را بر خصم
 شاعران دیدم که در وصف تعالی اینستادم سر و پیش نکند و کرسی و پیش رو نهاد اند
 و در تری عیال را بر داشتند هر روز گفت ای اصحابی این امر را به پیش مروان برانجی خصم
 که در مدح معنی بزرگان چه گفته است و پیشی چند بزرگان آورد و درین خوانده منصور انکه خوان
 بر من ختم شد و فایده آن مجموع اهل سخاوت و کرم عیال و خواهند بود اصحابی که بد گفتیم
 بنای سخن شاعران که است و اکثر سخن شاعران حساست که امیرالمؤمنین از عفو و ماکان
 او و درین باشد گفت من را و از این بزرگان و بیعت میکنم تا دیگر کسی امثال این را ندیده باشد
 فواید امر و از بزرگان و از این بزرگان و از این بزرگان و از این بزرگان و از این بزرگان
 در حق تو با و احباب تو فضا بدعتر آگشادم فواید که بخوان او فضا طویل الدلیل و مدح
 بجز بیاض فریاد هر روز و خوشحال شد و هر روز درم با و بجای و از من خطا کرد و درین
 این ذکر کتب گفتیم که آنکه گفت تعبیر من است برو و بوسه بر سر و زن من مقیم ماند که
 خلق را از او کنم شاید بر اعفو می کند و اگر بر فرموده او حرام نماز غیر از آنرا بر آن دارد که

برداشتن جان نظام انماخت گفت ای ملک چرا از جنری القاس سبکی که بود قوتی توانا بر این چنین
 باشد امیدوارم که امری که متعلق به این سبکی باشد هرگز نرسد و هر دو نهادم از حق خود
 و از عیش و تنیدن بود و تو هرگز ندان هر روز با سبکی که گفت که حقیقت حال و ظاهر شد در این سبکی که گفت
 با بر این تقدیر شود و این سخن ظاهر بود و الا او استخفا و بعد از داشت **حکایت اول**
مروجهار در میان شقیقت و معجزه شست برود سنار و غایب با لقا قدر با و غلبه خدا
 از حضرت رسالت رسالت که اول آن که چون بر حاکم که فاعل و حاکم فی الامور حکم نرفا انما
 بیجی و غلبه و حاکم که با خدا بی نام بر ظاهر است کند و بر اهل زمین و حاکم که با اهل آسمان است
 و حاکم که با اهل آسمان که در قیاس و سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 الکلی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 شعیب میگوید روزی به سبکی که است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 تو جارا و روان شدی و مسافتی و در روز قطع کردی و از کنوت حرات هوا و بسیار
 حرکتی و فواوان با فنی و چون با حیوان رسیدی گفتی ای چهارپا مرا در خود را بسیار رسانید
 و در او دو سر گشاید بر آوردی و هر چه در علی خلتی و اصطفت با لئو و بعد از که حاکم
 با چهارپا از تو صد و بافتناح اصطقی بر سبکی که بر و کر که است و سبکی که بر و کر که است
 صاحب بفتان ماصری آورده که در او با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 خوانمان بود و زیاده اعتباری داشت و پیش از یک سب که در ظاهر بود و نبی از دنیا بود
 امری که در هر روز آمد ماه امروزی دید که با بزه خود میرود سبکی که با اهل آسمان است
 اهورا که بخت اهورا که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 و چون قدر چند رفت در عقب نظر کرد ماه اهورا دید که از عقب او می آمد و اضطرار
 میباید سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 خود را در چشمان آخته شمع تمام روز است و هر چه در روی آینه آینه است و در چشمان
 سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 شب و روز که در عقب حضرت مقدس نوی میفرمود که ای سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است

ساز و سبکی که در عقب حضرت عزت و بزرگ تمام با فنی و توانا هر چه در این سبکی که با اهل آسمان است
 خدا و سبکی که در عقب حضرت عزت و بزرگ تمام با فنی و توانا هر چه در این سبکی که با اهل آسمان است
 قریه بود و ظاهر بود و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 تو بر و انما که در **حکایت** آنکه بیست و نه معاصی از پیش تو به هم و بیست و نه عیش در این است و سبکی که با اهل آسمان است
 نکرد و از آنست و در سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 و از آنست که حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 آورده است و از آنست که حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 قبل از بر و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 بهر سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 بر آورده و بیست و نه معاصی از پیش تو به هم و بیست و نه عیش در این است و سبکی که با اهل آسمان است
 لا تسبقوا من لا یسبقه و لا تسبقوا من لا یسبقه و لا تسبقوا من لا یسبقه و لا تسبقوا من لا یسبقه
 و از آنست که حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 اما سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 اما سبکی که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 معاصر بود و از قطع هر چه با حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 رسید که بر عقلی عالم و از کبابی به آدم مخفی و دستور نیست که حاکم که با اهل آسمان است
 و نیست و در هیچ حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 حکم و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 کرده و در آنست که حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 مدد یابد و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 نسیم تو به بر اینست و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 فاست فاست تو به بر اینست و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است
 که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است و حاکم که با اهل آسمان است

که هر بار تو مریدان را بلفظ بخشش آمدی که بکار **حکایت** از آن طایفه سوا که میفرمودند که از خود
 کفری نه بود گفت علی وقتی در دنیا بود میفرستد ما که میخواستیم بدین وجهی که گفت دیدم خبری بود که
 ثبت بود و از این است چون مریدان بدین وین و غمان مرا گرفت و در خانه خود فرو آورد و در
 اینجا بشیر سید را از گفتن ایضا این بزرگوار است که تا من بهما از طعام و ترشیب بهم گفت
 نغمت بصهار روی و از کردی در شود و بهما از گرسنه بماند و چون بهما را این کتب جوید
 نکند بر کتب و طعام و شایان ملاحظه نمودم از آنجا نیاید غیر از این هیچ خبری که نداشت
 و از آن بعد در راه همانجا بود و وقت مراجعت را از آن گفتم ایضا سانی گفت که من طعامم
 با یکدیگر قبله ما آویز و در حق تو انصاف کنیم و حق نیافت که در آن گفتن الا طایفه را
 از همان خرد شناسانم و آن نغوشیم و از من هیچ خبری که در دست داشتیم که از من که میفرست
حکایت از اصفی منقولست که وقتی به غری میفرستد در شبی که از راه میاید و از راه بود
 که که در دم ناگاه افشای زد و در بدم و سادات عرب را غاده آن بود که شایان افشای میفرستد
 ناگه غریبی که که کند و کمال شده باشد و شایان افشای میفرستد و آن ناگه را که
 میگفتد با بجهل برو شایان افشای میفرستد و چون نزدیک شدم مردی دیدم بر سر زانو
 ایستاده میگوید ایضا افشای میفرستد که افشای میفرستد و با او خدای سوزد با شکر
 بهما میفرستد که افشای میفرستد که افشای میفرستد که افشای میفرستد که افشای میفرستد
 پیش قدم و سوار کردم و بشیر تمام جواب داد که مریدان خود آورده و سید شایان از خودم
 هر روز شری میبکست و هرگز از من سوال نکرد که از کجای آبی و کجای میری و سال تو چند است
 سید از سر و زبانی او گفتم ایضا از من سید میفرستد که افشای میفرستد که افشای میفرستد
 مثل تو جویای نه برورده **حکایت** ای که کورت نوش کمال مریدان دینا و بی همت و کمال
 اسالاده پاره در او اگر دوست تو این خاصیت هستند دست نمی بوزند و هرگز از
 جناب را با آنکه در حق من الطاف میفرستد که هرگز از من سیدی که از کجای آبی و
 تو کجاست عارفی جواب داد که داب ما نیست که از همان سیدیم که تو کستی و مقلد تو کجاست
 و مانند تو تو را محبت و دوست بکند جویای سید جان و سال فلانی را که گفتیم و چون

و بیعت بود خبری چون از دهان در غار از کجای **حکایت** هم از اصفی منقولست که گفت زنی
 و قبیله نزدیک بنو در میان باد و در حین و سوال زبان و دختران سید پیش آمدن مریدان
 گفت و بار را کشود و بنو را بردند و مادران پیشه بود و مریدان سید که نزد جویای سید
 غریبه رفتن و تصمیم داد و خواستم که شمر خود را با گفتم هیچ کس نیامد که مریدان سید که از دهان در غار
 نهاد و وقت نزدیک افراغ و دلمایی و مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 شکید و ناشر را با گفتم سبب این چه جبهت دختر که گفت با در حین نزدیک همانرا شد
 گفتم و در وقت رحیل عارفان شد که او را آمد و گفتم **حکایت** آورده اند که در آن زمان از غار عارفی
 بهما را و شد و سبب از راه و از راهی که کرد و در حین رحیل و مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 بر سر پشت گفت با ابا حنفی که عارفی که کردی و از غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 س مردی را در راه و در غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 دهم و از دهان در غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 کوه اند و از غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 سر و دست سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 خانه خود را در راه و در غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 سید را در غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 زبان را که کرد و در راه و در غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 کفان میریزد و از غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 فقه و ایضا از دست سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 خواست و گفت مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 سید و از غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 و غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید
 من از افراغ راست و عبادت من بجهل عارفی است و بواسطه امید بهشت و عبادت عارفی
 و اما داخل بوده و تو و سید عارفی میاید و اگر در غار سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید که مریدان سید

آورده اند که در آن وقت که عبد الله عباس بن عباس شد و بیام مبروت خلاصه نم نام داشت که فرمود
او بود روزی دو انسانی را، او را با را که کرده عبد الله گفت ای علامه ملخصه غای که درین
تو یکی با من هست گفت خبری منم عبد الله را بعد از صوب برده پس در آن خانه هر دو من آمدن عبد
را فرود آورد و بزرگی در کوششید داشت در بر آنست شوه آن زن رسید بر عبد الله سلام
کرد و باز گفت آن بزرگوار را بر ای همان یکشم بر آن گفت سبب عاقل ما این راست
اگر از آن برای منار کشته با از بی یکی خواهم به به به گفت ملک تو من از آن یکی و چو از بی منم
که همان که سده رخا من بخوابد و کاره از آن گرفت آن بزرگوار که در بر آنست نشسته بود عبد
را و ده رفتن کرد با علامه گفت آن زوهای نقد که همراه داری بدین بهر علامه گفت که بهای و کوفته
او و چو کافی بناسد و عبد الله جواب داد که این زوهارا همراه دارد که هنوز از آن علامه است زیرا
ما بغیر از این زمانه اول دیگر را در و او بخیر از آن بر چنینی و یکی داشت و او را از برای ما کجا کرد

مکاتیب در توان بخند بود است که امیر علی بن ابی طالب را که کما تو امیر و جنان از به که هر غریب
که بکرمان میرسد سر و رویا فرستید و چو آنک بود به حال خلق و فارسی را یافتند
مغزالدوله احمد بن علی بن محمد بن علی بن ابی طالب را که کما تو امیر و جنان از به که هر غریب
مردان سرگرد و شباطه الوان و زوهای کما تو امیر و جنان از به که هر غریب
باخت مغزالدوله با و بهام فرستاد که از تو طفره خالی شاهد میکنم اگر دوستی روزی با ما بخار
بکسی و اگر دشمنی سبب را چنانچه می بود از او بر علی جواب فرستاد که روزی بخند و معنای واجب
مستقیم الخوه باز میدارم و در شب طعام بخور آن صفر ستم که شامی و بهما بنده و مغزالدوله
این بخند شد و در و بنا و تحب نموده گفت شطرت قوت نباشد که آن شخصی جتن بخار به تمام و از کما
کوچ کرده بجایاها را از عراق عرب شافت **مکاتیب** آورده اند که عمر و فرات خود و عبد الله مدینه
که در و با با اختفا میر بود و روزی روفی که ولید شایسته کشیده بود بر سر سفره او نشست
و چون سفره برداشته شد ولید عمر را شناخته گفت حد خداوندی را که ترا میازانست مگر کما
ساخت بخارا بخندیدم که عمر و فرات خواند و ولید گفت ازین صنعت بخور چرا که سبب بری
نقدی گفت کان سبب است که شخصی که بر سفره نشسته آن تو خورده باشد اگر کجا او عظیم باشد

او را نهانی و عقوبت نماید و ولید گفت کان تو در زبان سفاقی داشت **فصل ششم** در عجا
که باعث علو شانست در دنیا و سبب حق تعالی است و عقوبت و عجز تو نیست تعالی که
بعد از آنکه سر را بطحیر و احتیاط و در حق تصویر و رفع نوابی انا رجبند بدن بطحیر و ریاست و عجز
که خود را فی موحی دانستند و بحاطر و بهما لانا نماند و شجاع نیستند بل محجور اند

با خا و کا قیام و عاقلی آن را از اندای مطلع اقباب رسالت حضرت مقدس نبوی که هزار و چست
و چست سال هیچ آفرین و عجز است که الله العالی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بوده بل از
هیچ آدم سبوی بی نشانها احدی را از بیرون انشا از حق صفت عالی تره ملک با و رسید
بیت ای راست و قضا کان تو حور خندان بر تو کمال تو چرخ مرتفع در ملک مرعایا و جود
دوای تویم تو هر یک بروز که صبا صد نماند دست بخا تو کند و تو معرکه و زکره و سبب از
افلاک با شد **شاهد** بر خط و مصداق بر کشند و حضرت تفصیل از این است که حضرت
حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله در خبر فرمود از راه رسد بر کجای جبریده نموده
و عبد الله را و با سده در چشم و عاقلی و در مرا فتنه و سر خود و بود چو رسول الله ص خبر
مخامنه نمود و در آنجا عاقلی و در سر و عاقلی آن سر و شد و در با سده نفس نفیس و معانی
قدر و جبریده بود اما هر روز را آیت را یکی از بهام داده و بخت میفرستاد اما چو طایفه فریض
کما از بهما نماند هیچ خبر بود استقامت تمام داشت زیاده کاری از خبر غیرت و روزی رسول الله
علی را بر عهد داده او را سر در سبب که اندید بحرب و ستاد و عجز با چو صا و وقت باز کرده وین
کاری توانست ساخت و روزی دیگر او را سال فرموده او نیز مثل عمر و جبریده و نیز
سبب از خبر بر خطا را فرستاد و این فرقه نیز چو سبب مقصود در جبریده و چو را نیز از کان
چشمه غیر سوار بجایا و با عرب در حرکت آمد و سر بر ده خروانی و با از این بی حصار زدند
بیت میهن کشند از آن سفید شرفی بر فلک طالعوس بیکه و درین فرخ غراب جرج کجی
سر شرب را بیل ز سرخ **شعر** کجا که کشیدند اندر و چشم آفتاب و آن یوناب و غنایا
شد که دولت عباسیان شب بدین طاق قلب **شعر** در خطا و بریب بر زبان سخن میازانند
لا عین غمار را جلالت را غیر فرات را بجایا الله و رسول و تحب الله و رسول و فتح الله علی سید

در پشت اسد الله الغالب از مقام خیر و مدح و ثناء و شهادت شد با وجود و مدح و ثناء از عظم
 سباه مشهور لشکرگاه شد و همان شب که این سخن بر زبان معجزان سبک کلمات گذشت بسیار
 حضرت بنام حضرت سیدنا علی که با آن شب که رسول خدا از حدیث سید بود غلطه و بسیار
 اصحاب فناء گفتند یا کمال ما را با این سخاوت عظمی نماند خواهند شد چیزی از پیش گفتند
 مقرر است که این هم نامزد علی رضی باشد بعضی گفتند نامزد او نیست جدا و صد عظم و او را
 پیش از این و بعد از این سید چون سخن سرور انبیا جمع فدا اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما
 ولا معطر لما استعف بعضی خوانند که چنانچه گفتند چیزی که در میان است و چنانچه
 از شما نکرده چیزی که بنا بر این بخشش فدا کرد روز دیگر **بیت** که فرمود سید زوجه
 بر پشت کار برآمد زها من خیر من جبار **سعد** فندان فرمود زین که در پیش و فاجات
 و در کربلایک منزه بود بر زخم سید خاتم جمع گشتند و هر یک از مشهور اکابر آن دولت عظمی و
 کربی نصیب و خواهد شد سعد را به و فدا کرد و بعد از آن روز رسول الله فدا و فدا
 در آمد و از آن خواست که صاحب ازین را ششم و از هر خطاب مروفت که هر که امارت
 دوست فدا ششم الا آن روز که تمام وقت من قابل مردی چنان بود هر حضرت مشطی و از خیره
 بری و خرابی و در سو که علی از این خطا است و هر که فدا و از بر آمد که او را بعد چنان خطا
 کرده است که پیش از خود نمی چند و فرمود که او را حاضر سازید دست فدا اولیا را گرفته حاضر
 ساختند آن صورت و سر فرشته اول بران خطا شش خوش نهاد آب و طاق مبارک و در چنان خطا
 بوزن و تالیف و اندک در ششم و انداخته و بقرای آب و طاق در گفت خود بخشنه در ششم تا
 نالید تا شفا یافت فرمود اللهم تعبه الخوالید از علی بر تمام و دست که گفت بعد از
 هر که از سر یا و کرم و نسیا فتم و را نیا و داده فرمود که بروی خدا و علی فتم بودست و طاق
 سازد و علی رضی تره بن جحسن قوس رسید یکی از بسیار بود که بر ایالات جحسن بود و
 که اصحاب را بر جنازه را و می جواب داد که ان علی از این خطا بود تا فرمود گفت که عظیم
 و اما انزل علی و می چنانچه بود که مغلوب کشید و جحسن شخصی که بعد بخار و چنانچه
 شاد و از طاق برده و مرعوب بودی بود و کسی از اصحاب شمسید که حیدر زکرا نصیب و ذوالفقار

او را بجهنم فرستاد و مرعوب از حصار و از حصاران خوار و بر آمد آهنگ جنگ سازد
 و او را بر روی بود که در ذوق با داشت در عاقبت و متاخر چنانکه گمان نیزه او سر شد
 داشت و دوزخ بر ایالات و هم نوشیده بود و چنانکه از بسیار اسلام حرا و خود که در مقابل او رفت
 لا جبر اسد الله الغالب سوره آن شدن موجب تیغ حواله آن حضرت کرد اما المتقین بشر و ششم
 خود ذوالفقار بر آن ملعون زده چنانچه از خود و سنار و سرین گذشت تا که گاه او سگافه و در
 از سقاییان و مستعدان تا قویوس در گفته اند **بیت** نظرت توالف و ارق و من توالف و خیره
 کرد و با او رفت صورت دال و هفت نفر از اهل خیره ضرب تیغ امیر المؤمنین و سید و سید
بیت سالک کنار گمان سوره و رخ بر چکان از که زخم تیغ زانکه باستان و در این نشان بود
 ضری آن حضرت رسانیده چنانچه بسیار دست سگافه پختا و خواست که سید را بر دارد و خود
 و کرم بر روی و روی بگرفتند و بود از خطا بدندان شریف اسد الله الغالب شفا ایا فیه
 خود را و حصار قوس رسانید و حصار و از هر که حصار چنانکه تمام حصار طاق
 و آمد از ضعیف و خفیه است که بر تخت نشسته بودم در آن ساعت که در قلعه از هر که چنانچه
 چنان بر تو را آمد که ماچ از سر بر زمین فناء و آن در کمر آن سگافه کشید بجای سید بر دست نگاه
 داشت و چون پیاده از امان خواست از ضرب فراغ و فدا و در عقب سبک داشت و هفتاد
 نفر از لشکر اسد که در عاقبت فوت بود سید جو سفتند که او را زمین برد از سید شد و بعضی
 از اهل سیر است که در ضعیف هزار من و زده است و **بیت** مستعد من گفته اند العلم عند الله
 و انصار و ابی کرم انداز و طاق و که گفت علی رضی در ایلات الحری و بنفش و هزار بار و از بسیار
 من بقیل و ساند و از روی اصحاب امام المتقین نقل کرده اند که گفت در ایلات الحری نیزه از آن حضرت
 بود هر که از شای و زخم کردی و کبیری فرمودی و من کبیر است بیشتر و چون صلیح شد هر که از
 جنت و سید کبیر فدا شد بود که من کبیری ساروی را کشنه بود و جود و غرق و خلاق و چنانچه
 از بسیار اسد و سار و طایفه سید ما که در پیش حضرت سار و ایلات بود و در عقب او رفتند
 و چنانکه بر آن نکرده و در برابر سید و دود و او را بر سید و از خواسته رسول الله فدا و کبیر
 تا شرا و آگاهانه که کبیر جواب نداده اسد الله الغالب آن حضرت در هر نیزه نیزه بود که در پیش

و فارست آورده اند که در حق شخصی یا تهمینی مجبور می شود و در حق خود و غیره و بد که اضطراری
 تمام می نماید که گشتای برادر ترک منکر و صبر پیش گیر که منافع انوار و دستکاری و مصالح
 نادر و صحت چهار جواب داده که از سر خطی صادر شد که شکر کنیم در چنین سنی حکم چه می نام
 شکر که از آن شخص در نظر گرفته اند که گفت روزی یکی شخص را از دستا فتم او را در جاده گریه بود و همار
 ضحیه کرد و گفت صبر کن که بسیار بد باشد از بدتر چون بر سر جوی خود بود و روز دیگر بر سر آن صفا فتم
 او را و بدیدم که شکر افروخته را زبانی کشیده و لباس صفا بر او پوشان بود که گفتم باعث بر این صفا
 و ترک این اضطرار چه بود گفت اول که مرا صبر می بودی و ضحیه کردی قبول نمودم و روز دیگر
 مرا بجای او رساندند و اضطرار من روی دراز و پاهای نهاده و شکر پیشتر که در روز دیگر بخیر
 آورده مرا با شخصی در یک زنجیر کشید اتفاقا آن شخص که هم طوطی می بود و او را جزار اسلامی
 دست داده که روزی بجای او قرار داد اطلاق واقع می شد و با خوار و اوقات بی است نمود
 چون از خصوصیت واقع شد دانستم که برضای اهل حریم است چنان نسبت لاجرم در آن وقت که گشود
 حکم اکنون منتظر فرج باش و بعد از آنکه مدتی از حد من خلاصی یافت **حکایت** از امامی نقل است
 که گفت هادی برادر هر روز از تشبیه که ظالمی بی باک بود در ایام خلافت خود فاسم می نمود **عنه**
 بر علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب که از کار سادات بود و بر نور علم و عمل و علم و روح و
 نفوذ و راسته بود طلبید با او گفت تو کیستی سید گفت من فاسم می نمودم از آنکه رسول الله
 هادی و عاده را و در ششام داده بر زبان آورده که ترا جان بکشم که هیچ کس با حق تعالی شکست
 جواب داده که از خدایت باور کنی که با وجود شهادت خدا و کبری بود که در حق او ایمان و قنیه بود
 می رسید بدو را و از ایشان که از ایشان و حق و شهادت و حق بود اما آنکه گفتی که ترا بکشم
 مرا از کشتن شتران که من از اهل بیتم می کشم و غایتا دست ایشان و شهادت شرف خود می دانند
 بعد از آنکه صبر کردم که جانی از آنکه چنان در دست باشد آن ظالم و فاسق را که جانی از اعضا بیاید
 آن سید بر زبان آورد که مرا از قطع کرد و ندانم و چون در جبهه می کرد و بر شتران و بی بسوی می
 کرده و چون **سنت** کردن بر زبان می داشت با آن شاه و خندان با او بی لاجرم هادی را در محراب
 بر خود در می می افشانه هم در آن ایام می توانی از حکم که بر این و معین شدن بود تو چه نمود و متعلق

از خود و نقد بر او و متعلق با چندین جا که قبل از این می فرمود ملک با آنکه **حکایت** آورده اند
 که چون نوشی روان بر میخیزد که از او در هر جا طریقه رسید و از او مقید ساخته و در ای
 نین و نارایت باز داشت و فرمود که در خانه در دست در و می باشد و هر روز و هر روز می گفت
 ملک شود و این طوطی را بر می داشت و با خود می گفت هر چه بر زبان می گفت در محضر مائش
 که بسیار روز هر چند ماه هم بر آن طوطی می انداخت که اصل شکایتی بر این حرفت بود و شرف
 جوی با فرستادن آن مکالمه نماید و از سوال و راست می باشد و می بیند و هر چه گوید و از او می
 و خصمان بود و غرض رساندن ایشان نزد او بر سر هر هفته از دانش بر می رسید و بر زبان آورده
 که با وجود آنکه مدتیست که در بلایت و محنت و در کار رسیدگی رانی بسیار تو بر قرار است و عقل
 تو بجای اول و قطعا ضعیف در نهاد تو ظاهر می شود حکمت در برجست او روزی چهار جواب داد که
 سر تو بر او بی ساخته اما از شرف جزو و بدان مواظبت می نماید و در وقت آن بر فراز می ایستد
 و رسیدند که از آن ترکیب و بیان فرمای گفت با آن جزو و اغماست و بر کمرهای بدو که
 و در رضا بقضای الهی می بیند و سرها بر سر کیم تحمل می کند سدا که بسیار بد باشد از آن
 ششم است و خلاص چون خبر داد از این شنید حکم از دندان بر و روزه و توبه می نمود
 که بدو نوبی علی بن محمد بن حضرت بنویسم آمد گفت یا رسول الله من مردی را بخور و محنت و کم
 بلا می توانم از او را تعلیم می دهی که موجب دفع بلیت و باعث راضی شود و رسول الله
 ای علی بن ابی طالب که هر چقدری را زبانی می فرست و فدا می کنی محنت نه می توانی رسید و معین
 باشد و تو هم از آن بی الله **بصره** که از لغات مصره او را در بی بر جسته و هر شکایت
 که می آید از او می شنود و عقده از حضرت فرستاده عاغانی و عرب و از آنکه از آنکه که است
 زمانی در صفا به بر زبان می آورد و بر کار است عاغانی که خداوند تمام عفا و آمر
 و بد نعمت است و غرض از حکم آنکه کار عاغانی را بر سر است و علیکم موداد و بگوید که او را
 و پس از این خبر از آنکه کار و عمل و بکشد که شغل از آنال و ولد و عدل فرموده است **حکایت**
ششم از چهار از آنکه سکرگاری که بسیار از پادشاه و باعث زوال نعمت
حکایت آورده اند که مردی عاغانی داشت با غلام سیاه و قدر خیار و با او هم ساخته و

داد و نمی بگریم خود نکند داشت غلام آن نیم را بر غایت خوره و چون آنرا از پیشان عقید
 بهای تلخ بود گفت ای غلام خیار بی بدی بکنی چون خود می گفت ای غلام شیرین لبسلار دست تو
 خستید امشرو داشتم که با تو در تلخی اظهار کراهت نما و خواجگفت ترا از این خود ازاد ساختم
 که سر نعمت از است که تو که داری **حکایت** کعبه را از این گفت و می گفت و گوهای شام میزنم
 چون هوا گرم شد خطه توقف نمود و سوت هوا شکسته شود در زانسانه بسیار در دوزاری
 برده میزد بزم که هر دو دست و هر دو پای ملاشت و از هر دو چشم تا دنیا بود و زانرا در شکو
 نعمت الهی که با بود **سبب** آمدن لشکر کداز فرعون گفت ای پسر تو که گفتی من را چه نعمت است
 خداوند راه حق تو که گفت آن سبکداری با حق بسیار در ظاهر تو مشاهده خبر دهد و چون از این
 از من بگویش او رسید با ملک بر منزه گفت دو رسول از برای ابطال کداز خود را این را داده تو را
 که خدای منم در حق من فرمود که هیچ کس از آن عصیت را از من باز نگرفته و بجای او ان معرفت از
 داشت چشم از من باز نگرفته است تا در لشکر و دست از من بستاند است تا دست بپاشانیت
 و در آنکس و پای از من گرفته است تا بجای که نباید وقت نرود و دل داده است او را و سوار تو میشا
 و زانرا داده تا بکرا او گویا شتم من بخت خود را شتم که از عباد و مخلوقات **فصل چهارم**
چرخ چهارم در عهد و تقوی و در دوزاری و در بیکاری و زبور تقویت و صلوات دهد و
 داری و در علباسی است که هر که بدان ملتک کرد و نیکو نماید اما اینجامه بر قلعه جاهلیت
 همچو کشتن زینا نماید که بر خوارند و ملوک و ملاحین هر دست و در برت ایشان میچسبند
 میرسد و اسباب تکلف و شمع پیشان و شاهان و اوانست چون با وجود کمال قدرت دست از
 ناشانیت بردارند و عبادت و زهدات پیش که بداند از منی در نظر اعظم نماید و کسی که بر دنیا
 دست در میان باشد اگر دهد و زخم سهل بود **حکایت** آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبد العزیز
 مستطیر عبد الملك بر سر البزاق آمد و گفت ای امیر المؤمنین وصیتی فرمای جواب داد که مایه
 ندارد که خفت از این و اوله نماید و شلک آن ترا و عیب از من بجز تصد و کینه است که نیست
 من صد هزار دنیا آورده اند تا هر طریقی که خواهی هر چه که میخواست صلاح تو را را است که بر من
 از این جامه که گفته بسیار و با و جامه و کفن و خود را از عهد جواب بانی و هانی مسلمانی

کویت و بعد از آن در حوض اموال اختیاط بجای آورد **حکایت** آورده اند که چون ملک
 عجم مفتوح شد عمر بن خطاب یکی از اصحاب رسول الله را با مال و ثمن بهی از شهرهای عجم
 فرستاد و آن مرد شتری داشت که بنوعی با غلام خود بر اسوار میشدند و چون در شهر رسید
 نو بر سوار غلام بود چون اهل شهر را دیدم امیر خیرا شدند از غلام رسیدند که امیر که نام
 اشاره بخواجه کرده و هر پیش او رسید و نهادند شتر بخود و غلام را از شتر اهل شهر
 از او پرسیدند که ای امیر که این میکوی جواب داد که غلام و غلام را شتر بیکدیگر که ناکد را بعد
 کرد بد جواب دادند که تو اشیر کو را زشت گفتی عمر را اما نه از ظاهر بعبودت و نه از اشتغال
 میخایند و همارا بخت مرافقه نمود و عمر و مرد از افسار را با مال را حق و غلام افسار را زان
 بدو ستاده که شتر شاه اندک مال استغیان کنی و استغیان تمامید چون بشهر داخل شدند
 و لایزال اهل غلام را دید که آنرا از حجه ایشان حاضر میخواستند افسار را که گفت با جماعه طاقت ندارد
 خود رفیق خواهند ساخت صلاح در مقام و تاست و همارا خطه مرافقه نمود **حکایت** کوی سلمان
 قاصی رضی الله عنه حکایتی از این که در راه و همارا از این که در راه و همارا از این که در راه و همارا از این که در راه
 آن وجه بصدقه میداد و خود بویا یافته از آن عمر و جماعتی میخواست و چون فغان شد گفت
 اما و غلام را **حکایت** شنیدم که کسی را از این که در راه و همارا از این که در راه و همارا از این که در راه و همارا از این که در راه
 را حساب کردند و تصدیق نه طغاری بود که در راه و همارا از این که در راه و همارا از این که در راه و همارا از این که در راه
 میباشانید و خداوند عقیده **حکایت** آورده اند که آن وقت که عبد الله طاهر بن خراسان بود و خلاصه
 داشت سعد مروا داشت و از سبط مرچ و از شتر غنچه و از اسطراب بود و از خورشید رخسار شام بود
 کدازش و تاب **سبب** اگر طره بر افشانی و کفر خیار و خجانی زهر شک سبب تیر زهری و مرده شد
 باز در جوی و قیول طاهر را طرب و در دل بخندد و چون بخند می تو باخته را روان و زخم زخما زخم
 چون کویت و جوی را مرا غم می کرد پان تو بر ما است و بر برین مراد امش و او بر سپرد و دست
 عبد الله طاهر قریب و شربت تمام داشت و زوی عبد الله دفعه نوشته بر سر عهده که گفتا بن قعد را
 نزد و لال بوده با و ده هر چه فرمایا بد آن عملهای سعد و جوی خود را عمل نموده و چون
 سیاح و از رفیع کجا کرد و تحیر فرمودند سعد از پرسید که سبب تا سبب است و کمال جواب داد که

ایرین شست است که سعد را بر فسیق که بخیر می نویسد و در بهای او مشایقه می جوید سعد را بر چنین
 شنبه غامضا اضطراب فود که بر است و ان بیاع القاسم بود که از امیر سوال نماید که کجا است
 که چنین از نظر او باشد و دلالت بر عبدالله که در امیر را بر سید که هم غلام را صورت دادی
 و الا که است با آن امیر سعد می می معروفست و هر چه بودی بر بیع او اقدام شوالند خود چون نام امیر
 بخواندم جمع و اضطراب کرده گفت بخوانم که معلوم می کرد که چه کرده اند که امیر را خدا بی
 شتر نماید عبدالله گفت چنین را در ظاهر است لیکن در حق که به شما هم که بکنایه می رود
 که از امیر سعد افتاده و او را به بهر بر خنجر می بایزد و چنانچه در حق می بایزد و چه می نماید
 بر آنرا از امیر تا از اعضا و طبیبان و از نه می بایزد و ما مثل آفتاب از زیر و سپید خود چون آفتاب
 مشاهد کرد مرا خنجر آفرید که را استعانه طلبیدم تا مرا از سوسه سلطان نگاه دارد و اگر کجایی
 که هرگز آن اقدام نموده و در حفظ غصه خویش نگاه دارد و هر روز خاطر منوش بود میسر
 که اگر او رخنه می نماید سلطان بر من دست یابد و مرا در روز طرله لایق نماید بیاع گفت زان
 و طایفه آتش خودم و گفت سعد خدا در حق است که امیر در حق او ضایع نماید و بهای خود قبول
 نماید و شکر کند که من بعد از در هر یک از امیر مجاهد و پیوسته تمام می بود و سوسه و امیر اگر او را
 بر شخصی می فرستد شاید که او خنجر را بر او نشاند و اگر بکشد و او را بکشد و بکشد و او را
 کتلتان بسیار گفتند که عبدالله از سر و خنجر او در گذشته و بعد از آنکه مدتی در کتلتان با
 سعد جان معامله فرمود **حکایت** ابو الحسن علی بن حسن شعره که کمان تعارف ندیده ظاهر
 بود و ظاهر بود که چون محمد بن طاهر را می بیند از سر ایشان شد و در قیاب نامدار که بر ایشان
 و طبع محمد بن طاهر بود و نزد من آمدن بغایت عذرا که و لشک و او را که کی باز در خدمت محمد بن محمود بود
 با او بر و من بافته بود و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از آنکه که از هر جا خنجر می کشد گفت
 خنجر است که امیر بر من خود کشد و در خط بطلان بر شانه من کشیده است و من خنجر می کشد
 و بعد از آنکه این که طایفه بواسطه خنجر است القاسم را که از او استفسار نماید که کجا است
 و من خنجر را بر خنجر توقف نمودم و بعد از آنکه که طایفه را بر و سوسه اندازد و پانیا که در
 گفت که اگر او در خنجر بر من وجود آمدن باشد بهر چه می بخلصان خودی را و خنجر نگاه دار و بر من

در دو ساحت و وظیفه از کتلتان از موت دور است باید گفت سبب آن شاهزاده و بریدیم
 بکنار او از در سبب محال نوقت نمائند گفتیم از خنجر او را اعلام می فرمایا و امر با خواج غلامان کرده
 نشان کرد و راه بر من رفتند نگاه فرمود و مرضی ظاهر طبیعت من شد بود از او استعلاج
 می گفت با چنین کسان جماع که شاهزاده نشان می کرد که در دست ایشان نه بودند خدا کی
 بهر خنجر آن سیدانم که صورت قضیه معلوم غلامان که در همان لحظه او را ادبی بلع می کرد
 بکنند بخور که هر که بخنجر من می خورد می شود و می شود و امیر از من سوختن چنان بر من نه و اگر خاطر را بر
 انعام می بود و محمد حفظ میراث و غلامان خود را لحاظ می نمود و چون او خنجر را بر
 می کرد مع ذلک فابین در صحن او بود البند طبیعت ما را کجا با و فعل شایع را غیبت و او کجا
 بالله بر کتلتان و ضایع و بعد از آنکه خنجر را بر کتلتان می کشد و بکنایه از آن سبب سبب شد حد
 خود نگاه می داشتند و از صورت خنجر را بر کتلتان جویا و خنجر شنبه و زان به شایع و کتلتان
 گفت حق بطریق میراث و او بر سقن عقوبت و تکلیف جویا و خنجر را از کتلتان بر می دیدیم و او را کتلتان
 که در او بر و کتلتان زلفه خورده که در از من را از من کتلتان خورده بود که پیش غلامان را کشد
 گفت با کتاب طبیب آورده می فرمود که علاج آن علت جماع با کتلتان خورده است است سر کتلتان را از امیر
 می برد و بعد از آنکه بر من خودم خاطر من خوش شد بر من ضایع او بر او طلبید گفت با خطا اند
 تو بر خود آمدن که خنجر خود را کتلتان غلامان را کشد که در او کتلتان و کتلتان سبب است که نام کتلتان
 جویا را از او بری با نیست نوشت و نیز **حکایت** غالب بن عبد الله از دی که امیر جویا را از کتلتان
 داشت کامل نامه در رعایت لطافت و نه با بر صلب است و کامل و خنجر را بر من تمام داشت اما او را
 علی محمد غالب بود **حکایت** دیکه معقدش که کتلتان است که هر روز با اعضا باشد که در کتلتان
 نمای **حکایت** شافعی حردا و جویا باشد و کامل با صابر که از غلامان غالب بن عبد الله بود سواره
 مزاج می کرد و کجا بر صبح اظهار دعا می جوید و صبا شرفها با آن حق صفت غنچه می
 سلطان فرستد که طایفه را در روی حدود عباس از روی سوار کرده و زان طایفه را در زلفه و زلفه
 از تویم آمدن **حکایت** سید اکبر قاضی که کتلتان که در کتلتان زلفه و زلفه و زلفه و زلفه و زلفه
 کتلتان و کتلتان است که کتلتان که کتلتان کتلتان کتلتان کتلتان کتلتان کتلتان کتلتان کتلتان

فرمانده و دست
 خنجر را بر کتلتان

اورفام دست دگون خست بر نهادستم و بعد از آن ترغیبات قلم برداشته و رفقه بیا شرفست
 سخن را که چندی که امر و نه بر ما دلست است از برفلای چون بفرست و هرگاه حاجت خست
 این عمر خورن است اما ناظر من خست و بمصاحبت و اختلاط فواید با بد که در
 خانه شوی تا است بر غایت بر سر شرف است که بستم **بیت** خواهم سبکی چنانکه بودی و من
 که در آن روز و مانی و من من بر سر شرف است بخوابم و نو آن تو کنست رنج و مانی و من
 میانس این رفقه در مظهر کرده عیش بر او من خست شد تا بجا زد و ستان قوی شود مود که اگر
 دعوت او را اجابت کنم در حق نکند همانکه در نظر امیر من باشد که او قوی کنم بکمال رفقه و محبت
 اقدام نموده باشم آن وقت که همان به ترک با او و شادی شاید که بجهت رفقه خست و دند شریف
 بگرداند میان شرف است که میان شادی و سوختن بجا بود است اما سبب باشد که بر علی که
 زوال خست است اقدام بجام چون کامل او نویسد شد منضمها آنکجه در حق میان قصد ها
 اندیشید تا او را فی الجمله از نظر غالب خست شد و در زانها شایع بود و میان شادی و خلافت
 شکتان بجهت کامل او از حق شریف و چون از بدین رفتا شکاف در ملاحظه نمود کامل را بدید
 خفته عظمی بر سر بر او افتاده و کار است خالی از بعضی بنای از رده خاطر من هر شب منظر
 میبود عباس کی بداول کسی که نزد او رفت من به هم مرا نزد خود طلبید که گفت و در کمال بعین
 علی شغول بدم از دوشترانی می اندیشم که او را کدام عقوبت بقبل آورد که من بقبل هر دو
 امر باید غالب گفت بجهت هم که با قدر فضل از این دیگری با او این عمل کرده است بانه بیکر انداز
 تحقیق شایم که این عامل با او کرده تا انچه از بهر هلاکت که من از بهر از سعد امیر و در
 جرمش با بجز او را شکست که بجهت می افتد کند و انچه از بهر هلاکت که من از بهر از سعد امیر و در
 موجب زیاد فی قصه کرده که است گفتی سستی را بر هر دو علم را کرد و من من
 و بود و علمم و بواسطه تقوی از آن بلا رهایی یافتیم چه اگر اول نزد امیر می رفتم و او بر آن
 سبب داشتم که کامل شکست نماید می توانست بود که مرا ستم دارد و بد از سبب هلاکت کرده
 آورده اند که در زبان چنین مردی بود در مقام عفت خست و در زان و نیز هلاکت قرار گرفته
 چند روز از باب رزق بر او رسد و شد آنش جمع از کانون معدن اش سر بر نه **بیت**

زانش جمع سعد را بر ما کرده کلامی در بدی کانی و مشک می رود بکمال شیوه کار آنکجه
 کردی روزی بیکار آویخته بود تا که شاهد خود سببی برویابی آمد از غایت شرف
 جمع آن سبب را گرفته بکار برد و زانها بخاطرش رسید که مرا در سبب جبهت و این حرکت
 مرا از مصالح رشد ساقی کرد و واضطرار نمود که آبرو گرفته روانست اما معلوم شد که آن
 انچه از آب افتاده است و از صاحب طلب حاصل کند چون ساقی قطع کرده بود با غرض
 جویان بدید که آن باغ بهر سبب آمد صیقل خال را با و گفت و انچه از غایت شرف بود که او را بجل سازه
 جویان گفت ملک این باغ از من است و ملک دیگر از برادر از من است خود را بجل کرده است اما
 ما با ش و برادران هر یک در حق وطن دارند از این محل ناسکن برادر تو حکم می فرست
 و نا وطن برادر برز کی ده فوسنک زاهد قدم در راه نهاده تو برادر دیگر رفت و از حق
 گرفتگی و در منزلت او توقف نمود و علی الصبح نیز از احوال او شنید و چون بجهت قطع
 کرد و از و رسید که برادر و نزول مسکن داشت و از تیر بهدا کرده و سبب خالی از فقر یعنی آن شخص
 گفت که بجهت همان باش تا با تو بگویم چه باید کرد زاهد گفت تو اول مرا از سبب بگو که از این
 من جمیع شود بعد از آن هر چه بر مانی بجان گفت و در نهایت اختیار دود است مفت اگر خواهم بجل
 کنم و الا فلا زاهد از اضطرار خود گفت حصه خورا بمن فرست گفت بفرستم اما دختر وانی
 اعج و قطع و انچه او را در دنیا که کاج و زو جیت خود در آن مردی تو بجل کنم زاهد گفت
 انچه می گوی کشت باز بفرست و من هم که در سبب او و در باغ و از عباد و متفاد بدم و انچه
 گفت بعد از این جانب نیست که بگویم که بجل کنم بقول من خست زاهد بجز وید که بخواهم بر من
 خود حاصل سر رضا و اجازت بیا بیند عفا ایان سفید گفت و در شب انعام زاهد را بجا
 و در تیر برداشتند نظر زاهد بر خوشید رخسار زانها که انعام تو را نهی از من
 کردی و نه از خود و بیا دیش در حق آمدی **بیت** جوشم افکند و جوشم سبب
 انسان نفس چنین بر روی زاهد گفت هر از این عرق من خست و از خانه بر آید بد
 زن تو از خست گفتا زاهد دختر من سلیم اعضا بود اما بخان که گفت ما و بد او را که
 حکم خست دارد مرا از تو که هر که شاه شرف کن بستم و با آن که کوه است عیبه از نا مهر خست

که هم که اگر حجت یعنی از خانه قدم بیرون نماند و آنچه که هم که آنوقت بقیه دست میبرد که از او
 نباشد و از آنکه و چون دختر نزد پسر میآید و وقت بود او را از فرقی بیرون میبرد و پسر هم مرد را
 بخانه رفته و صاحبخانه را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را
 از حشمت بخت با وج راحت رسید **فصل در بیان زوجه** در بیان زوجه و احتیاط
 در قضا امور و نامعلوم و در قضا با ای تره یک و دو **مکاتب** آورده اند که چون سلطان
 شیرین که از امرای مسلم بود بعضی دختر را از لشکر کشید و او بعضی را که عزا از او میبرد
 بقلعه مرا که از کلاب رفت و دختر را بداد و چون اسفندیار پسران رسید که طلبی او بعضی فرستاد داد
 از آمدن پسران او بعضی فرستاد و عود و جوار اسفار و از آن روی را مفتوح کرد و لشکری به عبد الملك
 دلی داد و او را بدفع بعضی فرستاد عبد الملك آن قلعه را محاصره نموده مدتی با او بعضی عزا
 نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح نشد و طاقت جنگ آمدن حسین بن عیسی و از آنکه
 فرستاده طالب حصار شد و حسین بن عیسی فرستاد و شد عود طاقت عبد الملك و از آنکه
 صلح کرد و تا که بکر بن اشلط بکر کشید و او بعضی عبد الملك را بصلایه طلبید
 الملك باسلان خود و او را که چون حصار بودند اتفاق افتاد و او بعضی را از اسنادنا حاجت
 بد حصار رسیدند عبد الملك بدین وقت مردم و از ما فتح آمدن کلمات شد که احاطه با
 حصار شود و هر راد بای حصار چنانند و او بعضی بفرستاد بود که بر خندق مشرف
 بود و مقابل میبود و چون عبد الملك بان غور و آمدن او بعضی عود خواهر خود و بقدر
 او اظهار استیلا نمود و بعد از آنکه که از فریخ سخنان بزدان را ندید عبد الملك با آن
 گفت مجلسی جای که از فریخ آنه و او بعضی فرمود تا حصار خیم و حصار از آن فریخ فرود آمدند
 جزوای که حاج آنرا که بکشد و چون آنکه او بعضی بفرستاد و تقریر و خبر شد بود پس عبد
 در آن فریخ او بعضی را بدین حصار انداخته و آن خلاص خود از خوف آن بگریخت و در میان
 زن بپوشید و او بعضی که در سال و من و داشت بیرون آورده بود و بچه فریخ حکم ساخت
 و آن رسد که گرفته بل خندق فرود آمدن از خندق و پسران را که داشت که او بعضی فرستاد و احتیاط
 چندی که عبد الملك را در خندق قتل او مجرب کشید و او عبد الملك کند با خود نیا و در

کسانی را بعضی را و احاطه اند که ندی **مکاتب** آورده اند که در زمان امیر اسمعیل ساسانی مردی
 و کمال نیرو و قضا و غیره و صاحبخانه را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را
 و از آنکه و چون دختر نزد پسر میآید و وقت بود او را از فرقی بیرون میبرد و پسر هم مرد را
 بخانه رفته و صاحبخانه را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را
 از حشمت بخت با وج راحت رسید **فصل در بیان زوجه** در بیان زوجه و احتیاط
 در قضا امور و نامعلوم و در قضا با ای تره یک و دو **مکاتب** آورده اند که چون سلطان
 شیرین که از امرای مسلم بود بعضی دختر را از لشکر کشید و او بعضی را که عزا از او میبرد
 بقلعه مرا که از کلاب رفت و دختر را بداد و چون اسفندیار پسران رسید که طلبی او بعضی فرستاد داد
 از آمدن پسران او بعضی فرستاد و عود و جوار اسفار و از آن روی را مفتوح کرد و لشکری به عبد الملك
 دلی داد و او را بدفع بعضی فرستاد عبد الملك آن قلعه را محاصره نموده مدتی با او بعضی عزا
 نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح نشد و طاقت جنگ آمدن حسین بن عیسی و از آنکه
 فرستاده طالب حصار شد و حسین بن عیسی فرستاد و شد عود طاقت عبد الملك و از آنکه
 صلح کرد و تا که بکر بن اشلط بکر کشید و او بعضی عبد الملك را بصلایه طلبید
 الملك باسلان خود و او را که چون حصار بودند اتفاق افتاد و او بعضی را از اسنادنا حاجت
 بد حصار رسیدند عبد الملك بدین وقت مردم و از ما فتح آمدن کلمات شد که احاطه با
 حصار شود و هر راد بای حصار چنانند و او بعضی بفرستاد بود که بر خندق مشرف
 بود و مقابل میبود و چون عبد الملك بان غور و آمدن او بعضی عود خواهر خود و بقدر
 او اظهار استیلا نمود و بعد از آنکه که از فریخ سخنان بزدان را ندید عبد الملك با آن
 گفت مجلسی جای که از فریخ آنه و او بعضی فرمود تا حصار خیم و حصار از آن فریخ فرود آمدند
 جزوای که حاج آنرا که بکشد و چون آنکه او بعضی بفرستاد و تقریر و خبر شد بود پس عبد
 در آن فریخ او بعضی را بدین حصار انداخته و آن خلاص خود از خوف آن بگریخت و در میان
 زن بپوشید و او بعضی که در سال و من و داشت بیرون آورده بود و بچه فریخ حکم ساخت
 و آن رسد که گرفته بل خندق فرود آمدن از خندق و پسران را که داشت که او بعضی فرستاد و احتیاط
 چندی که عبد الملك را در خندق قتل او مجرب کشید و او عبد الملك کند با خود نیا و در

کسانی را بعضی را و احاطه اند که ندی **مکاتب** آورده اند که در زمان امیر اسمعیل ساسانی مردی
 و کمال نیرو و قضا و غیره و صاحبخانه را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را
 و از آنکه و چون دختر نزد پسر میآید و وقت بود او را از فرقی بیرون میبرد و پسر هم مرد را
 بخانه رفته و صاحبخانه را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را میگوید که دختر خود را میخواهد و پسر را
 از حشمت بخت با وج راحت رسید **فصل در بیان زوجه** در بیان زوجه و احتیاط
 در قضا امور و نامعلوم و در قضا با ای تره یک و دو **مکاتب** آورده اند که چون سلطان
 شیرین که از امرای مسلم بود بعضی دختر را از لشکر کشید و او بعضی را که عزا از او میبرد
 بقلعه مرا که از کلاب رفت و دختر را بداد و چون اسفندیار پسران رسید که طلبی او بعضی فرستاد داد
 از آمدن پسران او بعضی فرستاد و عود و جوار اسفار و از آن روی را مفتوح کرد و لشکری به عبد الملك
 دلی داد و او را بدفع بعضی فرستاد عبد الملك آن قلعه را محاصره نموده مدتی با او بعضی عزا
 نمود لیکن بواسطه استحکام حصار فتح نشد و طاقت جنگ آمدن حسین بن عیسی و از آنکه
 فرستاده طالب حصار شد و حسین بن عیسی فرستاد و شد عود طاقت عبد الملك و از آنکه
 صلح کرد و تا که بکر بن اشلط بکر کشید و او بعضی عبد الملك را بصلایه طلبید
 الملك باسلان خود و او را که چون حصار بودند اتفاق افتاد و او بعضی را از اسنادنا حاجت
 بد حصار رسیدند عبد الملك بدین وقت مردم و از ما فتح آمدن کلمات شد که احاطه با
 حصار شود و هر راد بای حصار چنانند و او بعضی بفرستاد بود که بر خندق مشرف
 بود و مقابل میبود و چون عبد الملك بان غور و آمدن او بعضی عود خواهر خود و بقدر
 او اظهار استیلا نمود و بعد از آنکه که از فریخ سخنان بزدان را ندید عبد الملك با آن
 گفت مجلسی جای که از فریخ آنه و او بعضی فرمود تا حصار خیم و حصار از آن فریخ فرود آمدند
 جزوای که حاج آنرا که بکشد و چون آنکه او بعضی بفرستاد و تقریر و خبر شد بود پس عبد
 در آن فریخ او بعضی را بدین حصار انداخته و آن خلاص خود از خوف آن بگریخت و در میان
 زن بپوشید و او بعضی که در سال و من و داشت بیرون آورده بود و بچه فریخ حکم ساخت
 و آن رسد که گرفته بل خندق فرود آمدن از خندق و پسران را که داشت که او بعضی فرستاد و احتیاط
 چندی که عبد الملك را در خندق قتل او مجرب کشید و او عبد الملك کند با خود نیا و در

و هنوز بیستادند و سبککنین با ملایق ما از خود بخواست شغول گشت و در میان آنها غلبه دفع
 سبککنین رسید با مشعل سوز آتشفشان گشت که آوازی آید و چون بر سبکبان رسید
 ظاهر صلاح برش دید بانک برایشان زده که شما کسبید و در وقت اینجا سبکبند اینجا
 برایشان گفتن آغاز کرد تا میر سبککنین ایشان را به تنگ بندید و با ایشان را فرار کردند
 که طایفه را با غلبه مواضع کرده اند که خروج نمایند و نشان داشت که بر پایه قلعه آتش
 برافروزدند و از هر جای که یک با سپاه رسید با اتفاق البتکین را از میان بردارند و سبککنین
 از سخن سبکبند جمعی از ایشان را گردن زده بدو قلعه رفت و جمعی که بر باد بدو که کشته اند
 اشهارا بر سر سبکبند و سبککنین با ملایقها از خاصه ضدا نگاه کرد و بضرر تیغ آتش
 با رخسار اعمال ایشان تراشید تا دادند و لشکر کشید بر آه کوبن که سکن ابو علی بود
 و از شایه و انشای راه بر بردار ابو علی سبکبند سپاه را از تنگ رها کردند و دستگیر کرده
 بنهر مرا حقه نمود و صباح سر را اسیر از تو البتکین برده صورت واقعه با آری که از البتکین
 در تربت کوه کشید و خنجره را بر داد بعد از فوت البتکین سبککنین را برادر بر داشتند
 و از بی سعادیت حجب و غایب از حاصل شد **کتاب** کوبند یکی از ملوک بحر را وزیر حب
 بود و رعایه کیاست و نهایت فراخ و روزی وزیر عجبش را دنا در آمد و بیکه بادشاه خفته
 و علامت ترک بر سر او ایستاده و وزیر هم از عجب کرد بد و بادشاه او را طلبید از سبب
 مراجعت رسید و هر که هر که بر شمع اعتماد نماید سر انجام جمیع می شود و بادشاه گفت
 کدام شمع را دیدی که ما بر او اعتماد کرده باشیم و وزیر جواب داد که علامت و دشمنی میان اهل
 ایران و تو را از قدیم تا از استعمار دارد و علامت و عجم و صلیت از ترک محرم است و بادشاه
 علامت ترک را بخود نزد یک ساخته و بر او اعتماد نموده و تحقیقت دشمن است و از وزیر پرسید
 که چندی تو بر سر ایشان بنشیند و دست و پا آنها و شکست حاصل شدن نهال طبع و این زمان
 آتشت که بر اینها که کرم کنند که در وقت محاربت با آتش بر آید و چون با آتش بر آید
 که هر خود را بجای با آتش کشد اگر این غلام تو بر خیزد با بد و طبع و صحت نالمانا و بر
 امر بی شمع دلا که کند تا رانده و بر نراند بود بادشاه گفت که تو گفتی و داند حق کرده و بدو

غلامان ترک را بخود نزد یک نگه داشتند **کتاب** آورد. آنکه چون خاطر هر روز بر سر سبکبند کرد و بدو
 ده سال وقت کامیاب داشت و قصد استیصال ایشان بجهت نابینگی کرده و کوشش مستطوره
 ایشان را بر انداخت و روزی سر نهاد که با غلبه کشش بود گفت که تو را خلیفه در وقت
 غرب نام داشت سبب چه بود که در آن وقت که طایفه بر سر یکجا آن زده شد بدفع ایشان فرست
 هر روز گفت تا بمرور ده سال شد که تارای من بر استیصال ایشان تو را که فرستاده بودی اما کسی که تمام
 ایشان را کشته کند و بر شعل ایشان مشغول تراشیده بود و خود را با خشم در وقت جمعی تو
 نمودم و آن منبر رسانید که از ایشان کار به یکجا بر سر آمد و آنکه بدفع آنها بفرستادم
 اگر با تو که خاطر بر اینها متعین شدن بود اما با این غرض من بودم امور ملک مشغول بگشت
کتاب آورد. آنکه چون سلطان محمود در قریب التوشاش صاحب برادر از برادر داشته
 لغیا و خواند و رها کرد و بعد از آنکه فرصتی صاحب برادر خواند و علامت کرد که التوشاش
 بیعت و بیعت علامت ترک بدو بیعت هزار دینار خرید و از این خبر سلطان متاثر شد و با خود گفت
 که اگر التوشاش را خدایم و ختم و علامت بسیار باشد شاید که عز و نبدار و دماغ او را غلبه
 ساخته و در استقلال زند و در زیارت تأمل کرده و معنی خویش را که ابونضر را داشت فرست
 تا گفتی به التوشاش نویسد ختم آنکه خواند و رها بادکار بد و عزیمت است و او را عجب
 شفق سپید نام و پیوسته صند و خلاص از و مشاهده می نمود و او را به او اعتماد داشت
 و هنوز منصب حجاب کل با هم است و علی شجاع و بد بر نیاید او و در معرکه غلبه با بد و عاقبت
 او را بدین غرض بدو رفت و این غرض بدو گشت و گفت که آنکه غرض من بجهت آنکه کار سبکبند است
 اگر روزی با وزیر تو بد و علامت بسیار با خود بیاورد و عصبانیت و غلبه بر تو را آورد و او
 بجهت غرض با تاشان غرض من اند فرستد و علامت آن کار باشد تا بیکه من بعد بر معرکه غلبه بسیار
 به راه و چون متاثر است به التوشاش رسید که علامت خریدن کرد و سلطان محمد کرد و او را
 بدو کار آورد و از بیعتی از غایت بد و بدو شجاع و بدو دلاوری و دلاوری و دلاوری و دلاوری
 خوب بد بود **کتاب** آورد. آنکه چون ابو جعفر منجود با ابوسلم مروزی سوزن بر سر
 بدو کرده شیخ برید و بدو که از غلبه و طلبیده و با ابوسلم با او شور و کرد و بدو بگفت

رای صواب پیش از آنست چنانکه شاعر گفته **بخت** از هر که دلت گزیند بگریز او را سبب از میان بردار
 مسو و گفت که نه از چنین است و با آنکه او عظیم در او کس نیست زبانت برین با و میگویند که
 را با وجود و جبر و سواغی خفته و جد و اجتهاد او را در اعلامی علامه و لست خاندان خود را برانگاه
 و متوجه است به حال او که در روز بد را از پیش خود براند و بعد از چند گاه که او مسلم را بقتل رسانید
 برید را طلبید و بخت نمود و بر زبان آورده که رای صواب آن بود که نو بر زبان آورده و اشارت نمود
 اما بر تو اعتقاد نداستم و میترسیدم که تخمیر و بر تاب کله از زبان تو شنیده با او مسلم
 رساند و گار و شکل کرده لا جرم ترا از پیش خود را اندر و بر این سخن انگار کرده **مکاتب** حسن المعالی قاپوس
 بزم شکر که با و شاه جهان و طبرستان بود علم و تفصیل بسیار داشت و قاپوس امر که از صفای
 او ست نام آورده و بیان داشت و خط نسخ و ثلث را به نیکو می نوشت که هر گاه سطری خطا و
 نظر صاحب عهد رسانید می گفت هذا خط قاپوس من جناح الطائوس و زبانه فخر الدوله و طی
 بود که از آقا بر و زبانت و بعضی از کتب بنظر رسیده که چهار مرتبه بخوبی قضا به صاحب را سپید
 و چون وفات یافت و نقل او را بجا نگاه آورده اند اما و طی پیش پا نوت سرچون نموده و با جمل علم
 و فضیله قاپوس بقیه بقیه و خونی بر و و نادیده و جز بضرر و تحسیر صورت عجبی و زبانه
 انکد شد بود و چون افراط آورده و نقل از حد گذشت چنانچه از امر انکار نمود و او را گرفتند
 و بفرستادند فلان المعالی را که ملقب به **بهر** قاپوس بود بر سر پر و دی نشانند و او را کتف نمودند
 که در راه بقتل فرستاد و چون قاپوس را بقتل رسیدند از آن کوه خود بر سید که سبب شقاوت و
 شما شربت نماند بود امر که گفت چون تو در الماف نفوس و از آنکه مایلان نمودی من رفیع و نیک
 متفق بودم ترا با این روز نشانده قاپوس گفت غلط گفتی که این را بایست که قتل تو بر سر نشانند
 چنانکه نو آن رفیع نظر را فی المودت کشتم از حال پیش منی **کایت** آورده اند که الک
 ارسلان السجونی نویسنده کجای از امر خود را خطی ساخته گفت تو دوست دهم من خوانا میگویند
 بر آن بود و من بوسید که گفت بنگاه از علما و ان اخلاصم در خط سبزه که با و شاه مراب
 لفظ معانی و مرود سلطان گفت و از آن خود را بغلام و خدای او و او را طاعت است بینه محض
 و قریطی رون آن ده خدای را حاضر ساخت سلطان فرمود که بجمع ما رسید که قریطی گفت

هر چه بپسیده بود و او مدتی در آنجا و نا و صایب رای بود **بخت** افتاد را و از کسایر برین
 انکد ناماء را عا و از بدان خبر رسید که در انقباس و در آن اولان یعقوب بزیست صفای
 گرفته و لایت نیر و با و در کسیر و حدود کومان و مکران را ضبط نموده بود و بارها قاسمان
 بنزد عز فرستاده و بیغام میداد که هر گاه را بفرستیم غای تا انقی تو برسد و عز را انعام
 او را داده کرده و بعد از برین است حاکم عز را از هرات برین متوجه نیشا پور شد تا از امیر
 لشکر گرفته با یعقوب لیت عا را به نماید چون عز نیشا پور آمد امیر محمد مرط غنیم
 و اشرار و عیای آورده عز را حکایت استیلای یعقوب با امیر محمد بیان نموده امیر را ده اتفاق
 به حق او نمود عز را داشت که عدلت و سنی او را از نظر و عوا قبا مورد ما گفت آخر هم
 او به دست یعقوب با نام خواهد رسید لا جرم خواست که برات معا و دست نماید و با یعقوب
 در ساز و اما هر چند رحمت طلبید با عز نیافت و روزی نزد افعول القضا نیشا پور
 قاضی گفت تو چرا در نیشا پور و وفات خود ضایع میکنی و در نیشا پور خود سعی نمایی
 چنان آن وقت باز یعقوب صاحب صد و پنجاه سوار بود و هنوز سبستان را با انما تر قضا
 نیاورده بود و امروز هم او عیای رسیده که چنانچه چنانچه میرزا بر دفع و تحریص خود به
 وی نفاق و شکست کنونی مجموع ارکان دولت با یعقوب در ساختند صلاح خود را است
 بهرات روی که من میداد که ساعت بساعت که قاضی نیشا پور ملک خواهد رسید غریب
 گفت که حضرت شیدان اگر با جاره دوم بفرمان قهر و سوز کرده مرا قاضی گفت بخانه و
 دو و تحفه لایق ترا و بر و از ان انعام نمانی اینجا تر حضرت بستاند چه حاجت
 وزیر و جمله اعیان بکار دست و داند و بر عیاشان و خواجرا سرایان و در انست عز نیشا
 متروک رفته در جوهر و اربابان و ادوا القاس حضرت نمود و متروک گفت مرا جرح شد
 او باشد که جوهر **بخت** بتولی تر آمد مرا با لیت طلبید که بخانه آمد عز نیشا پور که
 عز نیشا پور است و یعقوب خصمی قدا میترسم که قضا قول نماید روز دیگر متروک رفته
 او را از امیر خراسان که عز نیشا پور است رفت و تحفه و یعقوب فرستاده بیغام
 داد که امیر خصمی بهر سبب نماند ترا تسلیم او کنم یعقوب شای بر او فرستاده که بپای

که انور و در مدح او گفته است شاه سحر که کفر بخداش و جهان با دشمنانش بواسطه
عیسان طاهر بن قنداح و حاکم لشکر باوراء القهر کشید و الا کوکبا و افسر و هد و دوی در انجا
راه و هوسکار و خطاط و شاعر و فلک انداز و استیلا یافت با چند نفر از خواص از راه و جدا شده
فضا و اجماعی را با یکدیگر شفق نمودند که سلطان از اربابان برادر و چون از راه عیسان
خبر یافتند و موضع شکی که بر کردند و چون سلطان با غرض رسید اربابان را با یکدیگر
اشعار برین ناخته سلطان را شکایتی و باره و میان گرفته شد و بر این است که سلطان غار و شاهیه
آتش برین قطب الدین بر تختین فرستاد و فضا و زنده را دکان سلطان بود و طاهر و زور
شد بود و لقب و خواند شاه بود و در حقیقت خود باید بود و جواب و دیگر تو حیران و سلطان
فلکتاب را در میان گرفته و بر این خبر آمد و در آن شب بر خواب درآمد و صندلی ای باقی طاهر و زور
بیت چون فلک عالم نوره و چون قوت لکنار چون توایت و غایب و چون عطا و دکاره از
که برین شبیدی زمین از رحم خود انداخته که کعبه ای اندک و بر کشتوان در میان نقش خانم
و بر و مانده و کعبه از چشم سوزن و بجزایر و میان سوار شده با فرشت خویش **بیت**
و برای که کار کرد و بن بیک رخ شیان و بود ندی و کعبه کسان و غفار از زمین از آن روی صید
کمانها و در حقیقت همان بر سلطان حمل آورده بود و ندی و یک بود که با دشمنان را از دوی و بیک
زمن فلان که سباهی پادشاه از راه پادشاه و چون دشمنان لشکر از راه شاهد
شاهد خود ندی و سباهی را خطرات آمد و روی غار نهادند و جوار پادشاه از غایت ساخت
برخی از خیل و بعضی را دستگیر کرد و چون پادشاه سلطان آمد زمین بر رسید سلطان از بجز
که تو را نگذاشته که در وقت ما را بوجه تو احتیاج است خازنه شاه صفت و اقدار تو
نمود و سبب غریبان را که با آنکه ظاهر کرده که در لشکر خط عظیمت سیر کثرت ما مزاج با
دلبران شاه سبب غریبان را که سبب کثرت جماعت را ضعیف کرد و اندوختن را با کمانها و
نقشای را فرو رشتند و غار و بسیار و چون رخت است جواز صفت و طاهر و زور از غایت
پادشاه بیکه اند و چون ابو محمد بن عیسی الله طاهر اربابان شد و بوی و لعب و شرب شراب
و طرب مشغول شد از این امور و ملک غافل گشت و در آن ایام امارت هرات را برادر ابراهیم

حاجب رسید و مکتوبی در دست و با طاهر گفت خلیفه را میداد که که میباید و در غایت جواب داد که امیر
از میان بخواب و قد است من او را میداد و شو اگر در جمع بانک روزی که زور با ش و کشایی که میباید
عظیم پیش آمد که تاخیر و آن محال است منصرف از آن و از جمع پادشاه را طلب نمود و بی گفت شکایت
بر یک کوفه مکتوبی نوشتند است که فلان پادشاه بن عیسی الله طاهر و سبب غریبان را که سبب کثرت جماعت را
در اطفالی را بر این سبب با یکدیگر سیاه که فردا با یکدیگر منصرف گشت همین خط سبب را بر این
شهر برین دو و آنکه اینک من زور بر پادشاه سوار خواهم شد و طاهر روزی بر و آمد و غار
در و بر طاهر بود که فرو آمدند و بکف نوقت نمود و اسباب از جوادند و با زور کشته
روز دیگر با شکار و کعبه رسید آن ملک را ضبط کرد و اگر در آن امر اخیر بودی و ندارد
آن شهر دست نهادی **بیت** آورده اند که و غایب و غایت را بر این سبب را بر این سبب
خیالی میزد و از پادشاه غایب شد و غایت را با زور و غایت را بر این سبب را بر این سبب
بگذشت و بیجا خبر جان نشان هر سبب خدمت محمد بن هرون که از قبل امیر امیر امیر امیر
بود و پیوستند و صاحب خبر آنها را ارسال و چون امیر از غایت از خبر یافت مشایخ محمد بن
هرون ارسال است و بعضی را که هر سبب غایت را منسوب ساخته با بعضی دیگر که با فرستاد
محمد جواب داد که غارتنا اهل هرون نباشد که زنها را را دست خصم سیاه امیر بن هون بیکه و بر این
نام و بیکه محمد بن هرون همان جواب داد و امیر امیر از این خبر را که شنید و غضب
با او گشت و هر خطره فرموده تا سبب بیجا ساخته و حرکت نمایند و چون محمد بن هرون از خبر
امیر خبر یافت داشت که بیکه ضعیف نهاد و در مقابل بنده و شواهد ایستاد و لا جرم از
جوان به آمل ساخت و امیر امیر امیر امیر رسید بعد از چند روز و بعضی آمل و در آن
و محمد بن هرون از آمل بری که بیکه و امیر امیر امیر امیر رسید و محل اقامت و در آنجا
غارتی را با بیجا نهاد و کجی از امرای خود را بطلب محمد بن هرون و آن ساخت و در آنجا
نفس خود بری و رفته و محمد از بی بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه
فزون و دیوان داشت و حملوان تو که بود و بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه
که بیایع و بعضی فتنه و یکدیگر را که بودی و بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه

و او که منسوب به امری عظیم شد اگر که حاصل و کمال و محبت مطلوب است خواست که نفس خود را
 انفعال کند که نامحسوس دارد باین **فصل دوم** در فضیلت خاموشی و محمل و حجاب و لطیف
 در کتب حکما و عباد آورده اند که شیوه و ذی بطنی بی پروا آمد به طرف میرفت تا میری بچینک
 آورد کنار او و بر کارگاه و سپا باقی افتاد که در بهای زریفت سپافت و بهای او را بر شاه رای
 و سلاطین از و دیگری غنی و شریف و جبار و مقتدر و کران بها بود و رای فرمود بود که
 ناه را از شیا اسناد جامه های جامه را غلام کند و بخواب نرود و زده با خود گفت ساعتی بوقت
 غما و چون بیابان غلام جامه را بدست آورد پس از راه روزی بدو در کارگاه آمد و در گوشت
 غنی نشست و بهای با و هرگاه که تادی و در پوستی گفتی ای زباز از من میخواهم که دست از من
 بداري و سر برآید و ندی هر شب از زبان در مخاطبه بود و زده و دست بخت تا کی استاد
 بخواب رود تا آن جامه برد و چون استاد جامه را غلام کرد و فرود رفت و در جمیع طلا و جواهر
 صادر از آن مشرق روی نمود و حجاب طلائی بر او گذاشته زده از کارگاه بهرون آمد بر
 گوشت نشست و استاد جامه را بر داشته متوجه کارگاه را میشد و زده از عقب او روان
 گشت تا مشاهده نماید که با شاه آن جامه را بچیند و متبع زبان استاد جبهه ظاهر شود
 ساخت چون استاد پیش رفت رای رفت جامه را بر او کرد رای تحسین نموده در نفوس غریب
 و صورت بدیع آن نکران ماند از استاد سوال نمود که این جامه را چه کردی از غلبه و ثبات بگو ترا شد
 استاد جواب داد که رای جامه را نگاه دارد تا وقت فوت بر آن لای با بر نشانی زده رای از من
 سخن بر آشفته فرمود تا آن جامه را بدو رساند و زبان استاد از تقاییر و کشند و مرده و
 از شاه اهل احوال چند به تحقیق زده رای چون حشمت بدو را ملاحظه کرده و بر طلائی
 از بهای از خند بر رسید زده گفت با شاه اگر بر کجا مانده و موافق نکند صورت خالص
 این مرد را بفرستایم و رای او را اما زده زده حکایت استاد و استغاثه نموده او را زبان
 کلان خویش را بدو رساند و بر زبان آورد که چهار نفری بکمره است چه شفاعت و نشود
 زبان مقبول بگفته است فرمود تا دست از استاد باز داشتند **بیت** به بد باری زبان
 من مکره آن زبان من زبان من مکره آن **حکایت** ابو جهم را گفتند که کدما عظیم است

انفعال و سنجانه و نعمت نیست و بدید که اعظم عطا با تو اند و گفت خود طبعی است گفتند اگر
 نباشد گفتند ای که بدیدم او را شغال نموده باشند گفتند اگر نباشد گفت خود طبعی است گفتند اگر
 مدارا و مواسا عطا بد گفتند اگر با من صفت نیز متصف نباشد گفت ملک کرد او را از و صفت
 زمین بر دارد زیرا که هر کس که سبکی از حیث است این است نباشد و بیاد و چون را بچ
 باشد که گفته اند **بیت** با هر خلق جهان خوی بسندین نمای که سوی خلد بر بران است
 ای دل دیگر گفته اند **بیت** با هر خلق جهان کبر از آن خسته کن و کشته اند و جهان را بیک
 جبهه بر روی نهج از روی نغمه بری برهند **حکایت** آورده اند که جمعی از امر که متاع عبد
 الرحمن را شعل کرده بود و تا سیر کشند ایشان را زده و حجاج آورد و آن طالع بقتل آن طایفه
 فرما داد و در میان آن جماعت مردی بود عارف و فاضل و زبیر حجاج زبان شفاعت آن شخص
 کشود حجاج شفاعت او را قبول نمود و چون بیست سیاست با مرد رسید خواستند که او را
 بقتلگاه بریزند گفتند حجاج بر رسید که درین مقام و حقیقت **بیت** خند
 کردی وقت کشا بگو که با از آن خند بگو ده آن شخص جواب داد که خند من از آن
 و زبیر گفت که از تو خبری طلب بخواهم که در دست تو نیست و از بخل تو که در اسب شفاعت
 میبایستی که بر آن افتاد و بیستی چه ملک بر پیشه قدرت خالق ارض و سماست زده دست **حکایت**
 که تیغ عالم بچند ضایع نیز و کی ناخواسته ضایع **حکایت** آورده اند که در بغداد جوانی بود
 که اموال بسیار را زده و میراث بوی رسید بود و هم اموال را تلف نموده و طب و با بسوخته
 خرج کرده **بیت** شک و تیری که داشتم از دست رفت و غیبت در دست من بفریب
 خشک و جسم تر و از طایفه دستنی میراث بر او منوی شد زبان خالشی باز متفلسل متوهم
 شد **بیت** عمر را که جز در هر غمی تراست بدقت آن که عمر در است و زبان از اندر زبان
 عمر را زای برادران عمریت سخت کوه و چنان کند و دار و زده و بوی جوار لب و جلد آمد
 بهر آنکه خود را و آب نماز و از بخت فلاس خود را خلاص سازد و در زبان زده و بی دین
 و از ششت و چون بیابان آب رسید ملتح از و رسید که یکجا خواهی رفت گفتند عبادم
 که از کجای آیم و بر کجایم و در لاج با خود گفتند که من مطلق است با خاستن پس از و رسید که از آن

دو صفت بکنام برنا نصافه اری **بیت** شمس با افلاک جوان سخن شکسته جو در بابا گوشت
 ملاح بر با آن آوده که تر با آن طایف آب رسام شاید که سبب اسباب بحیثیت و مقاصد
 نویسی بکنیز جوان با آن طایف آب رسانید بحیثی دیدان علماء و فضلا که با آن طایف بحیثی
 اوتیر خود را در میان انجمنها نهادند تا آنکه نامور یکی از نویسندگان خود را با دیگر بعضی
 جوان عقد منعقد شد تیره هر یک از حضا و طبیعتی در نهادند و تیره آن جوان جنوری بنا و در
 ثناء و بعضی نامور رسانید که جوانی فایده است که تیره او تیره اندام او که گفت شما انسانی
 هر حضا نوشته اید که بشد علی اما این شخص خوانده آمده است نامور گفت با او بگویند
 که تو ندانسته که ما خواندیم بحسب خلفا و سلاطین بنا بد رفتا و راهی مد عید جوان گفت
 ایشان که طلبید نامور گفت خدام ما جوان بر با آن آوده که هوکلا بدخواه اند ملک و آتسا
 ادعوا گویند ما مون رگفتن او خوش آمد فرمود ما طبیعتی در و خلعتی فخر بر و جوان دانند
بیت دسیر هفت سنان درین دوازده برج ده دوازده سال اندرین دوازده و حدود
 هزاره کرده از جهان بروز نشد که بکلی کریم بی بد از عدم بوجود **حکایت** در تاریخ آسمان
 مطهر است که چون میان زمین و آسمان مخالفت و نزاع فایز شد فضل برست و در میان
 بنده پهلای و صایب و افکار و صاحب و ثبات و غیر و کما به جز جنان کرد که نامور بر زمین
 آمد بر سر ضلالت نشست که بر فضل از کهای جهان و غفای فشان بود اما کسیت و باطن
 گاه و شان اختیار از قبضه افکار و اصطبار و سیکر و دوازده اسباب و دست و دست و غیر
 سبک و ازین صحنه تیره اری که تیره ناهیدین و تیره و است **بیت** زبان سر بر سر
 میدهد بر باد خوشتر از سر بر سر زبان تنی با تحمل چون نامور در امر سلطنت
 یافت فضل در جهان بگفت که انجمن میگویم مگر او مسلم مروزی را متعیر شدی که
 او صایت اری و حسن تدبیر و استا و افاضان بی حید القوس و دوستان بوی نامور فضل
 کرد و روزی در انشای تقریر این سخن شخصی گفت عبا الوردی را بوسلم خلافت را از قبیل
 که مدتها زمان اختیار نما هر چه بود و قبضه افکار ایشان بود و خلافتی کردن الحاح
 بر احکام ایشان نموده بود و بدقیق که نقل فرمود که در غایتی اعتباری بود و اندوخته

تکرار و هر چند بنمود که امین و نامور و در بلاد بود و نامور زاهدان بد و بی حد و بی
 سبب غلات و خجالت و علم و فضیلت او بر جمع ششم رسیده بود و لایق و ایشان را در آن
 بنود کما مون مخلوع کرد و او امین خلقه شود اکنون از قنبر بحکایت را بوسلم حیدر
 و از استماع این سخن عبا از قنبر و فاسدان از دست فضل بر و رفتند بر با آن آوده که من چنان
 کم که خلافت از او و مالی بدو مالی شغل خود پس نامور گفت بر با آن آوده که من چنان
 که خلافت رسول الله بحسب نفس اکثر حقیقت جبهه خلافت خواست امین بن علی از این
 طاعت و نامور و زندان اوصالی که غیر و کما هیچکس فاضل را بر علی بن موسی نیست که امین
 با این عهده کند و سخن بر سخن گماند سعادت دنیا و آخرت و حاصل آید و در دنیا و آخرت
 بر فراز شانند و بواسطه استحقاق و احتیاجی بر اسم که حیدر با او کما در و در آخرت بنام
 جزیل و خوشنودی رسول جلیل بر خود اری یا بد و دیگر اکابر و در هر چه اری از شهرهای
 و نام و زمین و کما از کما از طایفه که در و در خلافت بنامید و در این بر رعایت
 شکست لیکن چون طایفه با علی بن موسی بغیر با جمیع سادات بقدیم آن بزرگوار
 و رضا داد و سر خط فشان نشد و از نشسته انجمنی که چند جوان این حضا بحسب حاج
 و نفس اکثر حقیقت تمام داشت نامور قبول نموده و تالی خود را رجاء خطا را با حضا
 رسام از سال داشت بطریقیکه در کراغه شانه عشر کاشته فلم با آنکس با آن حضرت
 پیوسته کردند و ابا ت و انجمن اسود و ابا سخر فضل تبدیل داد و جمعی از غلات شقیع و انجمن
 و رجاء داد با امام ابراهیم بن موسی بن عکرمه از نامور بدین سبب متعیر شدند خود
 و حدود از اطراف و جواب و آمدن کبدها شانه شدند و سخن فضل را به جمیع نامور
 رسانیدند که گفتند که غیر فضل از این صحت خلافت نیست بل اراده از این صحت تمام
 مشتمل بشما ن شده بخیر دفع ابراهیم متوجه بغداد کرده بد و چون بر سر رسید بقتل فضل
 بر رسید حیدر فشان و ادینا که گفت **بیت** کوفان فشان از دست و سخی بنم و بر سر حیدر
 شیر امور نصیب جان کردند راست بر صورت زرا که **حکایت** احمد بن علی و طایفه
 که فضل از قصد و امر خلافت بدید نامور و در روزی بحسب اری راست بود و جمعی از نمایان

خامنه بود تا ابراهیم بن مهدی ابریه را برین بار **بیت** صبر و انبیا لکم و اهل اسلامکم و غیره و
 اینها امانت علیها یعنی بسیار خیر و اگر دانند و سلاحتها بیکو دارند که هر روز در آنست که
 کسب چون مامور این بیت است تمام میزد در غایتش از مجلس برخواست و بعد از خطبه مرآت
 من البیاض مشایخ برین گروه ظاهر خدمت پوشیدیم و بخند من شافتم مامور را دیدم بر این
 نشست و ایضا و معصم و ابراهیم بن مهدی پیش او برانزد آمدند اما مامور ابراهیم را غایب
 ساخت گفت چه چیز تو را برداشت که خرج کردی و خود را مستحق خلافت دانستی ابراهیم گفت
 حال از و بر و غایت نامه را بدادید و من را با غافل و صورتی که بود از امر او آوازه افتاد
 بجهان را اعتبار میباشند و انباشت بر غری و فعلی ملائمت نکند و اگر سیدانی که از غفلت
 نصیب از او خبر بر زبان شنیدند میزدند و او را که سبب خلافت من کرده و گفت دای او بود
 معاونت که در خدمت و سوگواری و کثرت کج و دلش که همگی را از این بری غایت است
 که چون زنیعانیه دله که او بواسطه کمال اقبال و خلقیت است اسرار کرد پس من کردم می غافل
 که چون هر روز خلافت و استقلال داشت با اجماع مامور و خلقه با علی موسی باغی و ضل و غفلت
 معجزه کرد من آن کار را پیش کشیدم که شاید با اجماع مامور و اراکین و دایر معجزه شود
 ملک بدو مان بخواهیم من بمیان دین و خدمت که بنده مامور گفت کمالی که در و من و غفلت
 بنا و چون حاضر ساخت مامور و خطیب بدو انجا نشستند و که چون ببیند و بعد از ابراهیم
 مهدی و سوال غافل که سبب از غافل بود اگر کوید مستحق خلافت بودم سر بر آوردم
 و اگر بر زبان آورده که بواسطه معجزه علی موسی رضای علی است کم و استیلا و غفلت
 بر این کار اقدام نمودم بر پیش بردار و بعد از آن ای ابراهیم بر زبان تو گذشت من
 به و سوال پیش از خطبه را بنده بگویم **فصل سی و نهم** در وفای عهد و حسن میثاق که
 از حکما و علاقت **حکایت** آورده اند که محمد امین کنیزی داشت غاده نام که از زنان
 قدس سر و سبی را با و کلین و آنکسوی برایش غفلت خطره مشکبش میباشند شب بوی
 روز افتاده زلف بر پیشانم برین میزدند **بیت** کسند شکل ما ندیجیم تمام کرد
 کو چو شب باشد که برین میزدند برایشی که می میوز شیشه باشد که روی و در سبک بود و شبها

در خدمت بطرف من زان که در دستش بر عجب شکلی که اطراف من کشید و عهد امین آشفته
 حال او و در غایت غم و دلالت او بود و روزی گفت ای غاده من صبر کن تا بگویم که اگر با اهل دست
 قطع مرا از مصالح تو گناه سازد و در روز ایمان تو نب داده و عقد و حجت آورده
 غاده و سوگند از عظیم خود عهد و پیمان از آنکسید و او که اگر عیادت باشد من
 خطبه در زینت سر ازین مامور و زینت حاجت و عز و جنت هیچ غفلتی در سر بر خصم
 را نداده هستی که میباشند و دیار تو استیلا ساخته است بروی که باز کم و گوشتی
 که طایفه تو محظوظ کنند بدان که که اسطوخ **فصل سی و دهم** خجی که ترا دین بود ای دلبر
 چون باز کم بروی مطلوب ذکر و جولان کنشند غاده مامور بر سر زینت افتاده
 ببیند آمد که کمال غاده و حکما بر حسن آن دادن معجزه او شد و سلطان بر کفایت
 و در زیبار در راه او برین غافل غاده و بنات کشت و غاده داد و در شب زفاف که در کنار
 مامور خفته بود و بعد ازین را در خواب دید که با او عذاب نمود و سر بر زبان داشت که
 بوی بر نفس عهد و پیمان او و عدم اعتماد و وفای زبان و جوی غافل غاده از خواب در آمد
 در صورت و ظاهر را غافل نمود و چندان ناله و زاری کرد که از جلیغ و بی بخار غافل
 شناخت **بیت** منسوخ شد زوت و بعد و شد و غافل و زهر و اما اندوخته و کجاست
حکایت آورده که در ایام ماضی و احوال شایع و خطبه بلخ امیری بود غافل و وای غافل
 و باذل و ملکی برین و در سبب داشت و جایی منقبض و تعمیق و افرغی از این سبب
 حجاز کرد و برای اجزاء صلوات آخرت روی بیکه آورده و چون حج اسلام بگذارد و در وقت حرا
 روزی در یاد بر سر پشت هودج بیکه برده بر او فرود داشت بود و ناگاه با دستان بر آمدن آن
 برده را از روی هودج برگرفت امیر گاه که و صاحبی دیکه از میان آن هودج میاستادند
 از برده خطاب میدادند و چون نظر امیر بر آن جمالی بی نظیر افتاده زور و دلش در کرد
 محبت و محبت افتاد **بیت** عشقت که شیر و زهر تو ای دلبر خجی که طایفه را بر او
 از هر جگانه بر تو آید و آ که و دستش کند کجای او را که و دستش که بوی غافل و از
 در حجاب از روی بود از غافل و دلالت و غافل و عشق و حبیب جهان در خاطر امیر را بر کرد

که در خواب و خور غوغا و جوق فاطمه سید مادر رسیده هر چند از دلدارش طلبید هیچ
 نشان یافت بجای سید جان در بغداد میاید و چون فاطمه را بر زویر آوردند
 امیر هر چند خواست که امر حجت نماید دلش نداد که دلدار را در بغداد بگذرانند بی دلربایی
 شتابان لاجرم هم عمار را با فاطمه اخراج کرد **حجت** چشمش را بر جان تو افتد و غیرش
 بدل شود با فاطمه اکثر اوقات امیر بر درگاه دلائی نیست که شوهر محشوق او بود اما
 هر روز حال یکدیگر بچشم میبردند و کلاهگاه امیر حدیث ملک و دولت خود را با دلال
 تقریر می نمود و کثرت شتم و خدمت خود بیان می نمود و از خوان احسان خود را بحد نظر
 و بهر مندی که انداخته و سستی و محبتی اش را بسخن کار یافت روزی دلال از امیر تقاضا
 نمود که باغ بر تو قفا امیر در بغداد حبس است که گفت عشق و از دست دلال باغ
 و الحاح نموده امیر حدیث عشق و در میان نهاد دلال دانست که زن او بوده که از دست
 آنگشته و از بهار در راه امیر بختی گفت آنها اکامیر من آن زن را میباشم و عقد قریب
 با شطام کار تو میبر و از بهار و ترا بمقتضی میباشم پس بجای آمدن زن را طلاق داد و زن
 هر چند با خطاب نمود که موجب جدا و حبس شود نداشت و صورت حال را باز گفت
 تضرع و ناچار ببار کرد تا زن را از او بیاخت و چون عقد منعقد شد امیر از دست
 داشتید زن بدین بود که از فتح مفرط مرغ و خوش نفس غالب رسم شکست **بیت** نسیم
 که زخمتی بجای رسیده با من خبر وصل بیکجا و مگر بد و بعد از انعقاد عقد امیر
 وصال بجز عروس رفت چون خواست که از کارزار وصالش بکلی جدا شود و عاقل آید
 انشعاق زنند معشوقه را غارتگری کرد امیر بزبان آورد که ای روزی دل دای بی وفا
 هر کس مدتهاست که در هوای جمال تو از ملک و دولت و دومان امرو و کج محنت
 بهار شفت خست ام اکنون که دولت وصال معبر شد موجها بگریم **حجت** حرا
 جی تو چون خدا نشستم که چشم خویش را بگریه چشم آن دلازمیسم اندامم بر زبان آورده
 که گریه من بر آب نیست که مرا زبانی که از هفت سالگی باز در کار او بوده ام جدا کرد
 امیر پرسید که شوهر تو که تو جواب داد که فلان دلال امیر را تسخیر این سخن بر زبان

شد گفت امیر دلاوری کرد که هیچ آفرید نکرد اکنون میزان شیرین بر سنی برخواستن ای زنا
 شوهری بر تو امیر و برادر بی سبب را ختم و از بهر دل راست که ما لایق الحیا الا
 یعنی که بخدمت خود دست نغشمت است اما حبیب اول محبوب تراست امیر بیای که گفت خجسته
 اسکان را با دلاش احسان تو قفاست اما اگر بیخ آبی بیا که و آنچه ممکن باشد ترا بخدای
 کم و محلی نریخت داد آن زن را سیلج برد و چون خبر وصول او به او داده و بار رسیده او
 احسان بر استقبالی او بسیار درت نمودند امیر هر روز که خواهر می داشتیم و مدتها بود که
 از منزل گشتن بود اکنون او را به دست آورده امرا بیکدیگر برای او قصیدی و فیض بسیار
 چون امیر و دلخ فزود آمدن دلال بیای داد و قصه کرد آن پنج احسان نشان میداد و خود
 هر روز پیش او می رفت و در امور ملکی با او مشوره می نمود و خلد و کثیران در خدمت
 او از داشته او را در جمیع امور مطلق کرد و بعد از آنکه دلاوری که در جمیع دلال
 روی در تراجم نموده روز دلتا و تیر و جشم بخش خبر می اند و امیر بسیار در خدمت
 او جمع شد لاجرم بیکامه املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد متوجه بلخ شد و
 بلخ را رسید با خود گفت شاید که امیر فاطمه را در انتظار ندارد و روزی چند بگذشت
 نه پوست افتاد و قیام بر لبش کار میخفت در بازار قطری برده بیای افشاد او را نشانخت
 و از بازار او شخص نموده در تعظیم و کرم وی بسیار کرده او را بقصر سلطنت فرستاد
 گفت که تمام ملک خود را بندهم از عمارت و نموده تو بیرون شوی فرآمد روز دیگر بیای
 و طلبیدن شعلی خضر و نسبی عالی با او توضیح نموده و در مدتی اندک مال بسیار برده
 بیای آمد روزی امیر با او گفت که من را ده دارم که خواهر خود را در سلک از دلای کشم
 بیای قبول نموده چون هم عقد صورت یافت بیای بحور عروس شتافت عروس او
 استقبال نموده که ستاخ وارش در کنار گرفت بیای حیران مانده از سیلانی او پیش
 زن حیات داد که در زمانه و فرام و انجوسان او و امیر بگریخته بود تقریر نمود روزی
 شاه از بیای سوال نمود که چه آرد و بیای اری گفت آری بخواهم که بوی خود رو
 نامردم احسان امیر را در حق من نشانند نمایند امیر کس عید داد و فرستاد و با مجموع بسیار

و ملائکای اعزیز بخت او را بهیلا ساختند و آنجا او را با حقیقت تملک و صوب بغداد
 کسب کردند **خبر** کشید بزرگان هر آنجا که **حکایت** آورده که در بخارا و سمرقند
 از مردان بکر فضل که آن شایخ کبار بود و دنیا و رضا از اهل بکارت و خیر عینی و
 شاکر و بر نفسیه اطلاع یافته آن سیر را جبر کرد و آن شخص بخدمت شیخ رفته القاس
 نمود که سیر او را نزد امیر شفاعت نماید شیخ جواب داد که اگر کمال عظمت جونا در شفا
 و رضا را می بینم است و من را بخاطر شفاعت شوا فرمود و این سخن را بنویسند
 صفحی که غایتش برده گفت پس بخدمت امیر شفاعت نمود ملائک دو دفع بنویسند تا بسیر
 مرا عذاب کند شیخ گفت براه من در دفع اعتبار نماید و مرا بخاطر شفاعت
 مرد گفتنای شیخ هرگاه صحبت مرا تو میقتضی دفع آخرت باشد و سبب فایده دنیا
 نکرد و سبب اضافی به کثرت خدمت تو چیست شیخ بخدمت نامعلومه گفت راست گفتی
 حق تو خدمت تو مقتضی است بلا تامل و قضا یا جبر تو بود از سوار شدن بخاک خاک
 رفت و صورت قضیه را بیان نمود سخن مرید را تفر کرد امیر بسیار راضی و فرمود
 آن سیر را اطلاع کرد **حکایت** سعید بن عمر و کو که چون عمر عبدالعزیز رسید
 بر مملکت از خراسان طلبید بخیرینا که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد الملك
 گرفته بود سید کرده بخیرین ساخت خواستم که او را به شهر جریان من و طریق
 و داد سلوک بود و بنا بر مصالح و قنای استقامت و موکلان مریدان از دیدن
 منع میکردند لاجرم رفتی با عمر عبدالعزیز که شصت هزار دینم نزد بزرگان
 و در آن باب بخیرینی در دست من است و منیرم که اگر در حبس فوت شود مال من ضایع
 کرده اگر امیر الملوک من رخصت نماید تا بخیرین دود و مراد و جبر از آن طلب بنام
 از سعد بن سعید بن شاهر رخصت داده من تنه بزرگ رفتم او را بدید که سندی که است
 در رای داشت و موکلان غلظ و شداد و پیش رفته بودند چون مرید بفرمان رسید
 گفت چگونه نزد مرا باقی من است که آنچند بودم سپان کرده مرید و کلانی خود را
 تا بخیر هزار دینم نیت نموده و گفت نشاید که جماعتی که سید بن عمر و را

با طبعه دفع گفت و نزد بزرگان سعید کو که بخیرین رسید و عمر عبدالعزیز به سوزن خالی بر سر
 عمر عبدالعزیز و حسن محمد بن کمال است هر یک از آنها بخیرین و بزرگان و خاص **حکایت**
 امیر عبدالعزیز که در آنوقت که خواهر او را عباس را سغریانی وزیر سلطان حبس و در مدینه
 بنا بود و در شرف عمارت بود و در مدینه بود و در مدینه که در آن عمارت آمدن بر سر سید که آن
 است گفت خواهر او را عباس را سغریانی آن بیکت و فقی که او یک سال و در آنجا افتاد و شفاعت
 ملائک کرده من او را یک سال و سیر و بر او بر روی کربت چه هرگاه بخاطر من فرمودی زاده از
 مراد افروزی و برافیتا خواست من و آن کلام من بر او بخیر و در وقت زعفران و زعفران و آن
 از آنجا که امکان نقل داشت و بخدمت رسید و اکنون شهادت کرده من و آنجا که کند است لاجرم
 ملائک و سبب را شد که من بخدمت قدیر را بیاورد و در باب اضافی و فیما بین آن
 از آن پس شهادت گفت این شیخ نورس شده لوح و سلیم القلبي آنرا بخواند که خدا را بخواند
 برود و حی و از او سبب حصول مقصود خود ساخته داد و از آنجا که احتمال
 دارد که بخیرین را نشاید گفت است گفته اند که می دانم باقی و شش ماهی با او مشورت میکنند
 سخن گفته و از آنجا که در برشاده و چون آن پیر عمر عبدالعزیز و آن شده و از بخیرین
 گفتن او می کردی که شاید که انعام تو بخیرین آورد و بخیرین با و داد که شصت هزار دین
 زرا گفت گفتن که کفایت من از تو طبعی را و از تو بدی نیز سبب که ترا بجز گفتن و بعد
 از آن شش ماه پیرا بدید که تو در آمدن با و و عذر را بخواست از آنش بر سید جواب داد
 که چون از پیش تو رفتم با تو گفتن ای عمر و است بگو بدین قدر آشنایی تا آنکه بخت کس
 بوسه قطع آدمی از هر دو کرده ام را بگو که مرا نشاید با آنکه چون او را در حال خلوت و شد
 دیدم او را آشنایی من است از غایت و در هر حال بعد از آن که شصت هزار دین بفرمود
 و پیرا سبب آمدن پیرین دور و دور و بخیرین شهادت از آن مرید و سبب
 آورده و از آنجا که بخواست ترتیب داده مرا بخدمت پیر و چون پیرین رسیدم بکار او را
 نزد او و در روزی بدو نشان دادم و فرشته از او را بپیدا و چون خواهر پیرین آمد نظر پیرین
 افتاد و سوار بر فرشته او را می بیند که قوای خیاط بنیت گفتن بی سوار بر آنجا آمد و در

و چون در آن زمان سلطان برون آمد و بهمان خلایق را انعام داد و مرطوبید و چون بخود من قسیم
 خدمت کردم خواهی گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرنگی شایسته و بار او را فرستاد که در پی شیخه
 نشاند و از اهل او و از سواران او را از آن خلایق من علامت کرد و هر مود را بجهت
 ستی بر تزیین دادند و روزی که خادای غفر از بنیاد و پنج توپ جامه نفیس نزد من آورد و عیال
 خواست و چون هفت برآمد مرطوبید گفت راست بگوئی که اراده ما انداخته ای تا کس بجز
 کونج نراسا و یاسیل رفیق داری گفتیم اگر چه درگاه صاحب قبله اما فی و اما است اما
 الوطی و الاخیان فرمودند و از او نراسا فرمودند و از او بکبر و از او بنیاد فرمودند و عیال
 بجهت و و پس من دین و دین و بجهت و بجهت و دین و دین و بجهت و بجهت و دین و دین و بجهت و بجهت
 و بعضی از افسر نیز فرستاده و خدمت را بجهت و دین و دین و بجهت و بجهت و دین و دین و بجهت و بجهت
 که از بدخواه شنبه که گفت و با یار باضی من و ابو عبد الله که وزیر مهدی بود و ابوبکر
 با کدی که رسانده اند و اسنیم و ابو عبد الله و در علم غیب و افشا و مضامین در جبهه کار
 روزی با او گفتم که بخار و دولت و اقبال در راجه تو باشد ستمها بر زود باشد که در
 بدو تو بلند و وزیر و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 و هدایت را ضایع کنی که داری که گشتا که وزیر و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 و ابوبکر و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 که گفت سال مر بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 بنده و خطی عظیم و رویت و غلبه بر نفس خود و خلایق استغفار پرورد و از غلبه
 نمود که مجسم و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 کتاب باشد و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 فرمود تا در کتاب نام بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 نزد بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 اما بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 تا بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت

که وزیر بجهت بود و رسید گفتا بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 خود را از آن کار و صلاح حاصلی فرستاده ابو عبد الله مرطوبید و او را منشی خود کرد و انبند
 روزی که بگوئی که از دیوان وزارت نوشته بودند بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 ممکن است دیوان صلاح هفت بر داشت و منشی و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 میرود گفت قبل از این بن برود که امیر المؤمنین میفرماید اما اکنون حق خدمت او آمدن است
 و این بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 مهدی رسید منصب وزارت خود را به ابو عبد الله مقهور ساخت و او در میان وزارت بود
 که کرد و بود و از او بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
محمد صالح بن ابی بنی هاشم بن علی بن ابی طالب که در میان سواران و بجهت و بجهت و بجهت
 فرمود که چون ابراهیم بن عبد الله بن امیر المؤمنین حسن علیه السلام و بجهت و بجهت و بجهت
 ما را از زمین بگویم که او در دین و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 و وزیر و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 دیدیم پس روزی بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 گفت تو بی که از عراق و خراسان خارج بنمودی و آنرا که گفتم چون کار سلیمان از تو بجهت
 جبهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 و از اهل بنی هاشم و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 که گفت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 با او بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 منصوب و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 اهل بنی هاشم و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 حدیث فرمود بدین در دین و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 و عیال و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت
 گفت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت و بجهت

و معتقدند چندی در آن باب خود گفتند بولیب قبول آن کرد و چندانی از آن بخوان گفت که مقصد
 بسیار است و اگر در **حکایت** انرا بر ابراهیم مد بر بنفوس است که در آن وقت که مامون بغزالی روم رفت
 نمود روزی در آن شاه سوار بر عجب ناوی که از امری معین بود غافلانه شناخته گفت پیش آری
 اما با لب تلخ و جواب تو در نظرم خوش است اما مقصودم نداد و اما لحظه غایب و چون
 در وقت اسب ناخلف را بسیار سپاه دو و صد نفر مامون را گفت ای عجب غرض من از آن
 اسب ناخلف آن بود که خواستم رازی با تو در میان بتم با آنکه من از معصم غافلانه شناختم که با یک
 هوشه مراقبت و محافظت من بود و ای و بخاطر آن غافلانه شناختم آن مرد که نا دان علی العود
 نزد معصم رفت و این بخاطر این بود که در صورتی که با آن حق میبکنند که با جو معصم
 برسد خلافت نشینند و در خواست احسان و الطاف نماید و معصم این بخاطر شنید با خیاط
 نامرسلوک میگردید و بعد از مامون چون سلسله خلافت معصم رسید فرمود تا عیبه را ببرد
 عجب گفت با بر بنفوسم از این حکماء شاه و شد گفت بکند و از پادشاهان که از آنکه است **حکایت**
 چون مامون عز و فضل فضل از این حکماء را بفرستاد و بعضی از خود که را از او را و بود
 باز گفت عبدالعزیز طاقی موسوی بر نفس ادب و علی بن سجد و طلق بن نصر و صالح شاه
 و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن سرورده با هم بکنند و گویند روزی که این سخن را بفضیل
 رسید فضل را مضمناً با منیر و بر ابی قیامون نوشت مامون معز و خواست بکنند با هم
 فضل را استکین داد و بعد از فضل فضل در پیش مامون نوشت تا اندام بکنند که از آن بخیر
 که در این بافتن آن را در بر اخذ اندام که بکنند که در پیش مامون نوشت تا اندام بکنند که از آن بخیر
 بخیر را فضل آورد و بعد از ایشان معلوم شد که عبدالعزیز طاقی آن سخن را نزد و بخیر
 ابراهیم بر بنفوس گفته و ابراهیم آن سخن را بفضیل رسانید مامون قصد قتل ابراهیم کرد و از
 مخفی شدن و بعد از آنکه در کج آنرا و اسیر بن بنا و خطیب با و بود و خطیب در خدمت او
 و بنام دانست ابراهیم را و انما سر کرد تا ویران و خلیفه شفا عکند و بی سخن ابراهیم را ناموس
 گفته زبان به شفع و کشود اما مقبول نیفتاد و روزی که ابراهیم از مقام سوال کرد که غالب
 مرا عرض کردی گفت بی ابر بنفوس من فرموده که با شفا الله عز و جل حاصل کرده ابراهیم گفت دانستم

که با ابراهیم ناما انما سر کرد و از آنکه ابراهیم بنفوس را به بعد از آن بهر حکم شوق
 کردن چنانها داده ام شام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تو ایچ مسطور است که تو
 خواست از آن کسری طعام بخور و میگردانست اما که قطره آش کرد که کاسه بود پر دست کسری
 شکله پادشاه در غضب رفت بسیار است و حکم کرد خواست از آن جوان پادشاه رسید کاسه
 آش را تمام بر کسری ریخت ملک از سببان و یادی بر رسید و انما سر جواب داد که این عمل
 بجهت آن کرد تا مرد را طایر و محطی خوانند و بگویند که با آنک حرمی خود شکار کردی خود را بسیار
 فرمود اگر چه اول بخطا بود این فرمود بعد کاسه بر سر فریختیم اصفا خطا بکن گفت نه بسیار
 کسری را این سخن خوش آمد و فم عفو بر چای بد جام او کشید و بنک میگویم که جو من بشن
 نیت که استاد و محمد و خود را از بختی کشید بود آگاه کرد اندام و بر بنفوس پادشاه
 بر بنفوس را فاش کرد و او با من و رازی گفتند و عبدالعزیز که بکش سر خلیفه بر اخذ
 خود رسید و چون شاه را این سخن را بر عرض مامون رسانید مامون او را امان داد و از
 فطنه عالی و عجب خود **حکایت** آورده اند که همین الذولت محمود غزنوی مدتی بود که
 مفتون حركات شیرین خواهر را بر آکشته بود و اراده داشت که آن شیرین را بفرستد
 کجاک در کار کشد لیکن بی اندیشه که مبادا سلاطین بختان و امرا و اعیان را و در این
 حرکت سرش فلان پیدا ابو نصر که بد شو و در خدمت سلطان بودم چون مجلس عالی شد
 سلطان یابی در آن کرد که گفت بای جان و قیاس شد که میخواهد که در زنی با من بگوید
 و در آنشای که بد لک او اشتغال داشتم فرمود که حکما کفنه اند که در ز خود را از سزا
 ی شد بناید دانست اول طبیب خادق و دوم را صوفی و سوم خدمتکار غافل و من
 مدونیت که اراده آن را در خواهر را زار در جنازه کجاک آورده ام ای ندانم که ملوک را طر
 و ابله اشرف مر بختی دای و رکاکت تدبیر منسوب سازند و در بختی چه جواب می
 بدهد و هیچ را بختی بظرف رسیده است که با اعیان بنده را در کار خود و کجاک و با عفت
 باشند که من امثال از نصیبه بسیار بوده از آنچو که انما سر و دختران مالی خود را کجاک
 و بیک اندک بناد و دختر حق کجاک کرده بجهت بوده بنی شیرین از او متولد شد و بجهت خود

دختر کا روزی زن کرده رسید که از غنچه چون بوده است گفتم تو بی مهر و رشک از من دور
 عقب راهی و با سپهر آنکشته از سپاه دور افتاده و در این اوج از غنچه رسید عطر بر آرد
 یافت در آن فراخی آبکی دید که کار و زور و کشتن آن آبکی جامه جوشت و دوزن بمده آرد
 می نمودند و پادشاه نزد ایشان از غنچه آب طلیح کار زهر خواسته خود کرده و بعد از خدمت کردن
 زهر خورده و فرمود که ای زن سبک آلوده زن فدای پاکیزه شنیده بدختر آید که گفت ای دختر چون
 دست مرا به تو رسیدن است تو بدین خدمت قیام نمایی دختر در جواب پیش آورد بهرام قلع آرد
 او که فرزند در خانه او نظر کرد تا زین دختر و بدید که خوار و زشت حالش در قیاب احتجاب
 بود بهرام را غارت آب را نوش کرده با کار و خطاب کرد که امر و زمام همان تو را می کار و گفت که آید
 محکم زوایان حشمت ما قانع نماید با عجم دست مکت با زواید ظاهر از فرکانه با هم میاریم
 آب کشته بهرام بر آید داشت و که زواید دختر و بره شریست با صریحی شریست دختر پادشاه
 آورد و سیاه بدست دختر داده گفت پادشاه را شریست و دختر را غری از آن داد که شاعر و
 آن کوید **بیت** خوش به از شمع عیش و راجع مشکفت نهاد از شمشیر افتاده و ظاهر آبکی
 حال سابق از عکس افروخته و در لب درشتان با و نیا با را و چون بهرام را غریست
 او که رفت دختر دست بهرام را بوسه داد پادشاه گفت بدین دختر جای بوسه لبست نزد دست نالید
 لبست نمی لذت بخوار رسید دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چرا رفتی
 بهرام الطافه دیار و سلامت که شاران نازنین بی آرد کرده آرزوی وصلت وی در خاطر
 سر بروده و در زینت خواص و امرا از عقیبا و رسیدند بهرام را دختر گفت خود را زاین
 طاعت و بیرون دختر مقصد بروی گفتن بهرام و خود را عمارت بی نیت دادند دختر در آن
 نشاندند که از روز نش و رسوا کرده بشهر برده و بهرام دختر را بکاخ خود آورد
 بهرام فرستاده و چون سلطان محمود از آن بگانه رسید خبر و سرور شد که گفت ای پسر
 مرا از رخ فزونی وصال و بچه وصال رسانیده و بعد از دوزخ و لعل را از بعد
 زو حیات و در **فصل** آورده که تاجری همیشه بصره چین رفتی و بی در بصره کشتیها متنا
 ساختن و چون آن وکلا بود روزی در ساحل بحر نشسته بود و هر کس از آن بضاعتی داشت

صورتی که در آن

نزد او می آورد و او اسلحه سلاهی را که از آن بصره بود و بچه و صاحب فرستاد و شمع انجمن را باری
 غنچه سیاه و ناگاه بهرام آمدن بدین خوار و سر بسته آورد که گفت ای صاحب این خوار و ناگاه
 سیدم مشروط آنکه جز در میان داری و بی در بی در میان داری و بی در میان داری و بی در میان داری
 بسیار از رسید طوفانی عظیم روی غنچه خاطر را که کشتی بر دستان شد و از غایت اندوه
 بحر بهر فعلی از خاطر خواجیه جوشت چون بچین رسید داشت که فعلی چهره را در دایه انداخت
 با و گفت ای فعلی را بفرستم و منافی خرب بریز تا که جوایز او فعلی طلیح خواجیه گفت **بیت**
 فعلی را که از آن است شخصی است و آنرا طلیح همچنان سر بسته بخوان و فریخت و باری از آن گرفته
 مشایخ برید و چون بصره رسید اطفال بهر رسید که گفت و فانی یافت از و نا فانی ستون
 کرد جواب داد که از او و آن بی نام است لیکن برادر نداده داشت که او را بسیار **بیت**
 و آن جوان از ابرش رفت و دیگر کسی از آن خبر ندارد تاجر لباس را که آورده بود به
 مبلغ هفتصد و بیار فرخته و در کسب کرده نام او بر کسب نوشت و او بر سر امانت
 گذاشت تا وارث پیدا شود و بعد از مدتی جوانی آمد بر او سلام کرد که گفت ای صاحب
 شناسی گفت نه جوان روزی آن آورده که من فلان جوان را از آن بصره چینی از تو فعلی خریدم و چون
 بخانه بروم آنرا شکافتم در سنج بود و آن زواید بر سر آمد بوده آورده که که قلم نامت را
 گفت آن فعلی از فلان بهر بود و او بزرگ داد و نه داده و با اندام و آن **بیت** از خاطر غریب
 شد چون بچین رسید بچکان آنکه فعلیت تو فریختم جوان را تا شمع این سخن بنیسم
 نموده گفت محمد که به العالمین انجمنه بد آنکه بهر بچکان و دختر از آن بصره دینار را بر تو
 بود که تو نرسید و طاعت خداوند عالم جزو کرد و بچکان و مسائل و مسائل بطاعت
 رسانید و چون ثابت کرد که او جوان برادر زاده بهر است تاجر آن هفتصد دینار را بر تو
 داد **حکایت** آورده که تاجری با مله و غریب میا بر کرده و سیاهی و رسیدن از بصره
 سوادک نمود و در آن شب بصره و راه رسیدند و آن دوست بر او دیکر رفت و آنرا بچکان
 عطر آبی که بصره زویدی میسب از بصره و آمدن بود تا آن وقت که بهر بود و بصره و بصره
 بود و در آن صحکاه را زاده آن داشت که دستاوی را بدید که بکینه بر خود را بخوابانید

کناده برطن اسب معاودنود انواع سخن روی برآورد و تحت برکنش هر نیم یک یک کرد
خطا میشد و هر داه که میرد باغ خراسان میگفت **بخت** بختش مراد از طاس خرج من و آن
که هر که گفت من در دستان راست نشیند و کار بجا و رسید که رطب و ابله اموال او بافت
شدن مبلغی و امر در دست و بجمع کشت و از خوف غریبا و ثقات اعدا و طن اسب خود را گدا
با عیال و اطفال روی بجز بر سنا و نه را حله و نه زادی پیدا با بجمه منازک و مر اصل
قطع میکرد تا بدی رفت و توبه است نمود اتفاقا فصل زمستان بود و روی زمین اند
شدت سرما جو دست و ده بخیلان خسته بود و روی خند بر که پوسه از دست شیم
زده داودی پوشید بود از شدت زهر سر جو شین بونک کشته **بخت** دست بر خولا دو
کوران مانع محروم را در آنکه بر کار و رو بکاران کشته خاموش از بغیر عقلها و کلان
در هم کشته فصل دی سازهای بلبلان در هم شکسته ماه تیر ناوانا سفند را نا نا نا
یا دشتال در قدرستم روی اندر کشید آجیر اتفاقا متقاضی وضع حمل حلقه برد
زده عیال آن عیاره را در زادن گرفت و با سحر کنت بر خیزد و بهر آنکه از **بخت**
من قدری روغن و شکر صبا که ناچ و غلغل کوبید در این شیب بدر کان بقای فریم
و در آن اشنا دانگی و غدا آنکی نقره داشتم زادی و تصریح بسیار کرد و در کشته و قد
روغن و شکر داد و در آن راه و حلقه عظیم بود من بلا خطه تمام قدر بر می دانستم
اگاه با بر سبکی بر آمدن و افتاد و کاسه شکسته و شکر و روغن و بخت جو کور شدن
جامه ام کل آلود شد فریاد از نهاد من بر آمد با و از بلبلان بگویم و بخود و بهر سکر و زهر
غریب بفرز نشسته بود حال مرا شاهدی بکرد آنرا و که ای شیخ ترا جود بشود که در
تعب فریاد سبکی و خلایق را بخت عینکداری صورت حال بیان کردم گفت نه زادی
و اضطراب برای دانگی و نه نقره و سبکی گفتم انخواه را ضووس کن که نرخی من نرخی
و نرخی داشتم و نه فلان عمل هیلا فی زمین کوشد که در اینجا هزار دینار بود و جوهر
نقره که بی هزار دینار و در فلان و من اصلا و قطعاً بجز آنکه در اما این شاه که در
سین خرقه آرد و نشان بر خور تا بر محقر از بهر زاری می گفتم آنرا گفت و صف هیان

خود بگوئی گفتم انخواه را بر اسنم زاری و زکند و بخارا را از خشمش با سکر کشته اند **بخت**
زبون شیرین و بیاض از سبک غریبا را ساکن باشند و من خواست گفتم معا و الله که بخت
است ترا گفتم راست بگوئی که در گدا من از بخت آن هیان را انما خسته و ده گدا مرز و بخت از بخت
واقع شدن من تمامی احوال را تقریر نمودم خواهر گفت داشتم که تو در می مقول بوده
و بخت و روت در بخت افتاده عیال تو کجا است گفتم در فلان **بخت** که جمعی از خدنگاران
خود را فرستاده نامردم مرا بخارا و نفک کرده و مردم حور خود را فرود تا آن ضعیفه را نقد
کنند روز دیگر با من گفتم چون تو مقصدی معین ندارم تو من فوخت کن تا سراسر تو بوم
کر با آن عیاره که من را بخت شدم مسجد دینار بمن داد و من آنرا وجه بختار می کردم
در اعلای مدنی بهر اصد دینار رسید مجموع آن در را بهر دینار و بهر گشتا کثرت
سر پای بدست تو آمدن از فقر و خلاص شدی اگر هیان کشتن خویش را این **بخت**
گفتم علی آن هیان را بهر مهر و خا صر کرده و گفت چون مرا محقق کنت که این هیان از بخت
نقش اسم که همان بخاطر بود هم چه فقر و فاقه را برون کرده بود ترسیده که بر و صول
آن بخت ترا قدری رساند اول مسجد دینار نبود و مرا با چشم و دل تو روشن و شود
من سه کعبه را کشودم و آن روز را پیش آورد داشتم و گفتم از احوال شت هر چه خواهی
بگوئی گفت من با آن اخطا از بخت بدیدار بودم و این شاعر که بضا حبس می باشد و ششم مرا
شد و این خوشیست و مرا احتیاجی به از نیست **حکایت** گویند در سامر مراد بود
ابراهیم و عون و سلمه را بنام سعد بن نصر ابا ابراهیم مردی مقول صاحب گشت بود
و عون مشروط احوال و سلمه در خانه فقر و فاقه چون اضطراب و بغایه رسید با ابر
گفتای برادر حال من برینا نشنا نا ابراهیم القاسم نمای نامر بخند من خود باز دارد
اجه بر بنگانه سپیدد بمن دهد عون سخن سلمه را با برادر گفت ابراهیم قبول نمود سلمه
بخدمت او رفت اما ابراهیم چنانچه با سلمه متوجه احوال او میشد روزی عون بخانه
دکبل خرج منوکل عباسی امیر یوسف رفقه و رانای بجا و ده امیر یوسف گفت در حال
زاده اینجام که دست گدا را می طبع من کرده که دیگران را سرف و خیا نشه میگفتند گفت من

از بیت المال قطع کرده و ایشان را بپوشانند چون لباس و عطر و آرایش شاهان نموده با ایشان گفت
 بدو شما بپوشی بر من لباسه فرد من گذاشته بود که هرگاه احتیاج شما بر من ظاهر شود دستگیر شما را در و در آن وجه
 برنجشیدن است اگر موجب وصیت عمل کنید و خواهی المطلوب و الا در آن نیز ضایعه ندارد و با شما که نمی
 شکم و گفتند هیچ او وصیت کرده ما مضاعف بسیار از خیر چون منزل شناخت و آن روزها را نیز
 اولاد امیر آورد و ایشان در هزار و سیصد و باور دادند و باقی در و سیصد و سیصد کردند و بعد از آن روزی
 چند عبد الملک از طایفه و لایه سهند بر رسیدن ایشان را طلب نمود و از ایشان سوال نمود
 آنطایفه صورت خسته را فکر کردند و از امانت بدو رجوع و در اعلام دادند عبد الملک مستحب
 شدن گفتند ای جوانان این را نزد ما آوردید ما را و بر بزم و چون امیر را حاضر کردند عبد الملک
 گفتند خود را بخود را بخود در مدبر که در من میگویند و اعتماد کرده اند و شرط اما شایسته و آید و
 این را زود در دست شخصی صافی خطر پیش کسی با ما نکرده و دیگری بر این علم نداشته باشد
 و صاحب گشت کرده و مدینه از این گذراده و از ایشان است خیال نموده بودی رساند **مسئله**
از بزم و همستر و بسیار نگار و خلق و مجلس ششم و هوای بدی که بر آن شب که در **مسکات**
 چون خاتم خان کوه گستره بود و در بزمین بیجا طایفه از آن شناخت برادرش را داده و بزرگتر
 سخاوت داشت تا بر مقام کرده و در بزمین با ما در خود مشورت نمود اما ضایعه که ما در مقام تیره
 که هرگز کار سخاو طاف از تو بسیار بد و او سخن با در انصاف نمود و در ضایعه که حاضر ساخته
 بود و هفتاد و دره آن گناه بر میسند سخاویت داشت ما در شخواست که بدو را امتحان کنند
 تغیر لباس کرده و بر او را آمد و بر او با آن تبه میبخت و بسیار که حاضر و رفیق و منحل و هفتاد
 باب ساختند بود که سایل از هر که خواهد طلب نماید پس امضا فرمود و در آمد چیزی طلبید
 بسیار و آمدند و او را باب دیگر آمد با طلب کرد و در طایفه دیگر فرستادند و بر گشتن نهاد
 امضا فرمود و از زده دیگر آمد سوال نمود بر من گفتی حور و لایه امروزی چیزی که بقیه
 و هنوز سوال میبای امضا فرمود و بر من ظاهر ساخت گفت با تو گفتم که کارها را از تو نمی آید
 و تو میخواستی از من را در دست با رفیق آمدیم و از این هفتاد و دره سوال نمود و او را وجود آنکه بسیار
 میدانست که بکس و بکس صدقه و بطریق اصلا ظاهر ساخت و در آخر و بزرگتر آمد و در آن خلا

طایع خاطر از آن وقت باز داشتیم که سر میخورد بدیده او و هیشک باستان را گرفته میبکشد و متعین
 دیگری نمیشد و توان باستان را گرفته میبکشد و دیگری بر بدست میبکشد و ما در قریه بدست
 بر هر چه در دست اندازیم بکرم بود چنانچه هر چه از اموال بدست می آید با دیمه میبخشد از حق
 برادرانش را با سرف مشوب ساخته و بنا و از اموال و بی کویا ساخته و بعد از آنکه با
 گفتند چون شصت و بی بر یک کشیدن شاید که بعد از این عمارت سرف کشیدن و از دویک رشتن
 بی و دادند تا از دست آن شناع کرده و در آن شناع زنی از قبیل هوان که حور از آن خان حسان
 او بر من صد سپید بخدش و بدست طلب نام بود عینه آن و صد را با نفاس او داده و گفت چون
 چندین بیخ کشیده با خود هم کرده که هیچ سایل را در هر نکرد و از هر چه داشته باشم
 با ایشان ساخته **مسکات** او را که از فتح باب دستا بستن شود قطره را کشید و او
 شش و بی و بی **مسکات** نوزی بری نزد امیر المومنین علیه السلام آمده گفت با امیر **مسکات**
 بر من گشت شمر و هیچ را یعنی از ایندای جوانی تا اکنون بمن رسیده **مسکات** از ایندای
 نشود و نا با این زمان سوگند میخورم که دی خوش نبوده امر مرا بضحی و نا و نا است
 رفقه رضی بر کرده و در عقیب سبب غریب من باشد در دنیا اما در التقین فرمود ای شیخ
 اگر با او گیرند و دختر را بگیرند و بدجله کرده و او را و او و دختر را فراموش کن ای شیخ که
 برود کرده و با شی نامست تبه و بدی که در دنیا تو کرده باشند که نوزی **مسکات** بخلق
 نبکی اگر کسی تو را شکر کند که در او چیزی منت و را کرده بدی که با تو کشد آن بدی را نه
 که بد و در شود و بی که کرده **مسکات** از طایفه منقول است که نوزی حضرت بسیار **مسکات**
 خیر را بر داشته و همه میمود آن تیم غنا که میبود بعد از مدتی زمان یافت و آن سر و شوق
 آن تیم غنا که و شکستند من گفتم با رسول الله اگر فایده بجهی بکنید باکم ناچای
 او بعد از این بر از بی فرمود این یک بغانه بدو میخورد من بر نوزی با و صبر میکنم و عمارت
 مرا با این خیر حاصل میشد شاید که دیگر چیزی نباشد **مسکات** عزت بسیار در آن کرده
 که نوزی و در ضایعه موزا نیستا بدو و بر و فای خیر و بی بر شین بود و چون در
 شکبها و یا و جامه ظاهر شد من و احمد را و بیضا و خانه را شاهد نمود و بر من تفریح در

گفتند یکی از علمای سکاکی با خود گفت من را تعلیم علم و شعور نکند مرا تا نزد امرا
و سلاطین تیره در پیشگاه عزت باشد و از حقیقت مذلت باریج سعادتها شفا یابد و
همان خطه از مجلس پادشاه بیرون آمدن بمدرسه رفت و در آنوقت سی سال از عمرش می گذشت
بود مدرس را و خطاب کرد که شاید که خاطر نوی تعلیم علم سخاوت نماید اول ترا امتحان
کنم و این سکه را از سابل اجتهاد به شما قبول است با و تعلیم نمود که **الشیخ علی**
لا یطهر بالذباغ سکاکی هزار و نوزده و یکبار کرده چون روز دیگر بخود در میان رسید مذکور
با او گفت که در این گذشته و اینانی سکاکی بر زبان آورد که **قالا لیک علی الشیخ**
لا یطهر بالذباغ مرده را غارت کردند مردم او را استخوان کردند و انداختند از سم کرد کشته و کبر
او را اندام نمود و سکاکی بسیار در پی برده کاری شواست ساخت و لاجرم در لشکر شدن
دو بی عیادت بصرایان و در روزی در کوچه ها می گشت موضعی رسید که فطرتا ساز بگفت
میگفتد بر سکی می آمد و از کفر فطرتا که بر آن سنگ می آمد و بگفتد بود سواران در
دل می پدید کرد و چون بود سکاکی اینجا را مشاهده کرده و ملاحظه نمود با خود گفت آخر اول
توان این سنگ سخت تر خواهد بود و همان خطه را حقیقت نمود و بفری شایست و شوق باخ
جسب استغفار نمود لاجرم خداوند جل و علا که او را بر روی او فتوح ساختند
سکاکی را امثال و اقربان کوی شایسته و در بود و مدت سی سال بحصل نمود **سکاکی**
آورده اند که در برج عسائی خان بن جیگر خان حمید بن ادا وضا خان امیر سکاکی بود
خان سپاه کرد و خان با حصار سکاکی را گرفته و چون سکاکی را با خان صون ملاقات
روی نمود بانکه مدتی جغتای فریخته صحبت سکاکی گشت که نزدی بر آن منسوب و سلاطین
و حواریه در برابر مادر بود و از او فریشت فوجی از کلنگ در فضا می هوا طر **سکاکی**
نظر جغتای بر آن طبع و افتاده تیره کا خواست تا بری عیادت آنها اندازد اما سکاکی
بر زبان آورد که پادشاه که امیران از این کلنگان را خواهد هر که که امیر پادشاه تو نماید
شده آفرود آفرود و در جغتای با او این بود و من و آخر **سکاکی** به نزد سکاکی بر زبان
بر زبان گشاید آن سکاکی معنی زبان بر زبان که آن سکاکی که بر زبان گشاید افتادند

و این خطه موجب راید و افتاد جغتای شد و چون قریب سکاکی از خدا عطا شد بخوار نمود
و در برابر او سلاطین آمدن خواست که او را از نظر خان جغتای از سکاکی از خطه را در افتاده
با جغتای گفتند از افتاد که کاکب جغتای معلوم می شود که ککبی توجه و بر جغتای و از جغتای
خان نیاید و میباید که بدولت و روز افزون سرای یک خطه جغتای را از این خطه ببردند
و بعد از آنکه ساخت و بعد از آنکه از غزل عبید اکثر امور ملک مختار گشت
و ککبی که ککبی با نظام احوال سلاطین و رعیت قیام نماید و در کفایت سلاطین
باشد یافت عیادت جغتای دانست که بسبب علم عبید مشد بسیار در امور ملک
و مال احداث شد و روزی با سکاکی گفت مقراست که ککبی آفتابان همدی عیادت باشد
هنوز او با سکاکی از عیادت گشته است سکاکی گفت آری طالع و بر جغتای
و بال باخ افیا اسقال نمود جغتای عبید را طلبید و تیره و بکر و از این خود را با
تیره و خود و عبید همواره مشغول وقت می بود تا خراج خان را سکاکی منع کرد و اند
نار و در جغتای اتفاق افتاد که سکاکی بخبر مرچ نموده لشکری به جغتای بود
و لباس اسلحه ایشان آتش بود چون نظر جغتای بر آن لشکر افتاد متوجه شدن غایت
و تماسک داشت داد و از هرگاه بای برهنه بیرون دوید عبید و بر وقت فرصت با
عزیز کرد اگر سکاکی بدست یاری سلاطین جغتای ملک را و و ککبی دور باشد جغتای
بجود و بد آن سلاطین بدین سبب خوفناک گشت و این سخن در باطن جغتای نایز کرد و با
و فید سکاکی حکم کرد و سکاکی بخیر سرگشته در آن خبر و غایت لافزار و می شغولست
که گفت نوبی در عیادت میان من و وزیر خلیفه ضابطا و شاعر ارتفاع یافت و مرسته
روز آتش را بستم جغتای به پیچیده افروخته گشت و در آن زمان خلافت بر آمدن غلای
علم بطلان اثر رسید خلیفه را طلبید الفاس نمود که آتش را بجنگی کفتم کشته آن آتش
مختلط است و در آن که وزیر بود و در کورستان مرده و زید و الا به پیچیده آتش افروخته
خواهد شد و چون دانستند که بغیر از بخار نیست و وزیر بود و کورستان زده آتش
دورتر و عیادت آتش کشته شد **سکاکی** آورده اند که در باب ما ضابطی در هر

سموند بادشاهی بود بغایت عادل و عادل و ثابت دای و صاحب تدبیر و او را وزیر می
بود و کمال کفایت و در آن دوران و عهد ملوک همان روزی بادشاه حاجی
فرمود که برو وزیر را بگوئی که بنشیند و در مهم فلان فاضل نظری کند حاجی بر قدر
شدید که وزیر را بگوئی که بنشیند و این سخن را وزیر رسانید با وزیر گفت که بادشاه
مغیرا بد که وزیر بنشیند و وزیر بخیر کشید و امانت و قلم از پیش برداشت و بگویند
رفت و نشست و بعد از محظرت بادشاه با حضور وزیر فرمان داد که امانت بکشند و وزیر
و دست از مهم گزید و است برسد که سبب گفتند که حاجی بر فرمود که بادشاه فرمان
داده است بادشاه گفت من گفتم وزیر بنشیند و مهم فلان فاضل را صورت دهد اما چون
بدان کارگاه فرمان عزل بود برسانید و او دست از مهم کشید که دیگران را و او عیان
کار و در بر ملاطفت جهان سال بر استقامتی مزاج و نزول دای و مسموم دارند **حکایت**
آورده اند که روزی سلطان از ابراهیم غزنوی در میان میدان غزنه چنان دید که کسکی عظیم
پیر خاده بود و بخت عمارتی صیبه و ریح بسیار رسید چون سلطان آن را مشقت و
نیز حال شاهن غنود فرمود که این سنگ را بکفایت و حال آن سنگ را در میان میدان
بگذاشت و هم درین موضع بنام روزی ظالم از خواص غزنه فرمودند که آن سنگ را در
میدان افشاده است و اسبان چون بر آنجا میرسند بد چشمی بکنند که آن بادشاه فرمان دهد
آن چرا را از موضع بردارد سلطان جواب داد که چون فرموده ای که کارا و اگر بگویم بر آن
بزنم و عمر ما حاکم کند و آن سنگ همچنان در میان میدان غزنه بود و بخت قطب
سلطان هجرت از اولاد او بر مع او قیام نمود و حکم نکردند **فصل پنجم** در فوائد
سنوره با صاحبان فطنت سلیم و فاضلان و طبیعت مستقیم **حکایت** آورده اند که چون
دو بزرگوار و دینی بر جعفر صادق و در طبرستان خروج کرد و حسن بن علی ساسانی که کجای
او کشید و بعد از آن بابت زینا شیرینچه تقدیر گشت حسن خواست که او را بکشند و بکشد
سپاه را جمع آورده و را بقای و قنای و مشورت نمود فتم جعفر برخواست گفت ای امیر
سیاست کن اگر زاده را بکشد باقی باسد که در حسن بن علی ساسانی را طلبد و بر آن فاضل

شیخ جان رسید و در آن اشباح حاجی بر تخت چکر از غار و صیبه بود با حسن اعتقاد و بزرگوار
و فضل و محنت بود برخواست گفتند با امانت چنانچه از غار ای خود مشوره نمودی سخن بگو
نشنود هر کدام که در نظر تو صاب تو نماید بدان عملنا می حسن گفت دای خود را بابت
بجست گفتند امیر المؤمنین ترا کجاست زید امر کرده گفت نه برسد که در وقت که با حاجی
و آمد و از او پرسید که اگر بد را بگویم کجاست حسن گفتا بر من خبر امیر المؤمنین است
اگر تو بی اجازه و بی تفکیر مبادرت غایبی شاید که بر تو اعتراض کنند که بر او چه
و ای امر من چنین فعلی اقدام نمودی آگاه جواب گوی مگر حال جعفر بر کجاست
سمع امیر پرسید حسن سوا که نمود که قضیه جعفر بگویند بود حاجی گفت هر روز از
عبدالله اقطس علوی را بدست جعفر بر کجاست داد تا محافظه و قیام نماید و جعفر
او اقدام نمود و سر او را تره و تره فرستاده و چون هر دو بر آمدند متغیر گشتند و سر
خامد و فرستاده ناسر جعفر بر کجاست را سپا آورد با سر و گفت که اگر برسد که جعفر بر کجاست
بگوئی من ترا بقصاص بر سر خود اقطس بکشم که بی امر بقتل او بباد و رفت نمودی
و چون باین می توانی بود و بر سر کجاست توانی نمود حسن این سخن شنید و در حق
حاجی انعام فرمود و از او امتیاز داشت و زید را از حبس برآورد و در حق او
کرد و او را تره و تره فرستاده **حکایت** آورده اند که چون ابو جعفر منصور بر مهدی
و علی بن محمد ساختن مهدی بن منصور عبسی بنو عباس را تربیت نمود و بزرگوار و بخت
کردانید و چون منصور بر سر خود عبدالله علی دست یافت و را عبسی سپهر و در وقت
که منصور متوجه مکه شد بود با عبسی گفت دل مرا از هم عبدالله فارغ کرد از زود رفت
خواست که بقتل عبدالله بر علی اقدام نماید با پدرش را بفرموده مشورت کرده بود گفت
نه با زید بر سر حرکت حرمان تمامی جمل از خلیفه آن بود که ترا بقصاص علی الله بکشد
نزد آنست که عبدالله را محافظه غایبی ناهکما که او را آتو طلب کند تسلیم نمایی و عبسی
بقتضی را بی پرسید عبدالله را کجا داشت و چون منصور از حج مراجعت نمود منصور و کرم
که بقتل عبسی عبدالله بر او خلدست خواست که او را نیز از میان بردارد بنا برین خواهی ترا

محرمانه که زبان شفا عبد الله کند کلاه عیسی و طلب غنوه گفت عشار و اقا
 در باب عیسی عبد الله شفاعت میکند و من جرعه ای از این شربت عیسی کویدن پیشتر
 آهست که غم ایام را بکشد و کوی من عیسی ایام عیسی بن مریم بنیم که در دنیا حیات
 اموات داشت با شمس نور اقبال عبد الله فرمودی منصور او را طلبید گفت بر من اقبال
 میکنی خانه که من بفکر عرق و روان داده باشم پس روی بر من عیسی آورد که گفت
 عیسی بر قتل عبد الله اقدام نموده اکنون شما میدانید اگر خواهید از عفو غنا کنید
 و اگر فضا می کنید ایشان درین آویخته نگشتند فضا می بینیم و مراد من کشیدند
 گفت ای پادشاه عبد الله زین است و من مکرری با و رسانیدم امیر ایام آن جماعت را
 بخانه برده عبد الله و انبیا که در مزینت رای صواب بودن از آن بلیه خلاص شد
بیت منور و صواب آید در هر کار و شوی باید کار اگر کسی که مشورت کند
 ناه روی باشد و صواب آید **حکایت** صاحب جامع الحکایات گوید که منصور بن نوح وزیر
 داشت موسوم عبد الله که از کفایت زمان کوی سفت می بود اما در عهد الشیر
 سلطان است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد بن احمد بلخی بود که مترجم تاریخ طریقت
 یا محمد شایر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح بن منصور
 متصدی امر سلطنت شد خواب که عبد الله را غلب کرده ابو الحسن عیسی را به
 آن منصب تعیین سازد جمعی از امرایان رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است
 که امرای صاحب اختیار در پای غلب و ذرا مشوره می فرموده اند و امروز ابو الحسن
 سمحور مقدم از دولت در پیش از طلب شویت باید نمود پس نوح فرمود
 ای ابو الحسن مکتوبی نوشته اند و در آن باب با او استخاره کردند تا ابو الحسن
 در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام ملک و فراغ سیاهی و خجسته
 منوط و مر بوط بدین صاحب وزیر است و عبد الله درین خانه از حقوق خدمت
 فراوان دارد ابو الحسن عیسی اگر چه در کمال وفاداری است اما عیسی است و
 خیر بدو کار هدیه بکنند است و اگر آن فعل هم عبد الله فرموده اند و صواب

او بر خواهد بود و چون جواب ابو الحسن سمحور را بر نوح رسید بر روی خوش استند
 نموده امروز وزارت به ابو الحسن عیسی داده و ابو الحسن در سلطنت و قفس و بیست
 و رونق و رونق مقامات خداد خوشی و پیشرفت و بسیار بخشنید بود که ابو الحسن در آن
 او جانشین کرده شب و روز غلب و مساوی ابو الحسن سمحور را از یک کشور و توفیق
 سپهر اخلاص تا کار با عیسی رسید که امیر نوح سمحور را از امان خراسان طلب نموده آن
 منصب را بحکام الدولت نداشت و در حاکم الدوله غلام بدو ابو الحسن عیسی جعفر بن عیسی
 بود و جعفر را در سبیل شکست با این منصور بن نوح داده و ابو الحسن عیسی نامشعرب
 غلب سمحور نوشته سخنان درست در او درج کرد و به احمد فارسی او به نرسد
 و چون احمد بر پیشا بود رسید در روزی که ابو الحسن سمحور در دیوان نظام نشسته
 جمیع معارف و کار خراسان حاضر بود تدبیر بدی رفت آن نامه را بخواند تا استماع
 آن کلمات متاثر نشد گفت ما را ضرر نیست که محال شفاعت عیسی کنیم و احتیاجی به
 آن سامان ندارد زمین امیر و پدرم ابو علی سپه سالار و این کارها اولین است که در
 کار و خراسان سازد و در فرموده احمد فارسی که گرفته محبوس کرد ابتدا و نماز دیگر است
 سر که شب جان شده صاحب اختیار را طلبید گفت قضیه امروز را نوشته گفت بی صیاح
 قاصد روانه میشود گفت اکنون بنویس که ابو الحسن میگوید که من پیش از دولت
 و بریده از خانه و بیرون آمده ام و وقت خلافت من بمجا آمد اما با این
 که ایشان حرمت من رعایت دارند و محدود را بنمایند تا آنکه گوی و در خلوت بنخواند آن
 نماز من نکرده و صاحب برید بر حجت نامه در قلم آورده سمحور نیز عرض داشتی
 قبی نموده احمد فارسی را طلبید گفت با این که ابداً مرا رعایت نمایی و در میان
 مرا بحال نشان می مکتوبم که ترا برسانم فرستاده اند و نواز می شود و من
 فرعون نیز بنیم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی را خطاب فرمود که با
 فرعون نیز سخن گوئی احمد گفت ای سرور ما معذوره از که در زبان ما مود بودم و ابو
 او را شرفیات داده بخارا فرستاد و معذرت سمحور عرق قبول یافته و نماز شد

و بخیزد و خری که او را بخا شد و هر سید هم حلی و زین را زردم بکار بر گرفته بودم و امروز
 با مندا آنها را در حق نهاده بخا شد صاحبش بود مرا بر او مائرا در سال و آن صره
 اگر کسان من از ایشان را مرا خبر شد و مندا که بدست که افتاده اگر عبادا باقیه
 زین که کشید صاحبش را بچسبید و گفت تا از فلان قایم به ننگا و کج بودم
 مسجد گفتند ای عیبت این همه اضطراب بخای و نشانی را با برایتی پیا کنت
 زن مجموع صفات آنها را بیان کرده اما مسجد حسن را به و آرد و زن تسلیم نمود و
 عیبت که گفت ای سلیمان ای عظیم از من در گذشت اکنون من و سیکم که توبه این
 کرده دیکه شاکلی فیما بین او را و شما التماس و آن که هر یک در می بندید با سیدی حقیر
 بدست نراند و اگر سار به ساز و زوال و عاشق خود به با ساز و زوال خود را در خاطر
 بنشیند و اهل مسجد را به صفای نفوس و کفر و شر و دنیا و آخرت آورده و روا شد
 تا حرکت از شافعی این حالت عجیب با آمد و بعد از آن خطبانه و ختم به حرکت کسب مرا
 ملاحظه نمودی گفت ای حرکت من خیر کجی که کار من باشد میدهم اگر میتوانی که گفت
 چه کم می و کتب و سانس و در شرف و طلا و دین و زانی و سیدی شدن تا حرکت
 من که کم من از عارف بخار و مال فراوان دارم و خلق را میباشند و سکت و ست سواک
 غیر به مرد و آن کم شیخ گفت من تو را تعلیم دهم و بعد از آن طعنه و طعنه و آن زمان به و
 و او با اختلاط بر خلاف سید و سال و چون سید بدین توانید خود را به اضطراب و غنا که
 با ایشان غای بقدر است که چون بخار و را به غنا و تر چند بخار و تواندن از حالت شخص
 فاشید با بلکه نومعوم و هر روز ششیم و با ایشان که سخن کوی و بعد از آن با شخصی که
 بهر شخصیت و نمیشد و باشد کوی که میری دارم و میخواهم که با فاشی از شافعی دست
 تمامی و در کما از آن ملاحظه کنی و مرا فاش کنی و بعد از آن از زبان آورده که در غیبه
 مرا بعضی از ناخوش رسید و بخار من که با طرفی رفت و بود بعضی در با غرض
 و برخی در صحرای دست قطاع الطریق فاش شدند و درست من چیزی به فاش است
 و بقول لایق کفر و محساج سن امر و غم کرده ام که از خانه هر چون نیا و با آن

بیکه هلاک شود و با هر تعلیم استاد عباس بنمود و من می شد و دوستان هر چند
 او حال را استغنا نمودند و از سبب انقطاع و اعتکاف و سواک میکردند
 و خوابا هیچکس سخن نگفتند و از امر بخار استاد عباس گفت کرده بود با او دست گفت
 آن شخص به زینت و صورت خال را با سواد که آن گفتا ایشان بر پیشانی خال آن
 تا شفا بخوردند و جمعی با خشد بخار را زاج آورده و هر یک بقدر حالت صد
 و شیار و بخار و شیار و مال خود بخار و جدا کردند و او را سار به ساز و زوال و
 شد قرینه و هر از صفای خللا بود و از آن تو را خبر کرده التماس کرد که از آن محقر را را سار
 ساختن آن بخار غای و دیگر و خانه خود من بن شیخ گفت اکنون دختر تو سید هم
 مریط با نکه نزل که بکوی آخر کنت خاسا که من زینت را پیش کم من هیدطان و مال
 را در خاطر می انداختم ناده و در زین سودا می کردم ناده و او ای سید بیست اتم امروز
 چای بود و می کل چای کرده ام و هرگز سنا از این عمل نماند **در کتاب** است آورده اند که نام
 آتش فیل و فصیح و فصیح بود و چون طبع و در کباب بهر بخالی رسید در آن باب کتاب الفیض
 و مقصد کرده بود آن مخدر به فصیح البقاع موسی کرده و سینه که با آن بخار و
 آمدند و از اطراف بلاد و از اهل بیستان سکون میکردند و زبان می آوردند که مردم و
 خبر و زبانی بسیار و هشیار و اندو و بهر خبر و خبر با بر جوشن خدا فاشان کار که
 و بهر خبر و خبر و با فاشند فاشی آتش کنت من بیستان و دوم و از آن مردم بخار
 که تو ای زین سار با خال کم و روی بیستان نهاده چون بان بدن رسید سیدی چند
 با تو چند خبر و بهر شیخ و جهان خود مردم بهر سینه که کل است و بهر
 با شایر مدعی و خبر و بهر سیکر که در شهر آمدن مردم را آب سید و از هیچکس چیزی
 نیکر و شایر و سیکر که در حق من و ما کنند تا با که گویا شود بعد از آن که در میان
 اهل غیر و مشهور کردند و بیک مقام که کشت و مردم بهر سینه و غریب می نمودند و
 بهر سینه که از آن بی زبانی سیکت معنقد بودند شیخ قریب سید بهر شایر و بهر
 شهر رفت و در کنت و بهر فاشی بهر آن آمد کل سفار و بد شایر که در وقت

سبب آمدن توحید کتک سقا کتک مشی حضرت مقدس نبویه در واقع بدید که طالب
 من امان از غایب اشتیاق و در ایام عیش سالی آنحضرت فنادم و تضرع کردم و اب و طهارت را در
 در دهان من افتاد و دست من درین فرو آورد **جست** در دهان من افتاد و دست من درین فرو آورد
 و بدید که کاش از آن واقعه بیدار میشدی بدید و چون بیدار شد در زبان خود را کشاد و بدید
 بوی در لب خوشی شاهد میباید و الفاس دارد که مولانا فریاد نامردم کرد و سجده
 جامع بجمع شوند و چند برین در و موعظه گویم تا مخیر حضرت رسالت نباهی را بر این زمین
 شاهد نمایند و در یکم از آن در شهر افتاد که کتک سقا کتک است و موعظه
 خواهد گفت خلافت بجمع جامع بجمع قاضی آفرین برین آمدن و زبان بجمد و منای آفرین و
 در دهان حضرت رسالت نباهی کشاد و خلافت و در فضاحت و بلعدن و متعجب فرمودند و قاضی
 آفرین گفت مدتی در افطار و اطراف حجاز کشتم و از منتهی بزرگان همه بار اسفند نمود
 اما فعلی خاص نبی از زبان من برخاست جز صفاح الفجاج من در دست منو طهارت را در
 جنت نشان بود و چون خلعت بدید که در جنت عالی نماضاحت و فضیلت بهم رسانید
 داشت آن در زبان دارد که بولا بدید خود و در زبان بشکست نما کجا بود حق من در حق
 من حرمی فرمودند تا آن حافی خوش کنای مرتب سازد و اهل شهر دست بر جات را کشید
 هر یک حرمی چند بوی دادند و صلی علی جاسک کشتم قاضی آفرین را و او را در فخر
 آورده و بر طن اصلی را حجت نمود و از فرغانه که سکون وی بود نامر با اهل سبب است
 که با این ایهات مدبل بود **جست** کریمان سجت از ابقا با و شراب روح را حبتا دانان و شراب
 عز و من خرد ندان کریمان ذراه لطف با آن دانش و هوش نبوده کتک سقا کتک
 حجاز فی فضل و دانش قاضی آفرین **حکایت** آورده اند که در دهان الفعاع غزین و قاضی
 و بولتر برین کشید بود ندان دیوانه کلمات خوب و سخن را من غریب بر زبان آید
 در در صحبت و رغبت میکردند و تودیه را و چون شد و دیوانه ایشا از غایب شد
 یکی که در آن میان دستار بلبس بر سر داشت دست در دستار روی افکند و بار باز
 شایسته و جو صاحب دستار آورد و خاطر کشی با وی کشی که در غلار محبت در دست کشی

بار بار و احبنا و خوشی کند که نمیتوان داشت که آن بار بار بوده باشد و آخر نزد و خوشی
 و در حال تقرب پیدا دانا آن در خوشی کردند و بعد از مدتی دیوانه و فریاد و در شهر هم می
 و بدید که صورت طافان بر سیدم دیوانه گفت من بخون نبوده بلکه با ابرو و شریک بودم
 سر و ستار بر سر من اسید درید و او سید سخت تا از یکجا رسید و حاصل کرد و با این شهر آمد
حکایت در طبع المودار آورده اند که ایولامه قضیت غار در مدح ابوالعباس صفاح
 که بخوار بدیدند و فرمود که هر چه بخوای طلب تا بخوشم ایولامه گفت کلین کتا و بخوام
 صفاح فرمود تا آنرا بعد بخواست بوی شام بخورد ایولامه گفت ای امیر المؤمنین من هر چه بخوام
 و چون بشکار رور شد از عقب کلین بول رفت صفاح گفت اسیر ایولامه و در دهان او را کشید
 بخوار ایولامه روزی چند آهوی کرد و من اصل و نقل آن را بفرمود و زبان بترکست و قاضی
 صفاح و زبان را شریک بر او داد و از آن شاعر بزرگ را و در دهان او را کشید و صید بی اشتیاق
 فرمود صفاح گفت که صد جیب غار و صد جیب غار و در دهان او را کشید و در دهان او را کشید
 غریب از آن زمین مهتابا دارد ایولامه بر سید کما ای امیر المؤمنین زمین غار را دانستم
 غریب ایولامه صفت صفاح گفت زمین را ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه
 آورده که من از زمین صید غار و در دهان او را کشید و در دهان او را کشید
 فرمود صفاح گفت سبب است که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه
 زمین را بگوید و ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه
 جیب زمین را و ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه
 آورده اند که شخصی که قریب آمد بود به اسلامه بن محمد بن امیر المؤمنین عم آمد گفت با
 امیر المؤمنین در اسلامه بن محمد بن امیر المؤمنین است و ایولامه گفت که ایولامه
 است و ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه
 که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه
 حیدر کشید و ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه
 حیدر کشید و ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه گفت که ایولامه

دین را از او که من در عرض خود گفته اند ظاهر گفت چرا اینجا با علی که یکی در میان
 طایفه از جواب داد که او مرا بدین صفت میداند و بدان جهت فرستاده تا اینجا میبینم و
 باز که در ظاهر فرمود تا او را بشکند گاه بوده بمثل شکوفه آورده اند و نور دیگر او را
 طلبیدند گفتنای در میان می که از من فراتر نماند با شکست او فرصت با او را طلبیدند که از
 اراده من اجابت داری گفتن او را اینجا خواهم برد ظاهر فرمود تا او را که دستگیر کرد آن
 و جمیع امری سپاه را با و قوه و او را شریعی داده و شخص ساخت و گفت ترا راست گفتن بخند
حکایت آورده اند که نوبی نصرانی از نزد فضل بن یحیی بروی رفت و فضل با او گفت آن قطعه
 که در باب علایک گفت بخوان نصرانی را آورد که **جیت** کعبه ما را نماند کعبه است اندرین
 هر دو تا قیامت است که زبان زمانه را اندازد و صالح هر دو را قیامت هر دو را می
 خواهد داد از هر جنبه اطلاق است بعد از خواندن این قطعه نصرانی شکرتان فضل
 گفت در جواب اندیشه جواب داد که بخاطر میسر کردن از دختر ابوالعباس بن یحیی ملاکی
 شد اراده اطلاق دادن او را در فضل گفت هیچ میدانی چه میگوید شکرتان من است که کم
 و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر است کوی از عدم بوجو نیامد و بخوار و هد بود
 جریع شاعر بر دروغ است شکرتان شعر من دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی بگفته ام
 هر صفتی که در مدح دین امر منظور ساخته ام و در غرض نیز همین طریق می باشد
 ام فضل گفت راست گفتی و آنرا بشنید من چیز است که گاه فرمود تا کسی هر دو را در مصره دادند
حکایت آورده اند که ابو جعفر را در بعضی بر یکی را از نظر انعاما نگاهداری بعد از
 چند گاه با او بر لطف آمدن نهیست وی بداحت روزی گفتنای خالده سفاح عدوی
 موسی پسر عمر را بعد از خود و لی عهد شد ساخته ام و من میخواهم که در اعراب
 نموده پس خود مهندی را و لی عهد سازم و مبلغی زد با و داده و چندین اتفاق
 و نواضع کرده ام اما او بخل خود را نمیگوید داخله گفت من تا طریقه را از این
 قانع کرده ام که بیرون رفتن هستند نفر از علمای هر با طلبیدن مبلغی بشود بدینا
 داده و فرمود که او بخانه عینی بنویسد و بگردد و در باب خلع فضل بن یحیی تقریر کرده زبان

نسخه کشاد و حیدر عینی با بزرگ و عینی بنویسد که از او اسد به روز اسد با علی
 گفت آنچه تا خطی که می دهد که عینی در حضور میخورد و از احوال خلع کرد و آنرا قید فرمود
 علم من در حضور بر می خاشم و قریب کواچه و رخ داد تا چون ایشان عینی را طلبیدند اسفا
 نو و در می سرگشتند بنویسند که اگر از احوال با نیکو است که گاهی خود را خلع کنی
 گاهی دیگر با هر که بخلاف تو رضا ندیم و اگر اسرار نمانی ترا خلع آورد و عینی حاضر است
 خود را خلع کرد و در حضور با ابویوب اخلیف گفت بعد از این رضا را اعدا داشت بدگر چه
 دروغی چنین دروغ می گفت شاید اخلیف نیز ترویجی چه کند منصور از این سخن
 شد و دیگر تا دور مجلس خود باز نماند و او را با هستند نفر که خاشا نمی چنان کرده بودند
 از این ماموریه آید و با خدیو یک را بگویند فرستاده تا در غربت هلاک شدند
حکایت ابو الحسن بن یحیی احمد مروی فاضل و کامل بود و از علوم عقلی و قلبی
 بهر تمام داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود قایوس بن قیس که با اهل بیت و قائلیت
 رسیده اطلاق یافت او را در سلسله نو ما و حاضر نظام داد و رسیده از بزرگ زادگان
 بود اما بغایت دروغ گو بود و همواره زبان را زلف و کزانی می کشاد قایوس بر این عیال
 با این احوال می نمود و در عیال با قایوس اشعار و غزلیه می خواند و در این اشعار
 که گفتا شعر از اهل بیت گو تراست رسیده جواب داد که شعرها من قایوس گفت غلط گفتی
 شعرها من شناسایی نه رسیده بر زبان آورد که امیر بهر فرموده شعرها را را اهل بیت
 به حسب جود معانی و تناسب الفاظ و ثلاث جو شعرها من چیست قایوس گفت
 دروغ می گوئی نذر الفاظ و کلمات و معانی منظم دارد و بزرگان هیچکس نگذاشته
 با روی که با داهرا کذب منسوب ساخته گفت شاید که امیر اشعار او را قانع فرموده
 باشد و من نیز از بیت از شعرها من بخاطر دارم قایوس گفت بخدای قسم که دروغ می گوئی
 و این بشود تا مسعوده عادت فرستد است اکنون ما از سخن از بیت گذشتیم اگر بگفتی
 از اشعار او و سخن او فی الجمله و الا بفرمایند با ما بعد جیت بنویسد و بعد از آن شعرها را
 که زاده ازده بیت از اشعار او را موافق طریقت حاجب قایوس دست و چهره

مختبر میگردد و هرگز در خاطر من خطور نکند. بوی که مار بپوشان خورد زان گفت با وجود این نعمتها
 که در آن کردی کسی در آن مملکت ظلم و ستم بر شما میکند گفت ملازمان و متعلقان سلطان
 بر شما با و زمره سنان ظلم میکنند و سراج میستانند هر روز گفت هیچ نمیدانم و ظالم بتواند
 که بنفخ ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم طالب میکرد و بنا بر این پادشاهان و خورده
 مار و اسامید از آب ناخوشگوار را بر تلخی ستم کشیدند ناخشنود کرد. **ایریم** سراب و
 بخور چکن نمی آرد! هزار جرعه جیات و درد سر نمی آرد! طراوت کل چشمان زان بنی بران
 بخار رخسار چغای بدتر نمی آرد **فصل ششم از شرح و تفسیر در ملکات بخل و اسناک حکایر**
 آورد. آنکه بکلی از بوی سندان کسان بسبب بکار بریشان خال شده بود از بعد از منوجه بصر
 گفت چه بخل شماست عدا دناست و بخیع الیوم در مانده هر چند نزد هم بکری و بخیع بپیش
 نباشد و دوستی با شما بی در بصر نداشت که بپیش از او تواند رفت در این است که از تو کرا
 بنما دارد بد خواست که بفرماید و بنویسد و بنماید ز حال خویش هیچ داده و بختی از او احساس
 نماید بدرد کسان بقای زنده را و خود را که و کرده و در هر چند از او گرفت که صحتی کاغد
 خرابی غایب و وفات و قلم از بقال بخاریست کوفته رفقه در قلم آورد و جویض
 حسن خط و جود ناسای او را ملاحظه بنماید که با او گفتا بچنان جویض و جویض
 شغول نمیشوی تا از بختی خلاصیابی و هر بنماید که کسی خدمتی نمی شناسد
 و از من است سیدار بقال بر زبان آورده که درین شهر می هست ایضا بر آنکه اموال
 و اسباب بسیار دارد و ازین بفرستند طلب کرده و بختی خدمت او قبول نکند جویض گفت
 او دهد من بخت سبکم بقال و از نزد ایضا برده ایضا بر هر قدر که هر ما دو متعلقا
 نهم با و دهد و جویض خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که او خدمت کرد روزی در
 خانه ایضا بر رفت که بوی دیگر که از خانه او بیرون آمد با خانهای باره از او پرسید که
 کیست جواب داد که ولد ایضا بر جوان کوی بل ناخود گفتم بخیع که او را و از اوصاف و بخل
 نکردند و بکار او را و بجا بسد نوان بود پس هر که در ترک خدمت او فکر بر داشت بر بخت
 بر خواب دیده که بری می گفت که ترک خدمت ایضا بر میکن که بخیع از بوی علی کرد و من آنرا

واقع مستطهر من و خدمت او بخدمت من شدی تا با او بود که هر که از او را بدید و در وقت سحر
 در بخت نظر می آورد **در جنت** که بجای ناسی از دست فر بودی خناب نا قیامت روز روشن
 کس ندید و بخت **در جنت** که بجای ناسی از دست فر بودی خناب نا قیامت روز روشن
 بر آنکه بوی ناخشنود و در خانه او فری و نظری از هر چه بدید که جبار آورد و او که گفت
 کل تر بجای ام بیرون رستم و از نزد خود کل بران و بکین نانی جویض پیش او آورد و مردان
 روز حساب او کرده بودند و در حین شغال طلایی بعد داشت سوای بخور نزد من بود بخیع
 از بیاض و آمله که بعد از چند روز ایضا بر بختی بود بختی و مرگش گفت بر بخت
 آورد که آن کل بود سبب شغای من شد که روز اول جنتی های او را خودم و روز دوم و سوم
 بنایکس و روز سیوم بر آن را و روز چهارم را بی کوشته های او را بکار بردم و روز پنجم
 او را بختی بختی شد و از کاشه سرش نکشیدی و بختی داد من در دل خود بوی بختی
 که در بعد از جنت کاه ایضا بر بختی یافت. هر از شغال طلایی از ما لا و بدست مراد
 من از آنجا بختی در قلم بعد از سه سال جنت آمد که بختی او و نه بختی ایضا بر هر چه بختی
 میکند چون مدتی در خدمت بدو بودم و بختی بدو بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 با قیام بختی راسته و بختی بختی از کاه و اسناک بختی و بعد از آنکه قطعاً کشیدند
 در آن مجلس هر از کاه بختی و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بود و جویض بختی شد بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و هر از آن بختی و آن که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 ساخت و این صریح بر زبان آورد **صریح** اکنون تو جمیع تو شرف من نماند **حکایت**
 آورده اند که عمر بن خطاب سفار پیش از او بختی بدو بختی بختی بختی بختی بختی
 و چون بر سر بیست بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
بخت جنتی که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 نماند بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

عذر گفت سمع نیتند و اسمعیل آن بخیر را بشوید از دستار جامه با کرده گفت سوار
 بواسطه این بخیر را بخاموش وین باب تیر می کرده اند و بجایه سقا پلانها را بخاموش
 و در و این سبزه را بخیر را بخاموش وین باب تیر می کرده اند و بجایه سقا پلانها را بخاموش
 در وین را با لاش و بجایه دینار تو بصد دینار بید کرده اند و آن بجایه دینار بخیر را
 و بخیر صوفی طعام کن و الا من سبنا فر کز اول تو بخاموش که از نفوذ خود صرف کنی چنان
 فرقت شد بلان موجب علم خود و مقرران در خانه سوار و جمع شدن آن درها و از دست
 شامه گرفتند و بخیر را بخاموش و او برهن کف شدند و انواع حلوها و طعامها را حاضر کردند
 تا تیره در آن کردند و چون جامه حلوای لذیذ را که جزو اعطاش تا تیره بود مشاهده نمود و
 انواع نغمه های لوازم ملاحظه کرده عشان قائل و غما شدن از دست داده آنجا بسیار
 خورد و طعام ملاحظه بهوش شدند و همان روز را در میان خود قیمت کردند و طعام را بر دست
 گرفته و در میان سویی را باغاشد عشان و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 با امر و صلواتی و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 عرض کنم و امیر و در آن عهد محمد بن رسول بود و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 جامه از غایت جلال و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 کردند و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 بهیچلی سبزه را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 آورده و در آن عهد محمد بن رسول بود و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 بگویند که بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 که تیره و در آن عهد محمد بن رسول بود و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 هزاره بکری و در آن عهد محمد بن رسول بود و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 ترک جامه کرده **سکاجیت** آورده اند که مردی بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد
 بود و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد

او غلام را بسیار و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 چند انگه تا آن بسیار و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 نصر الله آورده که در کوفه مروی بود که بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد
 شعیب که در صبر بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
بیت مکس گرفت بکاسه زون نامکیده شیکند بهرون نام بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد
 که بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 کوفی را از روی دیدن او و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 خود نموده و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 و او را بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 خیابانی رسید و خواست که کرده چند بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 خود را ستود و گفت بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 بصیری با خود گفت که تیره علی و فضل و مقرر است که بشبه از مشبه او می بینا شد
 و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 صواب است که روغن کا و بستانا فرزند بقال رفت بهر سبزه که روغن کا و بستانا فرزند بقال
 گفت در غنی آورده و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 جد رفت باز آمد و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 بهتر میباشد من چرا سمع خود را ضایع کنم چه در خانه من و در میان سویی را باغاشد
 که از ده روز از آن است سر و لطیف شده است و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد
 و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 است که تیره و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 باز بهر بی شواله که **سکاجیت** بکجا از بزرگان نشسته که در کوفه کبی را دید
 در تیره و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد
 اشاره کرده و بخیر را بخاموش و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد و در میان سویی را باغاشد

اجنبه میگویند و چون از آنجا بر روی طهارت خفته بشام میرسد من آن خود را میوی از طعام
اشنا ساخته ام و بخورد کوفی و غضب شدن و سبلی چند که برگرداننده کشتن بجز از آن
جنان شده که با آن خود را با زینش و خود طبع خود را با آن خود را با زینش و خود طبع خود را با آن خود را با زینش
خارج نریختن نمیشود آمد **حکایت** که بنامش میگویند که با آن خود را با زینش و خود طبع خود را با آن خود را با زینش
با او نشان از میگرد از بر سید که میگوید و جدای است از آن که میگوید
چنانچه در سید بود و بجز تعظیم او که میگویند و خود را با آن خود را با زینش و خود طبع خود را با آن خود را با زینش
رفت بجهت کوفی و نشان از سخی با او که در آن زمانه از آنجا آمد و به آن که میگوید
سازگار آمد اسحق از آنکه با او شده بود و نشان از آنکه شسته نام و بر صورت کینه که او که
خود است **فصل** در **تاریخ و شمس** و میان نفس و خلف میگوید که در آن زمانه از آنجا آمد
با دشتاهی بود و وزیرش است کافی و ده ناما که هرگز که نزد وزیر آمدن القاسم حاجی سینه می داد
دست بر سینه خود نهاده و میگوید که از آنجا که طهره توانا شد بسیار و چون از آنجا آمد
و از آنجا انقیاد با آن که میگوید و نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
رفت و سخن که در آن زمانه از آنجا آمد و نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
بر سید سخن چنانچه میگوید و نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
که خداوند جل و علا در شب و روز و بخوبی نماز بر میآورد و خود فرموده و میگوید که آنکه
بسیب غفلت ترک بعضی از اوقات نماز میگویم زانوی منیت کرده است و خداوند و روزی
صد و نوبت بسبب هر چیزی است بر سینه می نهاده و یکی از آن با نام غنبرسد و بر سینه
سبارک او هیچ نشانی ظاهر نشده و در آن زمان سخن میگوید و نشان از آنکه میگوید
که او اما بعد از آن بر آن صبرت مذکور عمل نموده و دیگر خلقی در حد **حکایت** و نشان
شجره العقل مسطور است که نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
خود را از عقب بخت عمر و رجاء که کام آورده بود و میان ایشان موافقت و مخالفت
مجدد کمال رسیده هر دو را فایده محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر
در دوزخ محبت باشند و از جهت **طاف** **حکایت** عدلیت میرزا که کبریا و خجسته

در طبعیت میرزا که کبریا و خجسته در کماله بخاک رسیده و از آنجا که با شمس بدوست
دوستدار **حکایت** اتفاقا عساکر پیشتر از آنکه از آنجا که با شمس بدوست
او که در آن زمانه از آنجا آمد و نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
کشت و یکی از عظمای عربی را با شمس بدوست و خود را با شمس بدوست
در شب و زفاف قبل از آنکه با او رسیده نگاه خواب بر روی خطبه کرده و نشان از آنکه میگوید
که این بنده را از آنجا آمد **حکایت** عدلیت میرزا که کبریا و خجسته
هرگز شده و زمین سکون بود و دوستان با او که علی القوی و عقبه از خواب در
نارانی که نزدیک با او بودند صورت و قصد و تقریر بخود آنگاه که میگوید و نشان از آنکه میگوید
فکر کرد و کوشید و فکری نبود تا جان بقایض ارواح سپرد **حکایت** آورده اند
که در آن زمانه از آنجا آمد و نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
بواسطه زشتی و بیعت و از آنجا که ملازمه فرستاده و رافع بطرف با و میگوید و نشان از آنکه میگوید
رفت و ملازمه را بخود بخود خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند و در آن زمانه از آنجا آمد
که در آن زمانه از آنجا آمد و نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
روزی و با او ملازمه ندیده او را آورده یافت از سید بیان رافع بر سید تدافع دستان
از سر برداشته ایشان را در میان بر سر او بدیده از سید آن بر سید بدو جواب داد که
مردی بهر که از آنکه کفر تا این زمانه از آنجا آمد و نشان از آنکه میگوید و نشان از آنکه میگوید
با بدیافت از دست او بی آید و هرگاه که سید را از سید بدو موضع امیر بداند گفتند
ما و لای جانک دست بجهت امیر بر پا و بر رافع من چهار غلام چهارم آورده که در سینه
بدو بیضا میبندد اما انصاف هر که نفس خود را بر جان او فرستاده امر که هرگز بگریز
سر بر تیر شده تا از زمین باشد **فصل** در **تاریخ و شمس** و نشان از آنکه میگوید
آورده اند که چون رافع بر سید بر این عین و ولایت خراسان مسئولی شد مردی از خراسان
خراسان که او را احمد بن ابراهیم نام بود بخود مشا و پیوست و رافع مهتر فراساز و رفت
بآنکه روزگار و عیا بر ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی و جزوی

دخلكرد و چون رافع از عروبت شكست پاخته بناه و او را از او بوسه بداد و ابراهيم در ملاقه
 او بود و ابراهيم با رافع عذر نگذرد و سر او را از عروبت نداشت و ابراهيم خواست كه انعام را
 از او بوسه بدهد بانه شغال زهره را حمل از خزانة رافع بدست و پي خناده بود از غنا
 طاقت هر روز شغال از زهره رگها و بزي كه بدو رسد شهر بود و چاره ي بود ميرجيت و دهكه
 از آب بخورد رخت سر آخن بر جوب و مرده بجا و ميرجيت و كي نميدانست كه سبب آن
 و ابراهيم بجا براخشا و حمل ميكرده و خلقي كشيده و سبيله بكار خود روان كرده اما ابو
 سعيد را كه قصد كلي او بود همچو رنجي نرسيد و از آب بخورد و چون زهره را حمل
 تمام شد و روي او را بچرخانسان نهاد و مرده بخوار و از حمل ابراهيم واقف شد از عقب و
 در حركت آمدند و او را باره ساختند **جست** چهل مرصفي بوي آرد و وي در كشت
 حمال علم بنرسي رافع و كنج فضل بنرسي و دولت و مال **كاست** در اخبار و ليها و
 كنجي از امرا يعقوب كه او را بر عهد نام بود بغايت اخن و در فضل افشاده بود و ملازي داشت
 احمد بن عبد الله نام كه بغايت با امير خرد بدو و علما و عظماء او داشت و ابراهيم دري بود
 شجاع و دلور و موصوف و بصفت كنج و پادوي معروف و يعقوب همواره در بار او
 افتا اما نه ميكرده و احمد بن عبد الله از غصه چون مار بر خود مي چسبيد در فضل زمستان كه
 روي آب رو بين دل زمين آهين كشت بود **جست** از برف بر عصا راجعت كه
 و پنج روز كانه هند است اما ابراهيم بخانه يعقوب رفته و رانفت سواه را بتر
 او كرده بود فوموه كه بوستين نموده و آن دليالي ز ريفت بود بخنده و آرد و در آن
 از آن لشريك سرور شده چون بخانه آمد انوشجسد در كافون درون احمد بن عبد الله شغل
 كشته صبر كرد تا مجلس ابراهيم شاي شد بخانه او گفت حقوق نعمه امير و رومت مزاجيت
 و برين واجيت كه اگر دافضه دي بامير خرد و سدا و رجا و ناخود را از نگاه دار
 ابراهيم بر سبكه كه رافع شده است احمد برزيان آورده كه غلبه را كه راي پادشاه بر امير
 شغري شده است و باعث برين حيث كه قصد بيازمير نموده و علامه قصد و آي كه مران
 غلامان پادشاه شديده كه گفتند ميان ما و ملك مواضع است كه هر يك خانه كند

بگويد بر شيدن لشكري دهد اما او را بعد از چند روز بقتل رسانيد و امر و كه بوستين نمون
 امير از غلامان با كج كشتند كه در برفه امير ابراهيم را خواهم كشت و ابراهيم را كمال
 طاقت و قضا فكر كرده و يعقوب في موحى جرا بقتل او اقدام ناپد و هما نشيب روي بقار نهاد
 و احمد بن عبد الله تره يعقوب رفته گفت ايلنا بر ابراهيم و ابي غلامه دارد اسباب از رده
 كنج و بوي كه كشته اكثريه يعقوب كشت هزار نفر از غلامان با خود برده او را كليل حد كشت
 او غلامان را دشا خانه سامل مال ببنده كرد و اين همه را كفايتم يعقوب كشت مرده را بش
 و احمد بن عبد الله ابراهيم روان شده و با از استخس يا و رسيده و ابراهيم يقود كرده كه كمال احمد
 بلازمت و معاونت او آمد است احمد او را غافل ساخته بجا و تبغي پروي زده او را از اسب
 سرش بر برد و تره يعقوب برود يعقوب محاسب ابراهيم را با احمد بن عبد الله داد و هر دو زيم
 او در بري سبب و تا امير خراسان كشت **كاست** قهلبين سال كه از قبل حاج ما كه
 خراسان بود اكبر بر پور خجاعت راسته بود و اكثريه ملا و راه التهم مثل سرفند و بخار و
 غلبه بستان و مفتوح كشت اما احق بود و از عقل و دانش پير نداشت و بكي از قلوب
 طاقت او آن بود كه روزي برزيان كشت كه خداوند تعال بر كمال قدرت خود اين جهان را
 بر شمس سال از بكي از ندما كشت ابراهيم بوي بر شمس روز جهان را آفرين قهلبين كشت
 من بشمس سال ميگويم و هنوز زمين هم كه را كذب كشتند تو بشمس روز اختصار سبكي
 عمر و خطا فقط در بعضي از قصا خيل خود آورده است كه روزي نامور و در منظره نشسته
 بود و نظر بشايع غلام ميكرده و جمعي از نمايش و حاضر بودند و از انشا برزيان نامور
 كه صاحب ريشه را از اخني پياشد زنده او نما برزيان آوردند كه ما بخلاف انشا آمدن نام
 حبيب راي و مرده هستند كه با وجود ريشه در از غافل و زيرك انشا مامون كشت تمام شمس
 كه ريشه را از خا ليا نما فدا باشد در بزيان نظر مامون بر مرده راي فدا كه بر استي
 سوار بود و در اعدا استين فراخ نوشيد داشت مامون با ندما كشت امير را حاضر سالان
 ناپرد عوي خود بر باني افانرا بر آن شخص را طلي كرده و در جوشا خشد حلقه از و ريشه
 جهان را راي كشت با احمد و از زمو آنكه كشت تو حجت محاسب مامون و در خطا

خاسر است و با وجود آنکه هر دو مستقلا و متکفلا کینه علیهم السلام یکی باطنی و یکی
 و از دیگر پستای و شاکند و من سبیل من شکر و سبکانه بنمیدانم یکی از دنیا برتر
 آورد که امیرالمؤمنین سه روز بنده را هفت دهد تا کیفیت سلوک هر یک را کما یشی
 معروض بایا فر کرد افرامان او را بدان کارگاه را ترغیب فرود ندید یکی از معتقدان
 خود را گفت میخواهم که فردا با من آید بگاه مقبول صاحب شط روی و حقیقت معانی را
 باطلان معلوم فرود مرا علامه دینی از معتقد بوجوب فرموده عمل فرموده دید که چون از صبح
 نوزاد تا فن مشرف ظاهر گشت سباه طلعت شب داج روی به زمین نهاد فراشی بمقی فرود
 آورده در ضیق بار بر زمین نهاد دو مصلی انداخته و مصلی وضع حاضر ساخته قرآن مجید
 برپا ای و رحل گذاشت و امیر صاحب شط از حرم بیرون آمدن نماز و مشغول شد بعد از
 اتمام نماز و ایستادن از خانه فراتر نرفته تا وقتی که خضر و خاوری برود بنیو فری
 از جمال برداشت و خضر و خشم درگاه حاضر گشتند صاحب پیش رفته بعضی رسایان که شایسته
 شخصی را گرفته و میگویند که مسلمانان را بناحق گشته است و بجهت خود اعتراض بنمایند
 امیر بر سر گشت **لا حول و لا قوة الا بالله** شایسته که بر او افتاد گشتند و در حاضر گشتند
 چون او را حاضر ساختند امیر گفت که معلوم نیست که این جوان دست بخون مسلمانان آلود
 کرده باشد چه من بجای صلاح در چنینی و شاهد میگویم یکی از حضار بر زبان آورد
 که آنها را از این امر خود محروقت امیر بآنکه بر او زده فرمود خاموش باش از رنجته
 شد و چون بیکاه ای را خبر نایده که در آن باب سعی بنمای روی بآورد آورده گفت
 چه میگوی جان گفت ای امیر پسران من شیطان و هواجن نفسانی بر سبیل ما می آین
 در وجود آمدن است اگر امروز آن باب تیغ بنیو فری و بدستیار دیا بر صاحب این تیرگی
 از امن وجود من فرو شود نزد من بهتر باشد که در روز قیامت انص صوبی شکل مرا
 هزار سال از امیر بگفت اعتقاد صافی را سخ این جوان را بر او ترغیب بنمایند که جوانی
 بنویس با خود دستکار دیا را نشد و زنج بود داده حبندان حننا من عویط مطیع
 بر زبان آورد که آن شخص مطیع و رغب خود از سلطان شیرین برخواست و بگفت آن شخص

گاه در گشت و معین ارباب است بر زبان آورد **بیت** ملک آید دست کوبش می آید نادر
 اغوش کیم شک شک من از و جانی سنا قیامه ان و من او و لیس سنا ندیک نیک و بعد از آن
 تمام امیر بر سر گرفتار آن را آورده بود و در میان فرستاده و نشان بآورد و نوحه کرد که گاه بر آن
 ظالمه ثابت کرد و رحمت و انجای انسان نبرد از و آن معتقد بر کلمات را شاهد نموده نزد امیر
 خلیفه رفت و صورت قضیه را من اوله الی آخر معروض ساخت و در نزد امیر صاحب
 شط و دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته بد که امر بعد از طلوع آفتاب صبحه باز آمدن
 حین در بر روی آنگاه بنمای خود سرچ کرده و ناچار غلب و خشم از حین این ظاهر و لاج شد
 روی علامه نشان کرده گفت امروز همگی را آورده اند که جری از سر برده باشند گشتند و در
 شخصی است خراب و پیهوش در بازار گرفته اند و آورده اند بر سر و زان آن شخص قصیر
 کار را حاضر کردند و چون نظری بر او افتاد گشتند که بعضیان و کلاه و اما ران طغیان در پیشند
 این بر سر مانند آفتاب در وسط السماء است و فرمود تا او را انداخته هشتاد تا زنجیر
 بر روی زده و بگفت که تو بدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کرده بر او انگشت بعد از آن
 و از آب بسیار ریخته که او را بر زبان برید که در آن است و من میدانم که او را به بغداد بیاورند
 بنیو ای و بعد از آن خط جاعلی از آن کار بر و شایخ مجلس امیر آمدن در باب شفاعت کردند
 حین ایشان قبول نمیداد همه از و حاضر گشتند و در جبهه نمودند و معتدل بنده بر آن
 را بر نظر آورده و آنچه دیدند بود نزد امیر تفر بر فرمود و ندید علی الصباح بدار الامار نشان
 صورت احوال بعضی مأمون رسانید و نام او را گفت معلوم شد که این یک از خلائی بی سطر
 دین و مدارا شکر میگوید و آن بکر ایچ در شنی و در خوبی دشمن میدانم **بیت** او معتاد
 بر اسیفان از مر و لب که در بی علی بن و ایل خضر عی من حضرت سید عالم **صلی الله علیه**
 و آله اند و آنحضرت فرمود که او را در خانه شخصی از اعضا فرود آورده و از مسجد
 رسولام تا خانه آن مرد مسافر میبرد بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبه گرم گشته بود
 که سگ بر و مانند آنکه ناله و خاله مانند اقل فروخته بود و من با و پیوسته بودم و مرا ابرار
 گفتم که این جوان مرد بای من برهنه است و زمین بختی گریست در بر او آمد و رفت خود را از

برای بیان

در پیش نشان چنان جواب داد که تو لا یقین نیستی که مالک و مدعی گفتن من معلوم بر تو نیست
 گفت شنیدم که حضرت رسول تراب ابو سفیان منسوب میفرمود گفتند که او را بر سر
 سوار و تکیه با در می نعلین خود را میزد و که قوسواری و احسان به نعلین نداری من بخلاف این
 ندارم و در سالیان پیش من حرکت غایب میباشی قدری از کافیت معلوم گفت هرگز خود را خارج
 نوازان روز نیا فرمود و آن اعراب همان رسول الله بود و آن جعفر را بخرج نمود و با او
 هیچ گفت **حکایت** آورده اند که ولایت احمد فوسفیان روی برقی نهاده و روزی بر او عیار
 زاده میشد تا بغیر از او با مالک خلیفان فرستاد و در آن وقت خلیفان روی برقی
 بشکار رفتن خلیفان و سر و ولایت نمود و ناشایطی نظری بر روی داشت که بری خورده است
 و بر روی گرفته بود احمد را بر سید که از پیش رفت گفت بی بی امیرت سئوال نموده که او را
 چه نام کرده گفت مظفر احمد بر زبان آورده که نیکو نام است و باید بر اسم تعالی خود و بر خدا
 مظفر خواهیم شد و آن کوته را از کوته بوسه بر جیش زده و فرمود که هزار دریا بدهند
 آن شخص فرود کشته اشان و طبیبان بفرست رفت و تصور نمود که از و طبع است که
 سال از دیوان امیر روی خواهد رسید لاجرم مالک مدعی میباشی **حکایت** فرمود
 "از کافان که در حال بر جسد در لقا شوق نواب و در بال و پای دیگر دستور اول کوته کرد
 کتا رفت بر سر راه احمد است و اتفاقا احمد شکاری را گرفته ملول و مشغول از صحرای اعاده
 نمود چون آن شخص را با قهر بر سر راه دید داشت که بطبع آمدن است از خانه شاوره قلب
 نظرات طبع است که کوته آن کوته که از کفار بدور رود و چنان بر زمین زده که مرغ روی
 از قفس قلب در بر و آمدن و آن صحرای بر کفان جسد را بر گرفته بدین کار بود و آب
 دانه و فصل داده و نه زکات نهاده و او ای کوته که کم در آن حسد و در عیان که یکی از علما
 احمد بود بهر آید اما در احمد را با سیری بود و احمد بفرست اشقام را بجانب رفتن عاقبت قتل
 رسید **حکایت** از جعفر بن محمد راوی که در عریض است بود و سفولت که در نوبت بود
 بفری میفت بود یک نفر در امتن کوته ترولک نموده بود چون سبلان کشیدند اما در
 از طعم خوردن فارغ شدند و هر یک بویای خود شفاقت من نبراده بر چون آمدن نمودند

بخش منظر ششم بعد از تفکر بسیار با یکی از قریبان حاضر گفت با من قریب رو با غایت
 الحاق نامه کرده و با خاتون طوطی است و با خاتون آن شخص گفته آن مرد که در حاضر آورده و آن
 با چون نظر بر او افتاد فرمود و اعطای داشت و عمر و فرمان داد که میان این مرد و بدو نیم
 کنند و ما را با حقیر و مستحق کنیم که با هیچ سبب و کماهی را از کبر سبب است و نه بود
 از ساعی که ما مل خود گفت شاید که بخاطر ما کرده که امیر چری سبی این مرد را سبب است که
 سبب آن بود که قبل از آنکه من بر بنده سلطه رسم را بدار و بشعور بود و یونی دست بکنند
 و بی برکی انداخته اند که با او نموده و بنده و شیان و زهر غدا بی بدستم نیستند
 جانشینا با من قریب رسیدم و در ای رسیدم که در کشیده بود از غایت رجوع و خجاستی
 رفتن و بخت نماند که مرا کاه بر روی رسید که گاشد و فرمود که چند تن از برادران
 نهاده بود و در آستانهای من دعایت کمال بود ششم و او را کار بر و در بعد از آن قتل
 کشید و چند تن اول نموده راه بر روی پیش رفت و بر لاشا از شخص یافتند و سبب
 چون آن زمان است خود را ندانم از غضب و کافون در و نش استعال با فتنه بسیار خود را و او
 داده و در این با بود سبی روی بر آورد و چون من از غایت بقیل احمد با را ی و در میان
 بمن رسید و در چنان من در صد که از هوش نفهم و میوه را از من باز بستند و من بعد از آنکه
 اتفاقا چشم افشان و بختان میجدی که در آن قریب بود و سبب است که کاه قصای بنما را من
 چون بر این حالت بد بر من بر کرده و بخاطر خود برده و مدت بجا مرل غایت کرده و در میان
 تمام نموده و بعد از آنکه مرا شتابی فرمود بجا و بکن شتابی و کرد مرا عریان و من در داد گفت
 که مظلومی نزد من باش و اگر میردی تو میدانی پس من زبان بشکرا و کند مرا و او را
 کرد و در و انشت و خدا و در جلد که از ابواب دولت بر روی روی که در کشود و بدین
 رشتانید و امر و در کماهی مترول تول نمودن حکایت بخاطر در سبب با غایت است
 کرده و او ی کوته که من لایعقوبات شوق بود و چه نهانه است که او را
 اگر نه ساء او قضا و غایت کشد که کفایش دارد و فرمود که تو مردی ابله بود من در
 او قضا با غایت فرستاده و مرا شتابان که در با شاه و قریب چنان بر روی است و تو را

این چنانکه سکه سلطنت مادی و اهل انصاف از این من چون این سخن شنیدند عوقا ک شد و میاد
از آن سبب که از خود پیش من اشکار کرده و در هلاک میگویند با دیگر میگویند و از این
نرس غایتنا از خدای ترا و فرموده و سیخدا رفتم و غایت چون همویش را با اهل معیل
مطاف روی نمود و اهل و آنگاه دولتش بواسطه درشت خوئی و خطاطی او روی کرد و آن
شد و غریب است از اینها که داشتند تا که فضا شد **فصل در شرح** در مذهب خست و داریت
و در خدایان عاجز و **حکایت** آورده اند که در معیل خراجی حکایت کرد که روزی بنزد پادشاه
سپهر رفت و بعد از در وقتا و بجای در میان آمدن سخن میاد و در داد کشید سپهر از کسکی
بطافتشند ما بر غیوایتم غلامی گفت اگر طعای حاضر داری بیا و غلامی که شورو آورده که
خروسی لاغر و آن بخت بود و چون کاسه در پیش او نهادند قطعه نان برداشته آنمهر را خورد
و نیک در او نگاه کرد و گفت سر بر خور من حکایت غلامی گفت دو دانم ختم بر سبک که در غلام
گفتگان من و بود که کانی بر آکل آن را بخت نیستی که گفت آن گاه که پادشاه را پادشاه بودی که
سخن در پای میای میروید که جو انداخته و ضایع کناسخی و فی الواقع بر اسرار و بخور که
سر بر غنای اعضاست و بجمع خواست و محل سلسله بود و اوقات روز و شب و خورشید و ماه
سراسر است و سر باشد که آنرا بشیر اب صافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز آن در و کرده را ببرد
و اگر آنرا از راه طافه بخوری من نیک آن تمام بر روی که حکایت انداخته بود و او را غلام
گفت بخدای که من نمیدانم که حکایت انداخته آگوستی انتم می آورده و سر که گفت بعد از آنکه انداخته
و معیل گفت که معلوم نیست که ما در روزگار ما متداین سر و لایحی خسی و دیگر بر و بر باشد
و من که خسی مثل از سر و دل **حکایت** آورده اند که در زمانه امیر و در کسکی
و فضل و حکمت بگانه روزگار بود و در هر روز دانی که گفت غای اهل زمانه چون باریها
حال و باریها که گفته بودند باریها را و او را بخواند و در امتحان او گوشه بداد و در جمیع علو
سر آمد و روزگار بدو خواست که در ایت خویش را با و تفوض نماید باز اندیشید که هم و در
امرو عظیم و شغلی خطیر است همان بهر که هست و در باریها را که آنجا است روزی او را
طلبد و بر خوان خاص خود نشانند حکیم در حضور پادشاه بکمر بر باریها را بجهت است بخورد

و شروع در دیگری و بهر امر با خود امیر و همی دارد هرگاه در حضور من چنین بخورد و در غیبت
مال بر من واجب است و خواهد خورد و فتح آن غریب نموده آنرا انعامی او باز کرده اند **حکایت** در
زمانی که فضل بن معیاد امیر خراسان بود و آن مملکت قحطی عظیم روی نموده باریها را از آنجا
نیامده و بنات از زمین ترست و در آنجا چشمها و کار باریها نقصان فاحش ظاهر شد و در
و شکی نمیدانستند که خلافت جزیر آفتاب و ماهتاب در وجه و شام غیب بداند و باریها
باز از اهل روزگار با حقیقت متر بود **حکایت** کرده اند که روزی میشود تا که در از شورش
روز و بیرون می کشم چون کار خلق با منظر از سبب آنکه که خد داشتند نگاه داشتند
و صبحی که قوی بود بقوت کنند اهل نیایش و بخت و کلاش و کلاش رفتند
و انعام خود را که میاد بر سر ای سیر شریف آورده و صورتی با منظر را باریها را و باریها
دارد و در است غای نادار باریها کشوده غلامی مرد و در و مقدار و غای
بیشتر بخدایان دهد تا در باریها نان پیدا شد خلافت الطینا حاصل شود دیگر
بهر روز باریها با باریها اند غلات خود را باریها شدند و کلاش باریها بود باریها را
بار طلبید و در آن روز فضل بن معیاد بر سر باریها راست بود و با مطران خوش و آواز خوش
نغمه بر آواز کلام رویان سپهر اندام و ملاه بگریان و لاله بجمع اندام افراخ اشتغال
و چون کلاش رخصت یافت غنای که نرختکا امیر بود شرافت فضل او مخاطب است
گفت امر و محل آمدن تو بخت است ما بنود بجهت کشش کلاش صورت حال و انعامات
و باریها عرض کرده و بخت بد و از آن منظر سپهری که کرده با خلق که بود رتانه و بجمع کنند
بودند گفت چون باریها نام و حمت خویش را باریها را گرفته است من و صحت کردن بر باریها
مخفی خانه باشد بر و باریها و باریها بکشد که من و قوی غلام خواست فرج که عصر باریها
اجامه که باریها قوی و باریها و لاله از واج و ضیاع و عقار خود را باریها و باریها در و در
این سخن شنیدند آورده و در آنجا باریها را باریها نمود و در حق او طایر بگریه و بگریه
در میان قوم بود گفت باریها با دشوار که فرج نرکت که صحنی امیر بگریه و بگریه
مشا باریها دارد و باریها عید و لسان میاد فضلها مشا باریها بستی و بگریه و بگریه

گرمند شد بیدار کرد بد از خواستار طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لغت در کلویش
 حسته کشید سرشیدی سخت سخت و هر چند جهد کرد آن لغت از کلویش بیرون آمدن نوز
 نرفت و بنا لحظه جان بداد **حکایت** در اینج نامری مستور است که بعد از فوت سلطان
 غزنوی چون پسرش سلطان محمد و بی محمد بود بر تخت غزنوی نشست سبازا و برادرش سلطان
 سعید که کاه گزاق بود در همان مستکن بود لغت روی نموده سعید بقصد برادرش
 لشکر کشید و چون محمد از قوجیرا و کاهی لغت و نیزه اسبابه خراسان و غزنوی متوجه
 شد و روزی با کاهی بی همی کلاه از سر پادشاه افشاده اخیتمیل خیال بد کردند و هار و بخت
 بشمار علی شجاع و بد و جوی از غلامان خاصه حرا که سلطان محمد را پیرواداری سلطان سعید
 حاضر کرده او را گرفته مسلک کشیدند و سعید بغزنوی رسید بر تخت بد رفت درین اثناء
 ابوسهل دوزی که حاضر سلطان بود بعضی رسانید که سلطان محمد بلفی خطر از آنرا
 امر و سیاهلیان و خواص و ندما داده است و چون اوقی تحقیقه پادشاه شده سلطان را
 را از ایشان استرد و ندما بدیا که خاطر بفرش خواهد بود و روزی چند باز آن جماعت شد
 از سلطان منور گردید سعید این مختار با احمد بن حسن ممیندی که وزیر پسر بود
 محمود او را گرفته در قلعه محبوس ساختند بود و سلطان سعید او را پیرون آورده و زاری
 خویش بدان لغت نموده و آن را با او در میان نهاده خواج که گفت فرمان را پادشاه
 اما درین باب تطقی باید و ضرورت صلاح و فساد این مملکت ملاحظه باید کرد سلطان سعید
 بعضی وزیران صلاح گفتند بر غنیمت خویش را رخ گشت خواج احمد ابوسعید مشکافی را
 طلبید گفت بچا خضر دین وقت پادشاه را بر چنین امری بختیص نموده اند بخوام که
 خدمت پادشاه روی و از زبان من بعضی رسائی که هیچکس از مالون یا غنی بر چنین کاری
 اقدام نموده اند و این معنی آن سکر و که خواص از زمان پادشاه از پادشاه منزه
 کرد ابو بکر گفت بجز سلطان محمد بن داده است حاضر است نوازین بخوانند از سلطان
 خواج سیر و جوی ابوسعید ابوالی که نزد او بود بخوانند از سلطان سیر و جوی
 پادشاه رسانید و ابوسهل عارض سلطان عرض کرد که مجموع مردم بر بطریق که ابوسعید

نموده ایمان بر زمین شیب و محمول و موصول خواهد شد و سلطان لشکر آورده که ابوسهل
 در موصول آن سعی نماید و ابوسهل محصلان بخلاف توکاست جمع کرد افغانان سلطان محمد را
 خرج کرد بود بدعقوبات بکجه کرد و ادبای بسیار در موصول و بدین جهت حاضرها از سلطان
 سعید شغریه خلل نام احوال بملکت راه یافتند و سلطان سعید از آنکارا و بکجهان شدن از ابوی
 سهل بر بخید و او را از منصبی که داشت عزل کرد و پیوسته بر باز می آورد که خدمتکار
 دین همت پیشوخت پادشاهان میاد **فصل در بیان غنیمت و منتهی** آورده اند
 که در اینج از دنیا می نامونشی در خلوت پیش خلیفه حکایت می کرد و در آن اثناء بر زبان آورد
 که در جوانی من سودگرمی صاحب سامان بود بسیار غنیمت میگو سیرت و بدین در هر یکا بود
 در بسیاری جوانی داشت و چون شفاخی اجل لغت طلب برده و خانه اش زد سیرا طلبید گفت
 ای پادشاه در ملتفت مال خود بشو چرا که بخت بشار و تحلل شکبه و دیوار آموال
 بسیار جمع آورده مرا کنور سیه از کتاب رحمتی تصرف نموده و بدینها را تا طریه اسراف
 مستغرق نمادی و در تبذیر از نعمت کنونی و من بفرستیدم که بعد از من صاحبان آن اهل
 و هم محبتان صاحب جمل زار و فتنی و غنا در غیب من نموده و تمام اموال را ضایع خواهند کرد
 اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر باطنی وضاعت خویش را در وضعت بر باد دهی حبا بچه جیب
 با یک خانه را فروشی که مرده و خانه باشد مرغی بالست و چون بخت فقر و فاقه گرفتار شوی
 در و ستان هم خانه از تو گوانر غایتد با یک در و فلاحان در و یک کرمی گداشته امر و دستان
 از سقف در و بخت از آن دستان ترا در خلق خویش نهی کرد می را بقوت با و در یکی که مرده
 بسیار از دین بکار بود و بدینست و بعد از رحلت خواج جوان دست به بدل اموال
 کشود با بریدان خامه کلر خان سیم اندام بخت و ضار خویش و در صرف مجموع اسباب خانه را
 فروخته کار تجاری رسید که سبباً فرو هیچ نداشت که خدا سازد از اجرام از دین کلینی
 بیک آمدن بوجوب وصیت بدینخانه آمدن و بیای که در سقف آویخته بود و در خلق خویش نهاد
 کرمی را بقوت با و در کرد و از غل جیحوان جوی که دستان بر آن بکشد بود شکسته و در
 شفا طلبکار فروخت جوان آن حالت را مشاهده نموده حیات دوار بافت داشت که

سال هر دو مرتبه و چون خلیفه معلوم داشت که حال حبیب با آن شخص مختلف گشته است و هر یک
افشین صد کس از معتمدان خود را بجانب ماوردی انزال ارسال داشت و هزار سؤال و ملاطفت
هر یک که اندوخته و در اسباب سلطنت انفعال و تنبکلاف قیمتی و خیمه و تورک و غیره
با ایشان بنهیم نمود و چون ایشان بخوار رسیدند و بفرمان بکر عبد الله بن ظاهر حمله و برایشان
ناخنچه بر سر ایشان ریخته همه را اسیر کرده و در نفر اکشتند و با ذیل محبوس گردانیدند
و دست تصرف با آن اموال و دار کرد و صورت واقع را در قلم آورده و بدار الحلاق فرستاد
معتمد فرمود که اسباب را به بغداد فرستاده و نقود بدو بکریان داده و متوجه احد بنضیر
شود و عبد الله بحسب فرمود و عمل فرمود با سپاه فراوان متوجه جرجان شد و بعد از آنکه
احمد را اسیر کرده و ببغداد فرستاد و نامهای افشین که به احد نوشته بود او را برخالف
توسیع نموده بود بدست آورده ارسال داشت و معتمد افشین را طلبید آن مکاتیب را
یا بخود افشین انکار کرده گفت من از این مراسلات خبر ندارم و اینها ساخته عبد الله بن
معتمد از احد بنضیر پس بدو که این نامهها افشین بنویخته است یا نه احد از افشین سر نه
کرده و حضور او بدو حاضر شده و از او پرسید که افشین در این باب بچه است معتمد فرمود
تا افشین بنکبخت و از اینها را احد با تو آتشید بلکه افشین این نامهها را بدو نوشته و معتمد
افشین را عتاب و عتاب طایفه گفت چنین مجموع من شد که تو در دهانه اوری و او را
تعظیم صفای و احترام بجز است حق میدانی افشین جواب داد که آن کتابها زبانی من است
و بدو دیگری گفت تو بجز انش بکشی و افشین بزرگوار آن را در دهانه معتمد کرد که اگر افشین
بطرف انش را نکند افکشتا و چون افکشتا کرد و بدو تعظیم بکنید اکرم انش را بحد
که هر چه پیشود کشتن و کشتن خندان غلغله نموده جواب داد که من در سن سوی سالگی
شدم و حیال من مانع بود که عورت خود را بکسی نمایم که دعوی اسلام بکنید اکرم من
سبب مصطفی را فراموش کنی و بدو اکرم ترک کفایت که جز این دارد و معتمد و خشم
ش فرمود تا او را زجر کرد و بعد از آنکه بدو حجت او را سوخته و خاکسترش را بر باد
دادند **مکاتیب** از او عثمائی که کتاب دو هزار سال از بود در زمان سلطان محمود غزنوی

[illegible]

که عوار را از بنا اول بعضی طعامها که مخصوص اشتهاء بود می منع می نمودند و اگر مجموع ایشان
 میشد که شخصی بر تناول آن اطعمه و اغذیه بی پروا و اغیار میکردند و بی پروا و اغذیه
 حرام لشکری را بضمایف می بردند در آنوقت تکلف بسیار می نمود بعضی از طعامها که خاصه کشوری
 بود بچهار آورد و لشکری بعد از طعام خوردن بخواب می رفتند بعضی را می بردند که فلان
 بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرات نموده مرا بمیان آورد با شاه در جواب گفت آن مرد را
 ملافت خواهم کرد نه بدان جهت که طعام خاصه را خورده است بلکه بدین جهت که با تو کار و مخفی
 غایب شده و در این **مکاتبات** آورد آنکه تاجری غلامی را معروض می آورد بود غلام را بخوبی
 صاحب گرفت هیچ عیبی نداشت مگر آنکه غلام را قمار است **چیت** نه قمار است صاحب روی
 که از صد بده به این سید هدیه می **ک** تاجر گفت این عیب سهل و غلط را خردن بخانه بده بعد
 از مدتی روزی خانوان را به آنها بافتند با او گفت خانوان ترا حق تر است و اصطلاح در میان
 سرش را از است و در آخر ای تو بر من واجب بلکه خواهی از تو سپید و خواهی که خنجر را از تو
 نکاح آورد خانوان از این صفت اغشاشا شد آن غلام پرسید که اکنون این درد را چه در تو افتاد
 و این غلام را چه ندیده ام تو آن کرد غلام بر زبان آورد که درین شهر یک کیمیت که با من و ستر
 از آسمان فرود می آورد و زهره را در رقص می آورد و صلاح آنست که با او شویم کم و روزی یکبار
 که با او گفت صورت او قدر با حکیم تقریر می نمود که استر نه بر داشت و میوچین و آن یکبار می
 خواهم ستره بپوشم تا انصوب کنم که این خیالی از مبالغه او به این رود و همان لحظه چرخ چرخ شد
 گفت منسوب که از شاخ احسان تو محفوظ و بهیچ ستم و حق و حق تو نیست تو را دانست
 با آنکه خانوان با غیری در ساخته و سبب تعلق و صدا نقش ناخن و بنای صبر و پایداری
 میخواهد که تزلزل بقبل آورد و بهر حال معشوق و آید که این معنی از تو را و دنیا را میرو و بخانه
 خود را در خواب ساز تا امارت صفت بر تو ظاهر گردد و خواهی بقبل رفتن سر را این
 نهاد و من بعد از سپید که از زن جرحه سر زند آگاه داند که آن عورت استر چون قطعه آب
 برداشته و بیانی از آمدن و چون خواست که موی ستره را بکشد و بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 و لا جرم بر جسته همان استر سر زن بخار را بر پیر و خوبان او را می بیند آگاه شد خوا

که فتنه بقصاص رسانید و خانها را بی هیچ غمازی آن غلام را نک مجرم بر باد فنا برد
 آورده اند که عبدالملک بن مسعود ذات دار را وزارت خود داده بود با او گفت که در
 خدمت ما از سر جهل اجتناب نمایی که آن خصلت سبب هلاک عزت تو خواهد بود **اول**
 آنکه باید که در دفع تکوین که در دفع کوی در نظرها خواور و عیقا را باشد **دوم** آنکه در حضور
 من زبان بدین حرکت با تو میز خود را به منزل تو پیشناسم و بتعرف تو بهر من میزبان
 نکرد و ستر من از تو نشود **سوم** آنکه سعادت و غیبت سببهای و رعیت نزد ما
 بر زبان نیاید و بی وجه اگر غشای رعیت کنی و من در صدد انبیا و آزار ایشان را بر دهان
 هم از من مشت کرده و اگر از لشکری و امرای کوی خاطر من از ایشان بخشد و غایب کرده و
 در سبب اختلال باحوال مملکت راه یافته ضایدها قول نمائید که دست عقل بهمار است
 از **سید حکایت** در تاریخ ناصری سطور است که چون عبدالرشید بن سلطان محمود
 پسند سلطنت داشت یکی از غلامان خود را که موسوم به عثمان بود تربیت نموده و روز
 بروز در وقت دربار و میگوشتید تا از تمام جمیع مهار را در قبضه افتاد و او بهادر و توانا
 غلامی و در هیئت ظالم طبعیت سفیر بود در استیصال کار بر او اعیان کوشید از آن
 و شریران را ضایعه داد و از آن جمله او سبیل روزی را معاصدت و معاوضت نموده و بر آن
 خواجگی که نام عبدالرزاق بن حسن میبندی که وزیر بود داشته او سبیل با انواع مکر
 و تیر و بر خواجده را تقریر نموده و عثمان و اعیان بر غیبت او بر کشود و عبدالرشید چون جوانی
 ساده لوح کار نداشت بود خواجده را از وزارت معزول ساخته و صاده و فرود و توانا
 خطیب لوزی که مروتی فتنه شایع را پیشه بود ترتیب نموده منصب دولتی مملکت را با
 داد و خواجده حسن که از اعیان دولت شریف بود و عثمان امر عبدالرشید در آرشا
 بر لایب هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بیا بر سر برساند و چون توانا
 هندو آمد در هر شهری و قصبه گشته از جانب عثمان دید که دست تقدیر در کار کرده
 و در تحریک و لایب یکسند خواجده صورت حالات را در قلم آورده و صاحب بران رسالت
 ابو الفضل چینی فرستاد و ابو الفضل چینی حکایت خواجده حسن را بر عرض عبدالرشید

رسایند بادشاه تومان را طلبیده او را معائنات و معاطبات ساخت و تومان کنده با الفضل
 را در آن گرفته زبان غیبنا و برکشود و بعد از تحمل زغایت سادگی برآید و بعد خواه
 ابو الفضل و تومان و تومان بعد از دفع ابو الفضل دست شکست و استیلا برآورد
 لوت را بعل ولایت برشاورد و فرستاد و آن در ولایت را بخت ظلم و قندی برآورد
 خلافت را و قندی کشید و چون خواجده ابوطاهر را ملک رسید رعایا از خطیب گوت
 شکایت کردند و خواجده او را طلبیده زبان بصیحت او گشودند و خطیب را بهای و ست و کلام
 درشت گفته خواهجده حسن بخت نامور شود و قندی و خطیب را از مجلس و بیرون کردند
 و بعد از آن مجلس را مقرر نمود و مرد خطیب در زبان عرضه داشتی بر تومان بنشیند
 و تومان آن مکتوب را به بادشاه عود گفت چون خواهجده حسن میبانت که خطیب میبانت که او
 جبهه بیا و جبهه را گرفته است او را محویر ساخته اندام نهاده است عبدالرشید بی آنکه
 تحقیق او کند و دستخط احوال او بردارد و بعد از آن واهی تومان فرما زد که برو و حق
 گرفته و قندی ساخته با خطیب ترمق و تومان و کلا برشاورد و رفته سید سوار
 با خود برده خواهجده حسن را گرفته و بخت کرده خطیب لوت را از حسن بخت داده و بخت
 مترقی ترین رسید تا که خبر سید که طغرل کا و قندی عبدالرشید را گشت برجا و
 نشت سواران که همراه تومان بودند نزد خواهجده حسن آمدن زبان بعد از گفتگو نگذاشتند
 امروز فرما در شایست هر که بخواهد که خطیب کشاید بنده از زبانی بر زبان بد و بد
 تومان بنشیند و لشکریان تومان از اجاری را سب و و کشید خطیب لوت را بر زبان
 متعلقا از قندی و محلول ساخته برشاورشاده و قندی آوردند و آن همه را که
 بر عبدالرشید رسید بخت آن بود که لوتی ساد داشت و هر نفس که خازان می
 بر آن میبانت که **صلوات بر محمد و آله** و بعد از آن خطیب را مقرر نمود و قندی باقی
 آورده اند که یکی را بان قوی را و حسن چهار جوان غمادی داشت که هر چهار را زویدی
 نسب برادر بود و از او با بلایام صبی و عنفوان نشو و نما آن غایت و خدمت
 او را با اخلاص بطور میرسانیدند و مقرر چنان بود که هر شب از چهار نفر بخت بادشاه

استغفار غایت بدین طریق که هر یک یکبار از شب بیدار میبودند شبی یکبار از چهار نفر بخت
 را داشتند باس میبانت که کاکامه ماری عظیم دیگر از سفعت خانه فرو آمدن قصد بستر
 بادشاه کرده سر برآورد تا زن بادشاه را زخمی زد چون خوار شد بیدار کرد و کاکامه را و کاکامه
 زخم زد و در راهلا اندک کرد اند و بادشاه غمناک و میبانت کرد و اگر بر سر این و رفتن را و کاکامه
 شایک که بادشاه بیدار شود و او را با مری میبانت کرد و کاکامه را و کاکامه بیدار شد
 بطرف آن مار را کشید چنانچه سرش را از بدن جدا ساخت و این شناختی را از غایب و همان
 بر سینه شک جگر آن جگر بود با خود گفت اگر این رطوبت را بر سینه او بکند از کاکامه و هر شب
 کند و اگر دست برآورد و نیم از بخت دور باشد و سخالی بر کوشه کان بسته بود بخت
 آمد و کاکامه را و از کرده آن کاکامه را سینه او کان ابو را اندک و مقارن با خطیب را بیدار
 شد چون از بد که از پیش و کاکامه را و از بخت بادشاه نسبت باو بکاز شد و چون بخت
 باس و منقطع شود و کاکامه را و از بخت بادشاه نسبت باو بکاز شد و چون بخت
 بود و هر دو در آن و چون بخت را و از بخت کاکامه را و کاکامه را و کاکامه را و کاکامه را
 و قندی و بخت بادشاه و بخت مقصود ملک را بخت نمود و از بخت سید که بخت کرد و بخت سید جواب
 داد که سلی خطیر رسید و عرض رساند که کاکامه را و بخت خود و تومان خوش نصیب باشد
 بخت برادر سید در غایت را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 بود که بخت کاکامه و کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 در بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 هر دو کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 در آن کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 حاضر بود شاه جایی که هر دو داشت بدست گرفته بطریق بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 رسید و بد که قطر قطر آب آلوده بخت کاکامه را و بخت کاکامه را و بخت کاکامه را
 جمع گشت خواست که در آب نهاده و کشد باز در خطیب است بر آن جام زد و بخت

از بخت بدید

سپید کشته آب برنج بادشاه باره بکر جامه در زیر آن داشتند بر ساخت و چون غرض خود
 کرده باز از بر جامه زرده برنجت و ملوک غضب ناک کشته باز از دست بر نهی هلاک
 کرد ایند سفار زغال رکابدار سپید باز را کشته دید و بادشاه را خشمناک با وین ملک
 با او گفت که بر من فکرم و روی من که این خطره آسا ز کجای آید از صبیح این جامه بر ساخت
 بیاور که این جامه زغال را از آتش خود وین و خود را از آتش جلات بر آورد رکابدار بسیار است
 از و هابی عظیم و بدیده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و او را که خنک آبی از آتش و آینه
 کشته از آن کو و بکشد ملوک از این خصیصه خبر داد و بادشاه از هلاک از صفت شدن
 اما که از دست زنده بود خار و سوزان این نوع سخنان چندان گفت که باس او گذشت بخت
 خود رفت و دیگری بجای او آمد ملک با او گفت برو و سر فلان بر آورده و را خنک کن
 بادشاهان از کجای زنده و یا است و ازین گفتارند در سانس ملک ایشان خلعه ای عظیم
 در وی نهاد چون جوان بخانه برادر زنده او را در ستر استراحت خفته یافت و شفقت
 انوشیروا از امثال شای رای ما تعجب و آنکه اسپیدی روی رساله را بخت نمود
 رسانید که چون از او قتل برادر کرد و حکایتی بخاطر رسیدن باز گشتم تا بوقوع خبر
 رساند شاید که ملک در آن تاب ناصبی فریاد بادشاه و روی بگویند و گفت تا رنج
 سطور است که بادشاهی بود و هر بقادر و سلفی از و سلفی فروزند میبود که بعد از وی
 ملک و واضع نماید بعد از شکست که بیست و ندر و صدقات بمسکینان میرسانید
 و هر بیست و شصتی با و عطا کرده که آنرا بزرگی در ناصب او ظاهر و نمایان و مکار و قتل
 از کجای و مایه بود و بخت ترعین او را بجا کن صحیح البدن مستقیم المراج سپرد
 و بادشاه را سویی داشت که بیست و ندر یک که او را بادشاه از روی سپرد و بنا
 از جستن و باز وی کردن و اسو محظوظ میبود و روزی را سواد و رای که او را ملوک از و
 بود که اکامه ای عظیم ضد کجوار کرده و اسو چون مایل دید با او و مقام جنگ و
 حلال آمدن بعد از غارت بسیار در آن کشت در نوازش و آیه ملوک را و رسیدن جنگ
 و دهان را سوار و آنرا آورد بد فریاد بر کشید که اسو ملوک را و را کشته است بادشاه

از بعضی مضطرب گشته نزدین بود که روج از بدین منازعت نماید و همارا خطی بی که
 تقدیر حال ملوک را و کند تیری بر او سوزده را سوار بکشت و چون نزدین که او را رسید
 اسو را بکشت با و ندر مار کشته دید داشت که را سوار و آن مار را که قصد شتر
 کشته است از هلاک را سوار بجان شد مدتها بعد معجز میبود اکنون سوار نشید
 که بادشاه بی شخص بختش اگر بقتل زندگان خود حکم کند شاید که همچنان بشمار شود
 و نامت مفید نیاشد چون رای این سخن استماع نمود با حضار برادر و اول مثال داده
 و ازین بر سپید که توان نیست مکره و نداشت که غیرت بادشاهان مانند آنش سوز داشت
 که هیچ آیه کشته نشود و بسیار آمدن تو پیش بخت خبر بود و از کشت ای بادشاه عفت
 و باک و دمی را از این صحنه که ظاهر داد و گمان ملک در سخن خطا بوده است و اگر
 بادشاه خواهد که صدق سخن من روشن شود در بخت نظر کند شاه در بخت نکر نیست ناری
 بزرگ دید افتاده و چون بادشاه این صحنه را ملاحظه نمود و رساله ای از آن خدشکار و خلع
 شکر را گفت برادران او را بخت آن صحنه ذکر کرد و بزرگترها را در آن داشت و هر را
 با نعام و احسان مخصوص کرد **حکایت** در تاریخ ناصر قیام کرده اند که وقتی سلطان محمود
 سلطان هرات آمد و عبدالرحمن خاں که از کار و دولت محمودی بود در خانه داشتند
 سر از مغارت و شاهان ملوک بود روزی عبدالرحمن به عرض رسانید که من می دانم
 در آن نزول نموده ام ملک بر لب که خود را فاضل و دانشمند مردم سفید و حلو بخانه
 دارد که عوار با بخار زنده بر و زنج آید و من بر سپید که از آن خانه که کار میکند
 بعباده و نماز استغفار دارد و شوی گاه آن خانه رفتم او را دیدم سوزی بر لب داشت
 حوله نهاده و بی برنجین در بر سر بر لب میخورد و میخورد صنم میکرد من او را و آن سوز
 برداشته بخوردم و دم که بادشاه در شان آن بر بر نوز و چکی فریاد سلطان خطه
 اسو را و در گفت آن بر را حاضر کنید تا در آن تاب شخص بنایم و با عبدالرحمن گفت توبه
 بر سر نهاده و سو کند خور که آنکه حق مطالب تو افضت عبدالرحمن گفت بجان و سر
 تو که دروغ میگوید و سلطان گفت ای با جوار و نوا جوی بر آن داشت که در حق او توبه

تقدیر چنانچه بدیدید جواب داد که سیرای بیکرود اشم خواستم که با دانه او را سبالت
مژده خانه اش را بخرید شد سلطان خداوند ملا را سکرها گفته که او را از شیوه
استود و تعبیل و شتاب در آن کار مصون و محروس داشت فلانی و محمل را شعرا خود
ساخته حقیقت آن خال را و ظاهر کشیده دیگر اخلاص بر عبدالحق خال نکود برضی که کیا
مخفی نماید که ثبات و ثباتی در امور فواید بسیار دارد و شتاب و تعبیل در مقام حرج
نهایت چشما کرد **فصل در بیان احوال و در بیان احوال** در بیان احوال و در بیان احوال
مؤلف کتاب فرج بعد از شدت قاضی ابو الحسن شوی از سید حسن بن سید موسی
که نقیبا القیام سادات بغداد بود روایت کرد که سید حسن گفت که مرا و فقی سافری
عزیز رسید که در ی روز کار بدین و کمر و سر و روزگار چنین بود و از آن اشاعه ثباتی
دوستی ما را بفضیافت طلبید ما او را بملفوظ خود دعوت کردیم و امتناع نمود گفت سر
خورده ام که هرگز هیچ ضیافتی نروم و هیچ چنان را نشیمن نماند که شتم بسیار می
چیده است گفت باعث برقی ضیافت این است که نوبت جزیره مصر کرده و بیکار آید
خواستیم که بنظر بی دوستی و سرور و بدوست و اگر گفته نواضحی که منان کنند بنظر
و گفت تو بر دغری اسب همان من باش و جو ز دست او ریاند بود بر ضرورت حاجت
کرد و چون منور است او رفتم جماعتی را بدیدیم که شرب شراب را غوا فی استعمال داشتند
و جو ز طعام صبر من آورده بعد از آن کل گوشه خالی پیدا کرده با سترحت مشغول گشتیم
و جو ز آنجا غمت شدند و هر کس کوشتن رفتم سر جای باو می آمدند در میان آن طایفه
شیری بیکو روی بود که بدانه خال طایر و خای هر دو را صید کرده و بزلت بخرید
شد بر پای عقل غما دی جو زستان خواب رفتند یکی از آن طایفه آمد با او بر سر
شود و بعد از لحظه صاحب غلام که تیر طریقه بود و طوطی سلوک می داشت قدح صحت غلام
کره بیکر که این زمان از من جدا شد و سبب چیست که با ز معاودت کرده آن شخص گفت
من خواب بودم که تو را می بینم در خواب دیدم غلام گفت از سر شتاب تا به بر طاعت مرا
تعذیب نمودی و این زمان انکار میکنی مرد داشت که آن غلام بگری بوده است چون

چون بیکر از غلام کار داشت تبع اشعار از سینه کشیدن سر آن غلام را از تن جدا کرد
و چون من بخال را مشاهده نمودم مرا اندک شاخ پیدا شد با دوزید را غلام کرد و جو
آن خورن بر بیکر و خوش رفتن بخت من از آن طایفه بیرون آمد و هنوز صبح صادق
طلوع نکرده بود و غلام طلمانی نورانی کشیده بود از خوف بیکر خای رفتم و در و کش
آن چهار شده بعد از لحظه شخصی بر پایم گشت آمدن فریاد زد که در آنجا کبیت من عمر
خوف اصلاح جواب نداده و چون حسد نیت او از کوه جواب نداده می پاده شد تا به تبع کشید
بدرونگش است شمشیر در روز آنست که بگریانید جو ز سینه را زنده بود مرا آذینم او
سازمانده اندام جدا خوف بر سر اسب پیدا یافته بود که بهوش شدند نزدین بود که از آن
بالا برافتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آشکار افکند با زکشت بعد از ضلایه
فرود آمد تا بیکر که هر چیز بود که آن سوار با آن انداخت چون یک شخص خود را بر کشته
دیدم و با دغری به خطای ای طلاق دوست و ملا داشت سید خشیخ خلخالها را بر
آورد و با خود گفت سچان که اسب بر صورتها و عجیب و واقعا عجیب بنظر می
انگازد از آنجا بجهار رفتند غلام سینه را ز خود برداشتم و چون بیرون آمد و صبح رسید
بود شکرها که در آن بلا با خلاص گشتیم نماز صبح کنان در بخانه دوستی رفتم
و آن بعد و منرا استیبار نمود و جو ز شتم آن خلخالها را از استیبار من آورد
نظر او بر آن خلخالها افتاد و رسید که آنها را از کجا آورده من صورت خال بالفت
بیان نمود مرا و جو ز حدیث قتل زشتی بدی را مرشد بخانه و آمدن بهره را آمد
و گفت که فاما آن زن را بهی می شناسی که با او از احوال دارد میزبان و فرود آمد
طعام خاص سازید و خند و خشم خود را احتضار نمود در آن میان جوان لشکر و جو
با او آغاز سخن کرده ادوی سوالان شود و او جوابها گفت میزبان از من پرسید که این
گفتم و از این با او از آن مشایعتی دارد باقی خدای می پدید آمدن چون از طعام فراغ
روی نمود شراب را غوا فی خاطر کردند و افداح کرد آن جوان دانست تاست بخند
شد میزبان برخواست و سر او میراد و گفت آن عورت مقول خواهد من بود که باین جوان

سودا که در جی صبر رفت محسب اتفاق دیگر در میان نوبی صبر رفتی و همانا تو رفت نمودی
 زن بعد از آنکه که شوهرش را در صبر خان زند داشت و متکبر و مجذوبه بهم رسانید
 صبر کرد تا سودا که از صبر میگذشت آمد آنکه آنکه محض برای نشان شوهرش که در صبر مقام
 داشتند غمزه از زبان اجتماع نام شوهرش نوشت مضمون آنکه در صبر بود که در صبر بود
 و ذات یافته و سوال بسیار از وی میماند و محکم رنج و آیت نصی از اسباب تنویر
 با یکدیگر بود و بدینجانبی و این یکدیگر را به شخصی داده تا بخواند و او را خواهر و برادر
 اطلاع یافتند اضطراب نمود او را و سرگشته زن با او عتاب نمود که کرد و در صبر زی کرده
 و هر از ما بر داشته بر او افکند که از نه میل و سبب صبر داری خواهی که از سبب که کرد
 صبر کرده است محض برای ظاهر شوهرش را تا آورد که هر روز که در صبر بود و سبب طلاق
 زن گفت طلاق دادی پس چنانکه کرد صبر کرده است و این چنانکه در اسناد **مکمل** آورده
 که در کتابت به یاری بود که در اسناد که شجاعت و مهارت در آلت و افایه سایر و این
 بود و در اینست و او را تعلیم بنویسید و این به یاری زن داشت که شعاع جالش
 روز و صبا را و شقی از دی و ظهر است که بنویسید که از اسبابی و در از یاری شوهرش
 سبب شکر است و روزی او بود که بر دی بر آن مستقر بود و از غایت غیرت که از او گذشت
 و او نمیداشت که با دین بر لقا و در **بیت** غلامی که در یارهای سرگشته که در سیم
 بر وی آن کل کرد و غریبی کند و در **بیت** اتفاق با شاه به یاری از محلی فرستاد و او نش برود
 بجز انتظار داشت و در شایع نظر میکرد که با کاه جوانی و خط میگوید که سبب از بهر آن که در **بیت** و **بیت**
 سبب در صبر چنانکه از یاری از صبر میگذشت زن به یاری در آن وقت شمول در میان
 آب دهان در آن جاده رسید و اماخت برهنه بیای که بپسته ماهی دیگر از افق در جبهه طالع شد
 شفق از دهان میماند و خوشبختی مشاهده نمود که از تر و آید دندان لعل امارتی
 برهنه او گفت که هم برادر بجای رسیده که از آب دهان خویش برایشان انداخته و کفاره
 از خاک کشیده آمدن قتل خود کرده و فاعله کثیر آن یکیشان این بود که جو سبب چنان
 با واسطه ای شخصی برهنه کشیده است و این را با اسناد سازند و در و دما فی

اندازند چون در حال بر آن منوال بد برهنه با لطافت کجیل بر آن خود بقدر اعتدال و استغفار
 با اینها و گفت بی صبر میماند و در صبر آمد و با کوه و غنای و غیر است آن حرکت از غنوه
 و تقایید هر چه خواهر و یاران برهنه و کوه و کوه از دست نهاد و زن بدست و بخشش
 زن و برهنه که از کوهستان وصل خود را و دهی از یاران و بر آن و لایون و خجسته و نیزه
 خویش را شکاف و در میان زن ترا نیزه که کمار زن در میان حلقه ظاهر شد به نصیحت او و در
 روزی که برهنه و یاران او بر در رفتن زن حساب که از صورت و قدر مطلع شده بود نزد دختر
 کشته نیمه ای و در صفت و اینها را اهل و غرامت که به صاحب کما فی روزی
 مخالف شهر و یاران و در از عشق و یاران است که از اینها که از اینها که در صبر
 و صفای سبب و در میان کاه و در میان زن است از یاری و دست بر سر و یاری و در میان کاه
 اگر با اختلاف و از یاری شوی از یاران کرده و از آن شوهرت قضیه برهنه بر یکدیگر زن
 نصیحت او و از آنجا که در میان حساب رفت و عاشق چنانکه کوه و در آن روزی و صبا او داشت
 و آنجا آمد دست در کردن مطلوب چنانکه کرده و زمان در بر عیش و عشرت گذرانید و در میان
 و در میان و برهنه و از یاری با اختلاف و در میان آمد و در میان و در میان و در میان
 در آن روز که در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 چنانکه در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 برهنه بر وی افتاد تا از آن برهنه آورده و زنا و زنا کشید که در وقت کجا بودی غار
 طالب به یاری از محلی که رفت و برهنه و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 زن گفت همچنان مرا میزد و چون از یاری رسد که بر کجاست و این کجاست که در یکدیگر
 بگوید و از یکدیگر است و در آن از یاری رسد که برهنه و در میان و در میان و در میان
 صورت حال برهنه که در غایت توانا که فرستاد و این برهنه را بخت افسون آورده است
 و او برهنه که در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 بازگشت و هر که در آن از یاری برهنه در آن از یاری برهنه و در میان و در میان و در میان
 غمت بسیار را خجسته و زور و خلعش دادی تا افسون محبت بر روی و در میان و در میان و در میان

و قرار از دل رسیده هر شب باستان را از گنجی و اندیشه کردی و خبر بخوابی و چنان میخوابی
 که هیچ رازی رسیده با و شاه او را طلب نموده گفت بخواب که مراست حرم خوشی تو و تو بخوابی
 و زکر گفت قبول بروید نهاده آن شب بیاسی شدن اشتغال نبود **بیت** جبهی بی خبر نشاند
 گذشت شب آنکس بر سرچ کوهن بخت قبل از آنکه با و شاه دید که بر پهل خرابی
 سوار شده از قلع آمدن و وزیر چهره با و شاه بایستاد و زن را با و کنار ملک خواست
 و در چهر آمدن پهل بطور در آن کرده و زن را بطور گرفته بر پشت خود نشاند و پهل با و با او رفت
 کرده قبل از آنکه او را بطور در آشته بر آن در چیده نشاند و زکر از شاه آمد آن حال عجیب
 ماند با خود گفت غم خورده من عیبت بوده چه مراد شاه با وجود این همه باستان و ملاقات
 و کمال سیاست و مهارت سلطنت با این خست کردن بر من آلوده و امن باشد بهست همار خطبه
 بخواب رفته تا جاست بیدار شد و روز دیگر رازی و زکر را طلبید و زکر را اجاری کرده بود
 بتفصیل نقل کرد رازی زن خود را و پهل با و را سیاست کرده و زکر را از ملاقاتی خاص خود ساخته
 و عزیز تقریباً اختصاص داد **بیت** کی از اهل سیاست که هفت تن معمرهای زنا میخورد کتابی
 در آرایب نابغه کرده بحیل النساء موسوس کرده اند و هموار و بطلان معصیه درخت و زکر را نشاند
 سفر قبل رسیده و خانه تر و ولست نموده و خانه و خانه حاضر نبود لیکن زکر داشت در خانه
 ظرافت و نهایت لطافت همان بکوشه خانه رفته بمطالع آنگاه با اشتغال نمود و زکر را نشاند
 نموده از و سوال کرد که این چه کتابست که بمطالع میکنی سلاح گفت این کتابست شغل بر حیل
 زنان خبسم کرده گفت جناب بکز غیبتان چه بود مکر زنان در حیل و حیل و اسکان و ویشا
 نکند انگاه نیز همین در کان ابو نهاده بر هدف دل و راست کرد و با او زد و صاحب و رعنا
 و آیدن سوره و بدو سر کله که مر جنان بیفته خود کرد این که مریدی بر آن مستور شود از زکر و دین
 انشا الله هر چه میماند زن با شما گفت بلای آمده که همه بخطه هر دو کشته کرد و بر شما
 آغاز از سر کرده و زکر گفت در این صندوف و رازی مرد چهار صندوف و آیدن از پشت در و نشاند
 و امشب ساخته با اشتغال شوهرها و دین نموده او را بنای و در آفرید و بعد از خطبه که با آ
 ملوحت نبود گفت امروز جوانی لطیف و ظریف خوش کلام و همان بر آمد و بخوابی شغل بر کرد

زنان در دست داشت و من خواستم که او را با رازی دهم به چشم اشکان کرد مرده چهار با وجود آنکه
 مدتها متبع مکر زنان در دام افتاده خطبه را آورد و بخیم و چون نزدیک بر او رسید که در هم
 دست بهم دهد وصال نوزاد و غارت در میان آورد و اجتماع به افرا و میسر شد مرده چو در
 روئین چو شدن آغاز کرده همان چنان و در صندوفی بر کلمات می شنید و دایع روح کج
 و مرد از وی خشم گفت اکنون آن زن کجاست زکر گفت اینک در صندوفست و از کلید در
 صندوفست و را از کز تا بر خطا هر که در و پیش ازین با زن جنای قیست بوده و صدق میداد بود
 که هر که در قدرت بر و در آن غایت حیل و صراط حیل و غایت شتال بود این جنای فراموش کرد
 کلید از دست زکر گرفت زن بر تو گفت که کردید که جنای را خطبه مر که کلید را بدو را انداخته گفت
 لعنت بر تو باد که این ساعت مرا از شغل غیب نشاند بودی و از عصر که جنای را بشنیده بودی
 رفت زن سر به سر افتاده گفت این خوابه بیرون آید و تو مکن که من بعد متبع مکر زنان
بیت آورده اند که در و میخورد که متبع مکرهای زنا کرده بود و دختری در حیل اند
 نکاح آورده و در حیل و نکاح او کمال می پیچود و خطبه از او غافل نبود و این خبر متبع
 داشت که در قیاس با نام محبت میور میباید و چون دختر و مضیق خبر افتاد زکر را و
 ساخته نزد او رساند زن به زار شکاف و خطبه میباید جوان گذارد و دختر را او گفت مگر کی
بیت بیایم تا من بر صراط از که از و بر چون موی و از آله ناله بدست مرده غیری
 افتاده امروز را زرو و مراد بر من بسته و بشناسید پسند خطا نکست و اما حیل
 اندیشیدن امر او را کوی کرد و انگاه عیانه تو آید و تو بر و خطا خود آب بسیار بر تو
 نامر حیل تو آمدن و بر و خطا من هم زن بیغمار میباید جوان مکرهای بیغمار از آیدن
 از مرده زکر بیغمار و مراد که بر و بکرا از آب بسیار بر و بر من و دختر را بشوهر گفت زرو و
 که با تو چهار روز و خطبه با تو میباید و دختر را اشتغال غنا و جسدان از زکر و گفت
 که مرده چنان را مرشد زن جاده و بر سر افتاده با شوهر حیل و خطا روان شده و نشانی را و
 خطا بر زکر رسید و جسدان سر و خطا در خطه بود که خطا نکست بود هر که با خطا
 می رسید با خطی میباید زن با خطا رسیدن به خطا و خطا در خطا نکست بود و خطا

زن برخواست و با شوهر گفت بدین حال چگونه در باز کرد و نتوان کرد و از این جهت گفت
 این خانه است انعامی بای باب منده تا جاده خود را بشوهر زان گفت من دختر زان شوهر
 هر روز زان و زوایای نام را بید و جاده و بشوهر بدید و رفت زن بدو روز آمد و
 زن بجاده رشتن نشان داده دختر نامش و عیالیت و میباش و بداشت و چون بدو
 آمد با شوهر خود صورت و قدر را بشوهر زان و کرد که بجاده زان بدین طریق نشان داد و
 ظاهر و با آنکه محاطت نماید چاره داشت که راست میگوید و ظاهر و از دیگران
حکایت سوداگری صاحب نامی در خانه داشت که ساخته ابواب و در و در و در و در
 سد و کرده اند و هیچکس را بخانه خود نمیکشاند و زنی زن با شوهر گفت چرا که بر نشسته
 گرفته اگر زنش مانا کار باشد هیچکس را فدی بر محاطت نشان باشد و اگر ستود و از محاطت
 فایده مستود نبود شوهر بعضی زان نشانیان نموده و از این پیشتر میگوید زن خواست که بر طاق
 بدین نام بود افتاد بدید و با شوهر ظاهر نشان که محاطت و چه ده است زان و با شوهر
 که از شکاف دیوار با او غور و کنی و زنی با او می گفت که فلان جوان بکوی که من از آن روز در
 نوادین بر آب و با جان بری و با بریت از ده و فاضل و بیک کباب نمر و زان فراموش
 در شب خواب چشم و دل من زهر زان و خوشاب صحرای برانست و در زان بر آب و قد
 که از عشق تو جان من در سوخته که از زهر **بیت** دارم بر آنکه آن روز را زان که هست
 سر و در چنان زان بخانه زان جوان که از ده حسن دختر شنیده بود بر باز آورد که با او بکوی
 که ای جان از آن که کس که طالب وصال تو نباشد و چنان را با تو نبود **بیت** که میزند
 جان تو انستی خیزد و روی و دست ظاهر و تو بدی هر که جانی نشسته اما شوهر تو بخانه
 عیالیت و از طریق لطف و مردی و در دولت با بوسه تو چو نمر امیر کرد و زان گفت که
 من ندیدی که کرم و اسلست میان زان و می نماید با یک که صندوقی تو شب کنی و با شوهر میگوید
 که من بشوهر بروم و صندوقی مملو از نماند و بر هیچکس اعطاء ندانم و چنانکه بودیت
 پیش تو بکنار و انگاه در خانه روی دود و صندوقی و طلاها را بر نماند و قدرا
 بخانه ما آید چون از این شنیدیم بوجوب خبر نموده و بجهت علم و فضل انان را با شوهر عشق

در میان آورد و نام قبول محاطت کرده و جوان بخانه آمد و در صندوق رفت و طلاها
 صندوق را مفتاح ساخته بدو تر گفته بخانه نماند و زن در آن حال بشوهر آمد و
 که این چنین است تا جگر که انانیت از طلاها که بشوهر زن بر باز آورد که طلاها را بشوهر
 که در صندوق انانیت و در محاطت نماید که در با جاده چهرت میا و که در با صاحب خبری که می
 که در با انانیت با جاده روی که کند خودی و خصوصیتی فایز شود و بدین روی نماید تا جگر
 نماند و طلاها و بدو که صندوق کنای که انانیت جیت طلاها را که بخانه جاده
 او در با جاده سر صندوق کشاده جوان همایر سر صندوق بدو آورد و جوان سرانگشت
 بر آورد تا جگر از بدین عقل از در بچه دماغش بر باز کرده و چو مدویشان بر طاق و در شک
 میاید زن تا جگر با شوهر گفت بکنار زان او بر و در که از عمل انانیت من بود و انانیت را
 شده و صورت خالو انانیت بر کرده گفت من اسم که بر تو ظاهر کرده که اگر زن بکنار نماند
 او را انگاه شود و داشت که در دست از محاطت من زان در و انانیت من بکنار **بیت** هر زان
 که شوهر و انانیت در بدی و میا شوهر داشت و انانیت را را انانیت زان بجهت مکر کار
 انانیت **حکایت** یکی از قاضی دولت کرد که چند سال شغاف و میر و روح میگذارد و
 زان بدید که هر سال از پنج میگذارد و میا بدید و بهج و آمد و تو میا بدید که سبب است
 که از پنج میا بدید که هر سال از پنج میگذارد و بهج و آمد و تو میا بدید که سبب است
 من زان را زان از انانیت و انانیت که در دست و در و زان است و حکایت من بخانه جاده
 علمای اسرار از انانیت داشت و بهج از من فرزند نداشت و محبت و با من بدید بود
 که هر صباح تا بروی من نظر میبکشدی جاز و میا از من و اخنی و جمعی از مشاهیر محاطت
 قبول کرده روزی بدو میبرد و در دست بود من میا بدید که در نظر بر جوانی داشت که خط
 بود و انانیت از رشک جوانش در اضطراب بود بنفشه سیراب با خط میکش و اضطراب
 و بهج و انانیت **بیت** خطی که در و میا بدید که خواست شد تا خطی که حسن او داشت
 شد و داغ رخش بر میا که جاده کل بود به سینه نماند است شد و صباغت دیدار
 چون روح اخوانی و ملاحت لباس که بارش چون روح غم زان **بیت** صباحتی که در داری

بهر خود انانیت

صلح عبدلدار و بجز نظیر من بر او افتاد مرغ دلر هوای وصال او پرواز آمدن عشان
خوشتر داری از دست داده گفت ایچو از چه شود که بخت بد و خوش بخت از اینها نشود
سازی و طایق با ما در ساز و چو آن قبول نموده بدو خانه آمدن مزدکش و او را بخانه برد
و مقدار انجالب بدو بخت کنایه که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمدن در یکوقت
و من از خوف چو آنرا در شبی بزرگ که در کشته خانه از غله می شد بود که در در آن غله استوار
کرد چون بدو بخانه آمدن بخت توقیف نموده بهر در رفت من در سحر رفتنم که در وقت
که چو آن نفس کشیدن مرده بود و خنجر و ما را در او را از انجا بر آورده و هر چند فکر کردم
که او را جگر و دهن کم عقلم بجای نرسید در میان و خاشاک ماطول بود و اسباب خلع و
انجالبک سیداشند غلامی زکی را بخایسید او را داد ادم و سلفی در سبیل او رفت
میل او برده گفت مرا نمی چسب روی نموده اگر این مرده را بجای برده و فرستاده و این را
فانگ کرده ای هر چه خواهی بود هم و مدت العسر و الحزن است و تا شتم غلام را بر سر آویخته
چون نظر غلام بر آن چو آن مرده افتاد هر دو دست بر سر خود زده گفتا بخداوند نا تو را می
خواهی من است راست بگو که او را چه بخت شقی قسم یاد نموده که من نصیب او نموده و اگر
معامله چنان بوده است و صورت و اقدار تقریر کرده غلام گفت هر بخت خواهد بود که
تا از این ترغیب و غیبه هلاکت کرد ای من ناخوش نموده و او را غمان و اسباب بخل
نمودم که من می کنم که از سر این ماجرا در گذرم مگر آنکه اطاعت من را بی جور و بید
که هم بر سوای بی اعتماد تر در دادم و غلام زکی همان بخت باز از بکارت مریدان در وقت
و آنست را در جوابی نهاده بهر و روش هر دو که بدو بهر و روش و آید و مرا بخیر و بد
و بعد از چند روز شبی در عقب دیواری نواد میزد و مرا طلب میکرد و سیدم که بسیار
او را و بکوشید بدو رسید بیدار بود و رفم گفت لا ارا من که نام شاهدی آورده اند
ترتیب بفرستاد و او را اند من نیز آمدن اما که در انجا بر هر چه بخت کنم قبول نکرد و گفت اگر
سحر من نشنوی تو را سوا سازه بختم خندان صبر کرد و در خواب بود و چون بخت
بجواب رفت از روی اضطرار و آن دو را بهر و رفم جمعی از سببها و سببها را

دیگر که مجلسی ترتیب نموده بودند و هر کدام محبوب آورده و شرب شراب با رغبت انشا
دارت و چون آن لحاظ مراد بدند بطعن و سرفش من را نشود که گفتند و هر وقت
و ناموس بود و از هر دو یکی و بی ایچو بخت گفت ای خواهر از این سوزش کسب که
رویش روزگار خدا را نیست **بخت** چنان است و هم سر و دست که بخت زین و کی
و زین بخت گفت شراب بخور بخت مرا معذوره اید که هر که شراب نخورده امر من بر هم کشید
چون بهر که در اما من میانی با من میر کشد و مرا می و با لمر دانستم و با لمر ایچو آن بر او است
چون بهر که در اما من میانی با من میر کشد و مرا می و با لمر دانستم و با لمر ایچو آن بر او است
و ناگاه آن کس که بر سر بیدار با بخت نمر نموده و چون هر دو یکدم بخانه رفتیم و صبح بخت
مطلع نشد که این فضل از که صادر شده و از این انشا شخصی از غریبان بدو مر خطبه نموده و دیگر
فیو که در مراد و عقاید چون باکی شود و از فضیلت اندیشه کثیری اکنون و خیر بهر و معذرت
بر ما بهر بخت و بر انتم و در سبب زانی و بخت که در شرب شراب بسیار داده اند و چون رفت
خواهش که بکند و طلب که حق من تر تو را و است و ترا بخت او بر آورده اما که است بسیار
بکارت و از این نام را بر او و تر و شوهر من و چون بکارت تو برده از نزد او بر آید که بخت تو
خیر و من سطر بستم شب کثیر بر و است و لعل بر سر و رفم گفت اکنون بر خیز و بجای خود برو
که بخت شوهر است و تو بکارت بسیار داده و میخواهی که بدو بخت خود را بخت و در شرب
خاک که من از نزد شوهر خود بهر از آن بخت تو را بخت بستم بهر و دست حلق او را که بخت بستم
چند که بخت از آن آگاه او را بخت گرفته و با لمر که هر دو را بخت بسیار کرده بودند اما خنده
او را بهر از آن زور ناخاکش شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته و بخت گفت بعد از هر که
کشته ام این چه بیاده بکند و در شرب که خندانند هم مرا بسیار زده اکنون با تو رجوع نکند و با
چون رفتن از اجل و عشرت و زینت الحاله و این پنج فصل است
و زینت و حدیث ملک و سلاطین **فصل دوم** در بیان عواید و خوف و چرا و امید
فصل سوم در بیان عواید و خوف و چرا و امید
که بر آن ترتیب میکرد **فصل چهارم** در بیان عواید و خوف و چرا و امید

خوف و عجز و بجا **حکایت** آورده اند که چون ظاهر ذوالعین بغداد را محاصره نمود و محرابی را
 مضطر کرد اندید و وزی محمد زنده بظاهر فرستاد و مضمون آنکه ابطاهر دانسته باشی که هر که را
 اسلام ما را خدمت کرده غایب کنایه و جان سبازی بجای آورده است و در وقت و آنکه
 این دوستان بر اقصای غایت کوشیده و یاد این خدمت خرمشهر نیز و نشان خونریزی و شهادت
 و افتاد بوسلم و روزی و ابوسلمه بن خلیل و بجای بن خلیل و دیگر اعیان جمع تو رسید
 باشد بجا احتیاج شبیه نیست و چون حال بر غیبت است حرام آینه صواب روی حلفت
 غیبتی و از برای دوستان چنین مایل عرضیلا و خود را عرض فاش کردی و چون از دفع بظاهر
 رسید و فاش ساخت لیکن باینکه از خواص که هر راس را بود گفت محرابی از تهدید انقی در در
 بر او سخت که مدتها عمر اطفا خواهد یافت و خیال این و اما آن کرد بدین من خواهد گفت و همه
 از ظاهر است و عادی بود که در آخر مخالفت مملوک الظاهر کرد **حکایت** از قاضی ابو عمر
 مریدیت که در آن که مقتدر عباسی اطلع کرد و عبدالله بن معتز را بر سر بخلاف نشان
 بعد از آنکه رضای نوبت دیگر خلاصه دار الخلفه یا مقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتز
 معتدل ساخت و در بر ایشان قاضی شعی و محمد بن او و عجل را عجب ساختند و در خانه
 که هر ساله و مستقل بهم بود و جاز انقیافا و کدوس در خانه وسطی واقع شده و محمد بن
 داود و قاضی شعی در دو خانه که بر عین و دیار بنیاز داشته بودند و بر آن خانه عیس
 و دهشت و صفت میکرد و در آن ایام مرز دست شایار بود و محاسنی مانند بر خراب
 داشتیم و صدماتی کشودن فضل جمع من رسید چون کوش انداختیم شنیدیم که بجای
 میزد و از آن خانه بر روی آورده و در محرابی انداختیم که مقتدان او را خواهد خواند
 که باینج او مرد از اند محمد او و تفرج بسیار بود و صد هزاره شغال طلا بقبول نمود و بر آنجا
 نشیند سر او را جو سر که مقتدان بن جلاله استند من چون این حال مشاهده نمودم و خوف
 و هر از غلام برضم من استیلا یافته از حیات ما بویست و بفرات توان استغاثه نمود
 و بعد از حفظه طایفه آمدن و قاضی شعی از آن خانه بر روی آورده و گفت امیر المؤمنین
 سفیر باینکه جمل بعضی است که می و انجیر نا و بیکردن از اطاعت من بجمعی قاضی جواب داد

که از هر آنکه شایسته سر بر امانت نبودی گفتند خلیفه فرموده است که اگر از بکشتن باز
 کردی و از بعضی بناست عفا را غایب تو بچشم نازیر بر و الا شریک است بجا آورد
 قاضی بنیاز را آورده و کوش از کتاب کهن نموده امر و بجا می از در و چون دنیا مدد کردی بکشم
 چون آنجا عشا زویر را بویست شد بد برخی بر روی رفتند و بعضی ماندند و بعد از نماز است
 اینها که زنده بودند تا از آمدند و قاضی با بقتل آوردند و جسد او را در جاه انداختند
 چون آن خطرات مشاهده ترکست جلاله که هر ساعت عقل از من را بر میبشد بنام خدا و
 و الجلال بر و در و چون چشم سحری و زیدن آغاز کرد آن طایفه بر اجعت نمود و مرا از خا
 بعضی بر میا و زنده و گفتند امیر المؤمنین صیغه باید که اید بخت ترا جبر بر آورد
 کرد و شکستن بخت من کوشید و بکشم خطاب به وی و بیان و شفا و بنا کنون از آنکجا
 تو بیکر و مر و من اول کوشی چشم که از کتاب معافی نموده باشم بجا آن جماعت رفتند چون
 مرا بعت نمود گفت امیر المؤمنین تو اطلب سحر نماید و هسته و رکوش ترکست و از قوی
 دان که نایب نیست و زید و ریا و تو سحر کشته تو را بود و انداخته بر من را استماع از آنکه
 کشته شد و چون مرا بعد است از انصاف و زید بود و زید بنان به بعد از قتلان کشته
 مرا بر کتاب از خلاصه نموده من بدان خطای اعتراف نموده از آن است عفا و سبک دم آگاه
 امیر المؤمنین خود را بختیست مشروط با آنکه صد هزار دینار بجزایه عامه و رضای کستم
 خدای و امانت که من هرگز رضا بن سبیل بچشم ندیدم امر و زید بر سر ایشان کرد که خطا من باشد
 خطایه از کتاب کرد و خدمت ما حاضر بود و گفتند غرض از این سخن است که بخت من
 ایضا و بنیاز این امرات مرا بخلعت فاعل بر نشانید و بجا فرستاد و من سبیل معین که می
 هزار دینار بجزایه فرستاد و مر و باقی را بر انصاف کرد و این و قبض وصول صد هزار دینار
 عزیزان باینکه بعد از و در و زید و آینه نگاه کرد و محاسن خود را که مانند بر زانغ بود و بخت
 باز از چشم داشتیم و خوف و هر اس روی سبیل سفید کردی و چون از این **حکایت**
 در کتب تاریخ از منتهای قرائت و بخت که گفت من سر بار صد خواش بود و کرد و در
 سرای مقتدر بالله خدمت میکرد بر یکی از جماعت را چند روز زندیدم و انفا و وزی

برده بود که دست خود بر در ایشان می‌داده و زبانشان را بر آستین فرو می‌داشته و زهر را بر
 برایشان نشاند تا ظاهر از ایشان پاکتر شود و آنرا در نگاه داشتند تا عاری در ملازمت و اینست که در
 این وقت در میان ایشان که در میان ظاهر بودند **شعر** هذا الفراق لاجلهم لا خیر و ذهابه
 منک ذهاباً لهم شیء کون لهم بعض فخر لا خیر فیما کنتم فی انکم چون از ایشان استماع نمود
 سرور شدند چون از درهم باز شد عذر داد اعلیٰ از عین عمار بر نمود و مظهر و منصور گشت
صلی علیهم از غر و مشعر در قریح بعد از رفتن و قریح بعد هم **کتاب** آورده اند
 که قتیبه بر کشته کوفی بر بعضی از اهل قریحان فرمود بود قریحی غریح اسلام از آن ملک خود
 بر و آمدن چون از شاسک حج خارج شدن متوجه وطن ما لوف گشت قبله بنوعی که
 بواسطه علالت قدیمی سرور را بر او گرفته و چون با قتیبه جمع فی قریح بودند معاشرت
 اسیر شد و مدت سه سال در آن قبله بحدوس و اهل غز تصور کردند که قتیبه قتل
 رسیده و از امر از حجت و جوی و انکه کرده اند و چون رفتن محنت استلزام یافت قریحی از
 آن قریح با تمام احمای رفتن برده اند و قتیبه از نزدی که محافظت وی می‌نموده القاس
 کرده که مرار خست ده تا بر سر برشته رفتن بحدود در **شعر** انظار انما رسا لیکه نرا که
 غبار غز از ظاهر کمتر شود و بهرین اجازه داد قتیبه بر نیز آن **شعر** و تجرکشان ^{بلای} فدا
 چون نظرش بر محنت کعبه افتاد و روی قتیبه دعا آورد که گفت یا غیاث المستغیثین و
 یا مجیب المضطرین بغرف و جلالت که مرا از بر محنت و ملائک خلاصی ازانی دارد و ای
 انشا الله سوار بر نظر قتیبه آمد که بجهل تمام از در آن **شعر** می‌گذاشت قتیبه از
 برسد که در توجیه جواب داد که طلحان نام دارم و بجهت بر سر و در و چون لفظ
 قبل بر زبان طلحان گذشت آب حشر از دین قتیبه روان گشت گفتا همچنان که تو می‌نام
 من قبلاً بل و ما بر من سابق فاما من مشهور که صد شتر سرخ موی بنود همد طلحان از
 که تو کیستی گفت قتیبه بر کشته کوفی در فلان سال حج آمدن بود و اهل از قبیل با من
 مخان می‌نمود مرا اسیر ساختند طلحان گفت تا بیکه خود ایشان تو بعضی مزایان دارند قتیبه
 گفت فرود ای نام منی بر ایشان شتر فرو بوم تا با ایشان نمای طلحان فرمود آمدن قتیبه

پتی چند که زهر آن بغار سی از است و در حطب الان نوشت **بیت** احوال از شکست
 بلاخر کینه کای صغدان ز بهر احم می‌کنند لشکر سوی ولایت و شمشیر بران می‌چسود
 و زلت تا را بد کنند **شعر** بر کرده و کجا یک طر و طاعت بود چید بلند غل و حشر می‌کنند و
 همچوین بر برادر خود نوشت که صد سرخ موی بر طلحان دهد و طلحان نیز رسید از قتیبه
 قتیبه فراموش کرده تا روزی در زن را دید که حکایت قتیبه را یکدیگر می‌گفتند و هر دو
 می‌کردند و طلحان از ایشان شناسا برادر قتیبه برسد از نزد و رفت و نوشته قتیبه
 بری نمود و آن جوان سرور فی الشور صد شتر سرخ موی لشکر جمع کرد و از برادر عمری
 بکریا استفاده نمود و قتیبه گفت که در زیر علم من سیر کنی من ترامده کنم بر کشته و خواست
 که استماع نماید فارسی و از آن **شعر** متع کرده اند و قیس با بنور سید و سیه بین با بنور
 طار بر نموده ایشان را شکسته کرده اند و قتیبه را از دل سخران **کتاب** ابو
 معمر بنیادی گفت قریحی از منی که داشتم مغزول شده و ابواب داخل شد و دست و چون آنرا
 متذکر گشت چند آنکه سعی نمود که از دیوان معتصم حلیه سفلی و علی از برای خود بیا
 متبرکت گشت و در زینت اخلایه بقرای دور رفتن من نیز همراه او روی او روان شده و در
 راه بخود مستاکا بر و حافظ ترود می‌نمود که شاید یکی از بزرگان مراد به خود سازد
 صورت و محک و التفتان نموده هر از آن خود و عروصه داشتیم با القاس در حق
 اخراجات بر پیه مصر و گشت و من بخود فرموده اند روی علامه آمدن گفتا بخود امرو
 و به اخراجات را از کجا علاج کنم خطه نامان نموده و بخاطر آمد که کلام ایست **شعر**
 و مقدار طلحان در علامه را گفتم از ایشان را بوده و بهر شش و بر یکدانک نفر و کلام **شعر**
 خرباری غای و از آن دیگر بره شمرست و این صراحی شراب و چند من از سیه و قدی
 نقل پار را امر و زنجیرش و طرب بگذرانم و فردا جز سیه بد نیز روزی خود برسد
 غلبه از رفته اسباب مذکور را آورده در خانه را بسته بر زبان ساختن بره حال
 نمود در انتباه را بقوت هر چه تمام تر زدند علامه را باز کرده جمعی از لشکر با آن
 بدون آمدند و دید که در زنجیر عید محمد بن عبد الملك الراست و حاجب بزرگ بود

ابو معرود بخندمت ایشان رفتم و مرا هم تعظیم بجای آورده در پیش ایشان در و سباهایان
 میان سرای را گرفته میسکندند و ابو معرود از هر جا میخفت و اشعار میخواند بعد از
 لحظه و زیر گفت من گرسنه شدم اما ابو معرود گفت برو استم و آن تر بریان را بخندمت ایشان
 آورده و ایشان را شستهای تمام از آن بریان بخورند و بنزد آن آورده اند که اگر صبحی
 داری میان یا ضیافه تو بخور یا بشو و معرود صبحی شرب برده سالی شد و در بعد از آن
 بیالجنبه کشید بخار شرب بخاک و دماغش صبر کرد و از ابو معرود پرسید که حال تو
 چیست ابو معرود گوید که قصه خود را چنانکه گذشت تقریر نموده و مقارن این حال
 جماعتی که به حضرت میان سرای مشغول بودند که میگفتند که بسیار رسیدیم و بیست و یک
 در سرخ از انجابه و آورده اند بر روی خلیفه عرض کردند حکم شد که بخار بنقل نمایند
 و زیر گفت تا از زمان از طعام و شراب میان جوانان مخطوط بود و بر وقت باشد که اکنون
 این روزهای بر و آورده در محنت فلاحت بگذارد و از هر جاشی دریا و بلدم و بر خلیفه است
 امیر المؤمنین معرود را در میان از طرفین خجالت و در باشد و از هر یکی شقی دره را در آن
 من بخت و من در ظاهر را بسته او در ظاهر را شمرده چیت هزار متقال طلا بود **حکایت**
 چون منضم بر سر بختی میگویند و ابو معرود را بی را بنیاد است خوبش مخصوص
 ساخت شجر خلیفه با او گفت که ای یار من این خطه غار مشغول کرده ابو معرود گوید
 من گفتم اگر قربان باشد قضا که در جوی بر سر گذاشه عرض کنم و نموده بگویم و زانو آورده
 که در کار دی بواسطه عطش و بیگاری میسکند شجر عظیم چشمت آمدن جو در نی در محنت
 فقر و غافله گذاریده در می چند فرض کرده بخندمتان بود لغزشی برستم و بجهل و استاد
 چشم دور بود لطف گفت جمعی از حساد و اضداد بهشتانی بر عهد من نیست تا که از بند بانه
 بوده اند و خلیفه را در آریا بچنان کرده بود که بر اخل و قید آن فرمان داده بود و
 او را بشکوه پیغام آورده و خلیفه را اطلاع داده و استغفار نموده و شخص را معفو و بر است
 دست او وضوح یافت فرمان واجبه که از غار خفا دایمت که عهد من نیست از بی دیگر بجهل
 خود روده و چون من داد بخت فدا بود میگویم که کسی با بارینه نرسیم تا از نا بختی است که

اگر رغبت نمایی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بر دار و ابو لوف هزار دیار و غزوات
 تا با خراجات ضرر و زیاده خود مصروف دارم و من بر این به شتافته و رسوایند و دست
 بقدر رسانیده عهد من نیست در شان من الطاف تو نموده و پیوسته مرا بجای سر آ
 طلبیدی و من همیشه در مجلس قلی سوز گشت قدید آهونین و هر و سبب کثرت
 اکال آن طبیعت من نیز با طبع و همیش طلب کوشش میگردم و روزی عهد من نیست بخت
 من آهویی و ستاد علامه را گفتم این آهون را چه کردی و کوشش و مرا قدید ساز در این است که
 بنزین کوششهای آهویی سبزه اخت و آن را در و زهر میساخت از این طبع کوشش آهون در آن
 عقد مرا دیدی که در مقام داشت بپیکند و قدیدی کوشش در بود و من جوایز
 مر و ارد را در بد و در لطافت و نفیست آن جبار را ندیده و جوایز نیست مرا بخت مرا بخت آن
 فرمود هزار دیار و نیزه فرستاد و من حصول مطالب و یارب بغداد رفتم و از عقده مر و ارد
 جباری داد و فروغم بسیار زده هزاره رفتم بخندمتان بود لطف توستم تشریفی و انعامی که تو عظم
 جود بعلی خطیر است مرا آمدن بود و زلف ملائمت کرده بقصر فتم و یا خواجہ صاحب دست و
 نهد از قبله همدا که ساکنان را در باریده آشنایی پیدا کرده و میان ما قواعد محبت و دوستی
 استحکام یافته و صداقت بمساکین بنجامید دختر خود را در جلال کمال مر و ارد
 و میان من و آن دختر موافقت و الفت عظیم رویش و عظمی غلامی بسیار مانده
 بود کوشش قدیدی میکرد بر همان امید که مکر یار دیگر عقد مرا دید و باورد تا که اهل قلی
 مار و در عقده داشت چون سپهر علامه رسید ما را از مقام او جدا شد و در کنار علامه
 بچان افتاد و غلام را زخمی زده هلا کرد انبند در گفت لغت بر اقل و زناغ بیاد
 من گفتم خبانت لغت است اما بر زناغ چیست که او را لعنت بکنی دختر گشت و زنی
 بر یار غلام خود داشت بود و عقد مرا دید و قیوم چشمتان بود و در ناگاه شخصی
 مشغول شد و زناغی پامد و از زاده در بود و بر و بد و در قیومی در عقده مرا فرستاد
 از آن زنی ندیدم تا آخر الامر از او را زنا و بعد از ده روز کار صرافتی دین بیات زده
 هزاره در خرین نزد من آورد من تبسم کردم و صورت حال پسران نمودم و از این

از فراد و اتفاق است **حکایت** اختری از ابراهیم طاهری چاکر بغداد بود و ابو غالب نام
مردی از جمله غریبان دیوان او بود نوجوانی ابو غالب و جمعی را اهل دیوان سال اختری را سبغی
خیال کرده اختری بر زینت و قوف بافته بعضی از آن جماعت بدست آورد و ابو غالب کلاه
کره که از یم او گرفته بمصر شناخته و در آن دیار هر چه داشتیم بر او با خرج شد چنانکه
از طلب و باج و نقد و جنس هر چه بخواهید میسر میسراند روزی غلام آمد گفت بخواجه
هیچ تو خشنود یا نه و بعد از اجابت از آنجا حاصل کم گفتم این غلام که بوشید امری از آن
غیرش و جامه را گذاشت غلام را در چون غلام هر روز رفت با خود گفتم امروز غلام بود و تو
فرمان از من میگوئی خواهی شد خطه در بر فکر بودم ناگاه دیدم که از سو داغ موئی که
در کتف خانه بود موئی بر او آمد و دیاری طلاد و دها و اشنا را نزد سو داغ نهاد
نویز دیگر دنیا را آید و در من خطه میگویم خواستم که بر و آن دنیا را ها و اشنا را
باز نا خود گفتم شاید که دیگر داشته باشد و چون مرا و او را دید دیگر در بر و اشنا
صبر کرد تا با نزد دنیا بر او آورد و خطه بر او آید از رها شسته و در جیب و آید
و آنجا خواست که بکشد را سو داغ بود سبکی عیالیا و اتفاقا هم بر سر کتف و من آن دنیا
در صفت او و در چون غلام را از آن معاودت نمود و دیاری با او آمد که دنیا را بر سر
بیل و تر با و در و غلام بویج و دود و عمل نموده و هر دو اتفاق سو داغ را شکافتم و یکی
بر او در منج ظاهر شد از بر کتف و شکرها الکلی بجای آورد و در و آن زشت نیز خلاص
گفتم **حکایت** احمد بن مروفی چاکر امو از گفت که من با رفیق میلا در خدمت اختری
ابراهیم طاهری بود و چون او وفات یافت ما بی شغل ماندیم و چون اخبارات را شنیدیم
گذاشته و اندوخته بودیم ترتیب میدادیم و بعد از مدتی رفیق من را طلب شد
بسامه رفته و بخدمت فتح برخاست و در بر من و کل عیالیا میسر است احوال و انتظام شما
یافت رفقه نوشتند مرا بخدمت و در بر ابراهیم طاهری بود و در آن زمان که نامه او رسید بر
خرج بکرد و قادر بودیم بر آن در حرکت و سکون مترد شد ناگاه رفیق که در میان
ما صحبت بودی و اشنا بی سابقه بود مرا بصلوات تکلیف نموده بر او آورد که امر مرا

بمیر سنا فخر و بخت فرمای تا کنیزان برای تو معام کنند که دست بکشاید و بخانه او
شناختم بطی فرد فری که بی پرورد بخت من سبک کرده و چون حوصله از ظلم بر او شکافتم
دانه لکرا آنها از حوصله از بطی فرد آمد و چون از لعل بسبب طول مدت بخت
در حوصله مرغ سمان بود بدینک و سبب شدن بود و از او با من نموده گفتم بیکر که
سبکی بجهت نزدیکی خود است و من آنرا گرفته استم که سنگ نیست روز دیگر نزد
چهری بودم که دوستی با من داشت با من و در وی آن لعل را باب کرد و من جلاد و
بجهت نصیبی منغال طلا فروخت و من از آن و جراسی خریدم بخدمت فتح بن
خاقان رفتم و ملانکه ششم روزی ابو الفرج که ناب و در بود با من گفت تو احمد و رفیق
گفتم بی گفت برای تو عیال غریب پیدا کرده ام و مرا بخدمت شوکل خلیفه برده عمل اموال من
گفت و بجهت رقیب سبب با بخت صلیبی بی غلام را در از آنرا اندر و **حکایت** انرا که خدا و خلق
خواهد او ناگاه در سبک خانه بر او آمد و چون بود او ابو فوج رفتم مکانی از تر و خطه
با من و اهل اهل با که در کتف من را بر شل از با فقه دست داده و نوجوان سبکی بی آمده
ناگاه بدیدم رسیدم و آن فریاد را تو را بی بود و در میان آن تر و جوی میا و آب زلال
بود تا اختری بر کتا روضه ششم و از صفای آب خطه طیب و در ناگاه نظر بر من افتاده
که آن آب سجد و چهری در کتف من بوده دست و را زد که انرا بر او آورد و در آن خطه
سبب منغال طلا بود **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد از شدت فاقه ابو حسن شویب
که بود و چون از مدتی از صفای بعد از مدت با فقه اموال سبب با کتف داشت و ایش
او و من در پسری بود و بیدار اندک روزی که رفیق من و جنس و ضیاع و غفار الکف
کرد همی دست و میبازد روز دو نفر از آن بخت فخر چون کاس بخیلان سپه شد و آن
انسان را و در وضع حمل که فخر من از آن فخر حاضر شدند سو داغ گفت آخر تو
عین حاضر بی باید که بجهت من از آن فخر د چهار مختار فخر من بر تو آمد با جشی
که با آن بکار در جلد وقت و شایسته من است و ناگاه سبکی از او رسید در بهار و آن
و اما از آن سنین بر او آورد و با و داده الفاس نموده که بیکر شایسته است چون از بر سبکی

والمطالع قدوة لما هو به من ان وفوقه بافت بافتا صفتا استکون و بافتا من
 فاصد کنت بل بغير عود و نون و فوات بافت است و اذا وضاع و عقار و نقد و جنس
 موفور و جوده است و درانی ندارد و با یکی از عارف و صفت کرده است که در این
 بخت محبت اموال را و بشا بدم نماید و کنز هفتصد دنیا که موجود بود و در او
 و بخت ضبط باقی اسباب و جهات تربیت نمود با آمدن چون در آن فاصد گرفته اید بافتا
 مسدود است و اسباب غنم مهیا کرده و بدو ورشته آن اموال را در تصرف آورد و در
 منتظر این و آن باشد که از دست گریز رخ امطار ایشان را طاعت او را قوت دهد و در سیر
 ناهم کارن خدا و در بسیار **فصل ششم از چاره هفت** در ذکر مری که بدست قطع
 الطریق گشت و گشتند اندر بفصل الکلی از آن جمله خلاصه یافتند **کتاب** از اوصل خرایی
 که مداح خاندان نبوت است مریست که گفت چون قصد مدارس ایات که مدافع است
فصل مدارس ایات خلعت خرایی و متزلزل و غیره اعضا است و در ضایع و فایع
 اهل البیت در سلک نظم کشیده و مندرج اندر علی بن موسی الرضا علیه السلام و انشا
 کرده اند و بجزایان رفعت ما بران حضرت خوانده و آن وقت ناموس امام الهام امام علی بن
 الرضا را بجزایان طلبید و لا بد که خوش باور داده بود و چون بخدمت امام رسید و قصد
 با و خوانده بخواه طاهره بنا بر طلب اتمام کرده و هر بود نامن تر از خدمت امام این قصد را
 یکسوی خجائی و چون ناموس از وصول من آگاه شد مرا طلب نمود و عتاب کرد که چرا در
 که با من شهر آمدی ما را از خانه خود آگاه نکردی آگاه گفت قصد مدارس ایات را که بخواهد
 انشا کرده بخوانم گفتند که ناموس امام را طلبید گفت با من رسول الله
 چون بود که در عمل بخدمت تو آمد و ما را احاطه نمودی امام عذری گفته ناموس گفت بفر
 احبب را بخواند حضرت رخصت داده من است که در و چون بدینجا رسید **قال رسول الله**
صلى الله عليه وآله يا ذی القربى انى تصوم و آل ذی القربى انى تصوم و آل رسول الله فی
 الغاوت انما هم ناموس روزانه بجهاد قرار دینار بمنزله امام کرد و من از حضرت
 امام را بهی طلبید که محاسن بدن حیوان بوده باشد و آنحضرت مخلص را با جاباب مقرون

مقرون داشته بهی که در تن مقدسش بود پیران کرده بنزداد و فرمود که بواسطه این پیران
 از اوقات سال خواهی ماند و من از این طایفه آخرت نگاه داشتم و چون عزت بر اجعت نمود
 بر هلا سبی را و هواریا در قنار بنزداد و من بر اسب نشت نگاه کار و از دولت شدن
 ابا کار و است و بجزایان کرد بدو و قرب نیمین علق و حیا از قطع الطریق بر ما زدند و ثبات
 اموال را اگر گفتند و جمعی از اهل کاروان را خسته و مجروح کردند و آنچه داشتم هر را ببرد
 و من بختان پیران بقایه شانسف و تحقیر و پیوسته در زلزلای سردار در دوازده کربلا
 من ششم و چهارم من می پوشیده و پیامد و در بهای می می باشد و قصد مدارس ایات
 را خواندن گرفت من پیش رفتم و گفتم از قصد این که گفته است و با یک بر من زکات گفت من با این
 خبر چکار است گفتم در ضمن آن سبب که بضمنا و در ظاهر اهل شد و او گفت و او
 خرابی گفتم و عیال هم اگر با و بیکی از اهل کاروان تحقیق نمایی و چون بعد از قیامش صفت
 سخن من نزد او ظاهر شد از آب فرو برد آمد مرا در کنار گرفت و با آن خود را طلبید و من را بجمع
 اموال کاروان را باز پرسید و بدو در نما شد کاروان را از اهل ظاهر بگذراند و بیکرت
 آن پیران بخت کاروان را از دست دزدان خلاص شد **کتاب** یکی از اهل سیاحت
 در آذربایجان که در ایام حوائی بقایه دین و منتهی و وقت مالک بود و یونجی از واسطه مصر فرستاد
 در باطی که از اجنبه حجاج بود و در هر راه واقع بود و ترولست نمود و در موضع مری بود که در آن
 را طایفه سیر و بخت ساختن و ماکولات را با و این خنوب بدینجا نقل میکرد و بکار و دنیا بخت
 اما غاوت است سعادتمان بود که جو کس بخانه دیدی و جان را با طرها ترولست کرده و در
 بقتل و میا درت نمودی و اموال را تصدق نمودی چون بدان را رسیدم را طایان
 بیرون آمد که من واسطی سواره و جانهای تقصیر از مر نظر دهن کرده و چون من از دست
 بود چون بخانه از خانهای را با ط فرود آمد مرا طایان طعام حاضر آورده گفت بشما غیبت
 میکنی گفتم آری آن شخص را می شراب بدست بر خیزد که جوانی صبیح التوبه و موزون الکحولات
 بود آورده و نزد من فرستاد ما باقی باشد بشما که من غایب بودم و چون جرعه چند شام
 مرا باز پس بیاورد و روی نمود و در او و بختیم که بفرستد بر لبش زدی که بر دهان و بخت

شبهان زانند و میان ما و ایشان غدا و شب و با ایشان از قیام و غیره می نمود و مرا و
 نقار که داشتند بر پشت من با آواز گفتن من بدان در می رسید که اینها همه اموال ما را میفروشند
 بپیران و تصرف نمایند و ایشان را از بخاری ترخیص نمود و مرا با هم جمع کردند و فرمودند که اینها را
 حصار بر بالای هم چیدند و چون اجتماع نزدیک رسیدند بقدری غمناک شدند و می گفتند که
 شب خنک نماند و چون شب که بکار برآوردیم ظلمت بر عرض میوزاد و خیل لیل اطراف
 افکار را فرا گرفت و عریان در مقابل ما فرود آمدند و مرا رفق گفتند که اینها را با شما
 مرید و سلاح از خود دور سازید تا این که بخیر بگذرد کار و ایشان را از سخن منع کردند و
 نجف شدند و بعد از خطبه احدی اشخوین کردند و جمله را به بیعت نیکو رسانیدند و چون
 آن جراتان را می دیدانستند شمشیر در میان نهاده و قریب دو بیت شعر میخواندند و می گفتند
 ملاحظه می نمایند و آنچه بدست من است از جرات و در این اوضاع است و میان
 کشتگان و فتنه داران بسیار که پیدا شدند که مرا کشته اند یا اگر کشته شدند و چون در اجل
 من تاخیری بود من در میان آن مقتولان زخم میماندم و بعد از نمازی در بر میخواندم که
 و رخواست و آهسته آهسته در زمین میخوابیدم تا مگر تکلیف یا بهیض افتد و آن میان
 نظری بر چشم افتادند و گفتم که مگر کسی از جنگران غیبت که اینجا ماند و خود را برآورد
 او انداختم بکار از زیر من چون نگاه کردم شهری بود از خوف عقل بر من را بیل
 کشت اما از روی ضرورت دست در گردن شمر محکم کرده و گفتم که اگر از دست او
 فرود آیم فی القوم مرا بکشند و خون از جراحات من مرتب میریزد و بخت در روی محکم
 میشد و با خنده بدن من بر روی پای او چیدم من با پاهای خود را در دست که او چیدم محکم
 ساختم و از روی او و سرهای جرات من بسته شدن خون باز ایستاد و میسریل و من بر
 بالای او و حضرت آفریدگار را حاجات میکردم که اینست که در میان گان و بفرار در سر حاجات
 مرا از این بلیه خلاصی که هرگاه که شمر از خفتن داشت من با پاهای خود بر تنی گاه او
 میزد و او را میزد و همچنین هر شب میبخت و میبخت و صبح و من از ترسیم
 سحر قوی با فتنه و بخود باز آمده و از جیح و کلاب جمع میزدند که بر لب نوات نهاد

بودند و در این اثناء در میان ایشان شد و هر چه را در این اوقات با خود گفتم اکنون وقت خلاصی
 بخاست بجای تمام روی شیران سر را حمله و در گردن و خود را در این اوقات و او بطلان
 شد و میگوید و در سطحی می ناخورد و از جریه انداختم و بر آن زمین میخوابیدم و از غم
 عقل و قوت را در کمال طاعت و اندام چنانکه خود رشید طالع شد و حرارت در خود را فاشتم
 و بخوابش باز آمده و شیر را و بر در آنجا نیاید بسته در من نظر میکرد و چون نماز بیکر
 رسید و در پی رسید آمد و حاجتی را بخاسته آواز داد و آن طایفه گفتند که میخواست
 و اگر این موضع جای مقام است من جراحات خود را بدیشان نمودم و شیر را نشان داد که
 و حال خورشید پان کرد و این را کشتی بسیار آورد و مرا با آن حال دین رفت نمودند
 و مرا در کشتی نشان دادند و طاعت خطبه از هوش رفتند کشتی را از زمین برداشتند و چون
 باز آمدند فراموش کردند و در روز شنبه و جراحات را میروغن زیت مالیدند و در خود فتنه
 یافتیم بجای تویش میدوار گفتم که کشتی من بقیه صبحیت رسید و طاعت از کای را
 از حال من خبر دادند بجایات من میخواستند بدین از آمد و مرا بپیش خود برد و چون آنجا
 من اسراع نمود و بر باز آورد که از آنجا که سوار شدن با کافران بیت و سنگت آنگاه
 اسباب سفر میباشاختم و لیفدا و دروازه ساخت و مدت هفت ماه صاحب تراش بود و
 بعد از آنکه بفرستاده و در بر او در شهر فرستاد **حکایت** صاحب جامع الحکایات
 آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروان سرری
 تزلزل کرد و فصل آستان بود برآوردن سوره بوده مرد جوانی مردی بود که بزرگتر
 داشت و بسیار آهنا و زنجیری که در آن دست بند بود ندانم کرده آمدن میباشند و زن خاصا
 خویش کرده و چون نزدیک از رفتن من خواستم و نظر بر او انداختم بوزیر بازگشت و بعد
 از نمازی که من بخدمت او بیکر برنگاه خود رفت و توبت و توبت خواستم بوزیر سر جلی را
 کشاد که کشته و زیر پا آورده پیش من آمده و گفتم که مرا شرف میدهد خود را در
 خواب ساختم بوزیر پیش از رفتن او را جدا ساخت و زن بند شلوار کشیده و بپوشید
 با او جمع کرد و من از شاهان این خاکی مستحب شده و چون روز روشن شد

صاحب بزمینه فراید آورده که در برابرده اند و از اجتماع بزمینیت و پاک و از ادان
 گفت که در کار روان سرچیند و در کویان کجای نا این مرد میکانا ز پیش بزمینه بگذرند
 که هر که این بزمینه در آن آورند مال من نوزد اوست کاروان سرانجامی و فرود بملفوظ
 اهک کاروان سرکیان بجان برون میزنند بزمینه هیچکدام التفات نمینمود و بمنزله
 برون رفتم و بزمینه تعافا کز کرد و از این اشیا همرو میخواست که بگذرد بزمینه را و اینجست
 قرا و گفت مال این بزمین خاص بوده بود هر چند سوختن خورد که مال تو نیزه امه قبول نکرد چه
 اینای و دست برآورده بخانه امان نامه وزارت کرد و مرا بر حال و در حرام آمد هفتم دست
 از وی بردارید و مرا نزد حاکم برید تا صورت حال را از وی برون مرا جرحی بی بردند آنچه دید
 بودم تقریر می نمود و در بار او امر حکم کرد و باران فجیع بود بد و در حق من باصفای آن انعام
 فرمودند **حکایت** یکی از بختا روایه نمود که فرقی شرفی میرفتم چون کا دود در حاکم
 مان ندان در آمدند شیی در انشای را خواب بزمین غلبه کرد خود را نکاه ستوانستم
 داشت ناچاره بزمینه بخواب رفتم و چون بیدار شد کاروان رفت بود وضع دیدن
 بر عقبایان بزمین ناگاه آواز شیری بشنیدم جمع میزدیدم و هر اس بر من غالب شده
 و موضوعی خواستم که شاه با بختا برود درختی عظیم بنظر آمد بر آن درخت رفتم و همان
 شیر رسید در زیر درخت با حیات او در بزمینه میزد و متوجه فرود آمدن من بود
 و هر چنان نظر میکرد و در بر من اواز میسازد ای سرخود شنبه بکاه کوه زمینی
 دیدم که پیش از من از شیر کجاست بود و بر درخت رفته و خوف از او شده گفتم و رسید
 و بپای عظیم افتاد در تنم میمالید و بپایان میزد در زان او ظاهر رسید که آره کاره
 همراه او از میان بر کشیده و شایخی که خرس بر آن نشسته بود آغاز برید که هم و چون
 نزد یک شکر شاخ بود شود خرس خواست که از شاخ شاخ و بکمر هیلان کوفتی باشد
 او شاخ شکست و حسن بیفتاد و شیره را با شکر خرسین روی بفرار نهاد و شیر را
 تعاقب نمود و من کمانه بجا می آوردم و از درخت فرود آمده و هنوز در کمانه روایت
 رسانید **حکایت** آورده اند که در قیاس و اسطه جماعتی را فرستاد تا از پیشه

که در آن نواحیت بی در و ده ساورند و آنجا غنای موضع بزمینه رود و شغل اشغال نمود
 آگاه یکی از آن ظاهرا نظر بر شیر بختا افتاد که بر یک بزمین بود و فی الفور داس بر آورد
 او شیر بختا بکشت چون رفقا از حالت و شاهده نمودند و از این حالت او کشته گشتند
 بر هر یک کشتن قمار نمودی هیچکدام ندادن بر شیر بختا بید و مار اهل لاله کرد اند و مقام
 این خنجر گوان شیر بر آمد و او بکوه مسدود بختا را و پیش معارفی عالی بود خراب گشته بود و غیر
 از این مانع بود در وی داشت بختا تمام سالای و در این بزمین شیر رسید و بختا
 خود را کشته یافت و مارا در آن غرقه بدست بختا آن کوه شکر شد هر چند خواست که بپایا آید
 شرافت که بپایا آید با یکی کرد و جفتش بر پامد و هر دو هر چند سعی کردند نتوانستند
 که بپایا آیند هر یکا غرقه منجم بد و سیاه از اطراف نشسته جمع میشدند تا هم بجای
 رسید که قریب صد شیر بختا و اصناف سیاه ضاره جمع شدند و با جوی آن حالت را
 شاهد نمود و حیای را و دایر کرد و بر و بزمینه و هر اس بر من استیلا یافت که نزد یک بود که
 نقل میازان کرد و عاقبت هم شیران با اتفاق غرقه زدند که شیری سیاه او در و این بزمین
 می آمد و با بکاه میشی با گری در ظاهر بختا شیری و بزمین شقوی چون سیاه او را بدید مجموع
 روی بزمین نهاد و آن شیر است بر کوه کوه شکر کرد بد و خود کرده و بختا حین بود و
 نشسته و بختا بر آن روز بختا هم بکشت و چون جنگا ل بختا ساخت خواست که با بختا
 آید یکی را داسی بر پشت داشت بر پا آورده و بر دست شیر زده در هم شکافت و شیر
 زخمی نکرد و از او آوازا فرستاد و زان روی بکمر نهاد و هر بزمینی که بشنید
 میرسد او شیر سیاه او را بخرج سیاه بختا از هم اگر بختند و بختا از این
 ما از آن غرقه بر پامد و بختا زان از وسط بختا برود **حکایت** از سغور و شقور
 گفت در راه از بزمینه بختا بر پامد و در آن محصول آنرا شفع میبویده و مالی جانان
 انعام افشاد که افی بختا در آن روز بختا بختا و هر یک کوه را بختا بختا
 بختا بختا رسید که بکمر کسی با بختا زفته و بختا بختا بختا و بختا بختا بختا
 رفت حال از این بختا بختا بختا بختا بختا بختا بختا بختا بختا بختا بختا بختا

که هر دو داشتند خیز نمود و کلید بر زبان و اندک آنکه از آنجایی مانند شهاب آفتاب در رسید
 به از خطوط اشکات نمود و بر آن مرد حمله کرده و جمعی بر روی در آن بجای بر خیزد هلاک
 شد و این سخن جمع ما را فشانان رسید هر رسیدند بعد از آمدن قیصری از آن جماعت
 آمدن احوال از عصر رسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم برقرار است و بشوخی آن از آن
 بالغ و منیر و قوی می نماید آن شخص گفت آمدن امرنا شتر را دفع کرد گفتیم بچوان او افعی را
 مزاج ما بر ما در نیست و در هر دو بغایت قیامت و حال افعی را فشانان بسیار می گفتند
 برادر او که آمدن امر که بگفته بود در بخوابم با پدر و ملحق شویم و با افعی وضع برادر افعی را
 خود را فرموده است و در سخن که هر دو داشتند باز در و در اندام او را بر کوبید و چندی را کش
 نهاد و در غایت جوانی که در و آن بر آمدن افعی بسیار شد افعی دست بازین افعی را گرفت
 و از افعی برگشت و جمعی بر او و او بجای مدعو تر افشاده افعی که بخت و او را از آن وضع
 نقل کرد و در آنجا و بعد از کمال روزی حکمت بر نرسد و بلی شدن و غصه تحریک بر نرسد
 بنظر افعی می آید و در و بر او نهاده و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد و میزد
 حدیث افعی بسیار کرد که گفتیم چنانچه است گفت آمدن آن بلا را دفع کن و من او را بخت کرد
 و حکایت را فشانان تقریر نمود که گفتند ایشان برادر من بودند و در آنجا که میزی ایشان
 نخه باشد و بدین نیت است و در و در آنجا که کرده امر که اشقام ایشان بگیم گفتیم و معاوض
 شهر را که آن که با او خود متوجه بر آن کار خط بر می نوی و در آن باب و در نیت تا اگر
 کنند شوی من بعد و در آنجا که جمعی را که گرفته متوجه آن من و صرکت و چون بگفت
 افعی رسید و من بر او مرتبه رفتم و او دست خود را بر آن و در سخن و ما بسیار در آن امر بسیار
 نمود و چنانچه سوخت افعی را در و بسیار شد بر حمله آورده و در هر جسته او را بر گرفت
 و افعی را از زخمی بود و آن شیر در آن و در هر صفت شد و همان افعی را محک بر بسته و او را
 در سله انداخت و کار بر کشید گفت خود را تیرید و بهیوش شد و در آنجا که در آنجا
 نقل کردند بهیوش آمدن کی که بگفته بود و میزد و گفت در بلاد آنها از پیوسته بسیار است
 گفتیم بی هست از آن شخص بهیوش بود با او میزد و باز بر آن جراحت مالیده گفتند و

نفر است و اگر برادران من از پیوسته آگاه می کنند و میخوردند و در آنجا که سرایت
 نمیکرد و آن شب نزد ما بود و در دیگر بخوابسته سر و در افعی را و بسیار او را در آنجا
 میخوابید و در هر وقت که از و سوال کرد در هر که او را عرض جویز بود گفت طلق محلول
 بود اگر کسی اندام خود را بر او مسلط کند آنش و هر ما بر او آن کار کرد نباید برادران من از این
 هلاک شدند که در سخن بر اندام ایشان خشک شدن بود و در آنجا که در هر جسته بهیوش بود
 و نیز منی و در هر که افعی گرفته بود من او را صلح می نمود و در و ضیاع از هر جسته ضیاع
 بهیوش آمد **حکایت** این سله عسکر که بگفته بود شخصی عرض کوفتا رسیدن بود و او را به
 عسکر می آوردند و در نا علاج گشتند و جویز دست و پای و در آنجا که از کار می آید بود که می
 و برادر را خود نمیکند داشت ناچار او را در حمله که داشتند و در آنجا که عقیب بسیار
 میبایست در شب و در عقیب که درین صباح مرضی را که بگفته بود داشت و در آنجا که یافت با ناله
 علاجی را از اشغال آمد **حکایت** هشتم بر ابراهیم گفت در آنجا که سیفالدوله
 لشکر به استقامت او را بجای فرستاد و وزیر و در آنجا که راه پر و در خانه رسید که
 عبور از آنجا عقد ری داشت و بلی با آن بسته بود و در آنجا که لشکر و حشم انبیا
 میکند شش زنی طفلی و در هر جسته در دست داشت در میان سواران آمدن از
 بر او که در آنجا که اسبی بر او و در خورده طفل از دستش در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 حاضر بودند بر آن طفل و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 بروی آب آمدن آنجا که عقاب که در فضای هوا پرواز میکرد و بجا طبع از هوا فرو آمدن
 کرد و از روی آب در پیوسته پرواز کرد و سواران در عقیب او را خسته نفرز شدند
 و عقاب طفل را بر زمین گذاشت که آن قاطر را از او باز کشید که سواران رسیدند او را
 از جکتا عقاب خلاص ساختند و بجا در سر را پندادند که موی بر اندام او نیاید و در
حکایت ابو القاسم علوی روایت کرد که من فریخته از بغداد فریخته که فریخته بود و در
 بهیوش رسید و من پیش از کار در آن میفرموده ناگاه در آنجا که کوفتن مرا بپشتاد و هر چند جهد
 کرده و حرکت نکرد و در آنجا که نظر بر شیری افشاده که در نزد من ایستاده و بر تیر که بخا

دهان و بر سر پید از دوازده شرف و آمدن کله نهادن بر زبان را اندر و جان طبعی
 و دایره کرد و در بر این بخاطر رسید که در بر سر شمشیر مثل میزند و میگویند
 که هر که نظر بر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم پرور و شیر
 کشا در آن شیر ها را از کوه در و در و من میگویند و جان من نزدیک بود که کشت
 دهانش بر سر پید در این اشغال آمد و چون نظرش بر شیر افتاد فریاد برآورد و گفت
 ای ملانان خداوند مرا در یابید که شیر قصد دارد در بر جلیش بود که شیر بر او حمل آورد
 از پشت در آن گوش و وارد ریود و من خلاهی یافتیم چون بگویند رسید را بر چرخ بگویند رسید
 بود و معارف آن و یاب نه نیت من می آمدند و بجهت رفع آن را شایسته که با دست کشد از آن جمله
 ابو علی عجم بگوید علوی بنزد یک زن آمد و مرا شایسته با رخصت نه نیت گفت و از صورت
 خا را استغفار و من حال گذشت میان آن و در که از شیر چرا تر رسیدی ما
 که گوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جلیه سباع حرام است من گفتم این بخاطر عقل او و نکند و
 صحت این حدیث شک و شبهه است گفت شد بخاطر آن ندیده که حدیث زینب کتاب را علی
 از موسی الرضا شنیده است که در حدیث را شایسته است و اندوخته
 کرده اند گفت معاذ الله که من از ثقات شنیده ام که در حدیث علی از موسی الرضا آمده است
 که شامی آن حضرت را و بی همه و شایسته بود زینب کتاب آمد که من از او را علی را عالم
 او را تر حدیث است اما با ما و گفت که حدیث از سید عالم ما رسیده که بخور او را دنیا
 بر سباع حرام است و بخور و ندان هیچ درین بخور ایشان آلوده نکرد دهان رسول
 صلی الله علیه و آله بخور و کذا طهر حرمه علی السباع اکنون زینب در خانه که در آن
 سباع ضایع است و زاید اگر با زنی بر سر صد صادق باشد و الا فلا زینب گفت تو
 امتحان میکنی امام رضا علیه السلام با خانم شریف بود در میان شیران و در گفت نشا
 بگذارد و بخطر توقف نموده و شیران در کجای خیزد و در چوبانید و من بگویم که در
 حوزا ما هر علیه السلام انا رعیت پرور آمد زینب را تکلیف کرد که با خانم در آید
 قبول کرد و او را بغیر گرفته در آن خانه افتادند و شیران و بر آن رفتن بازه بآوردند

کتابت از فاضل صاحب مریدیت که در کوه عینک عمر و بر سر علوی دهن غلامان
 او را آمد گفت فلان کسر از فلان چشمه شیر پرده تعجب نمود که گفت بدیدار دهان
 شیر پرده و از آن زیاد را تقاضا داشت روزی بگر علوی آمد گفتش آن شخص که شیر پرده
 شایسته باز آمد عمر و گفت بیایید با من تزل او بر روی و از حقیقت خالص است
 نمایم با تقاضا و من در او شایسته و از خالص سوال کرد و گفت سواره در چشمه شیر
 ناگاه شیر بر آمدن مرا از اسب در ریود و در بر و بر و من از غایت خوف برآورد
 شد ناگاه آن را از طریق بر آمدن خودی متوجر و شیر پرده و شیر را گذاشته بر یکبار
 او شایسته من بر چرخ تمام ریواسم و اندک جراحت داشتم آهسته آهسته بر روم ناگاه
 موضعی رسید که کداحی آنها بی آبی بخینه بود که شیر او را خورده بود و در این اشایم
 بخیزی بر آمدن که کداحی همیانی زو بود که ضرب باخ شیر شکافتند و دینار و چنان
 بخینه بود او را بر داشتم و بهان سبب قوی تمام داشتم از سبب پرور آمد و جماعتی از
 راه گذران بر سر پیدند و بر این شور و شایسته اند که فرموده آورده و چون همیانی را سر کشاد
 شایسته بخاطر بر میادند که در معاملات خود نوشته بود و استم که او حق بدو میبود
فصل در امر و مشق در ذکر جماعتی که بیای غاسی گرفتار گشته اند و
 بر روی بر سر پید و بعضی است در کوه من مقصود میا بر کرده اند و بعضی بقیه
 تر رسید اند و رایج بغیرا دست و دست که محمد بن عبد الله بن ابی که از راه بغداد
 بود و قوی با جماعتی از جوانان که باران او بودند و محله از محلات بغداد میگذشت
 ناگاه نظرش بر یکین افتاد که در حسن و ملاقه نظیر داشت و در لطف و سباحت بی بد
 بود **حب** اگر از فروغ رویش بیدار رسد شعاعی هم در ده و هوا را سر و آفتاب بیجا
 ملک نظر مرغ دلش در امحبت و افتاد عشق زور آورده و ملایک بی بدماغ او را
 خواب و آرا را سباحت بدش رخت پروریده **بیت** این هر دو کرد باالش شکین
 شایسته است تا که زینب را برای خواب و صورت حال خود را بنمایانده و قطعاً با افتا
 در آن بار هیچ عینک و همیش بطرف کوه و دایره بخت و بختی بکر آن کبر را بدین گش

متغیر گشته و اضطراب تمام و حال او بد آمد هر چند بار از خواستند که از تحقیق
 نماید که حال چیست و این اضطراب بحکمیت سرپوش از طبق بر گرفت از زبان دور
 حجت اتروا و انقطاع چشم کرد **ع** جان در سر عشق و عاشقی کرد **ا** استاده فاشم شیر
 در صفت خود آورد که اصمی گفت تو بی در آتای اسفا و فیل بی عذر رسید
 و زول نمود و اهل آرزو شدیم و عاشق چشم عشق اندیشه باشند و بر وقت
 دل و لطافت طبع موصوف چون فیل که مگر رسید به نیوا و شصت و زود آمد و بعد
 از خطه برین آمده برسم سیر کرد فیل می کشم تا که جوابی در علم ضعف تر از لعل
 و زار تر از لعل از تو دگر این و قلی بخا فی بر سر ای بسته و اشن و زرد بلب
 بجا فروخت و با خود زخمت و سیر و کوشش آن داشتم این را می بخواند **ب** عشق آمد
 شد جویم از درد و پوست **ا** ما ساخت زخمی بر کرد و دست **ا** اخلاص وجود می بخت
 شد است **ا** نامیت می روز و باقی هر است **ا** از خصمی رسید که ایچا نکست و حال
 آن چیست گفت وی بر آن خنجر بد تو دنا تو فرو آمدن طاسواست و با وجود آنکه خنجر
 خوشتر است بدت ده سالست که یکدیگر را ندین اندامی که بد بخا نیا کشم و حال را
 نظر بر کرد و دختر گفت راست آن دلش غمزه و خوشتر نیست گفت عرب را بخاطر
 سهوا را از واجبات میدانند و من همان شما ام و از شما الفاسم کنم که امروز
 بدبا رخ و آن چاره را میزانی که دختر گفت صلاح او در زینت اصمی گفت شما
 که بانه می کنید گفت بدتر از آنکه تو را بی خا ندیشی بجا و جانب کوفتا از عشق فرو
 شکند و از بر عذر و سقیم یکبار دختر گفت شفت و محبت من نسبت آن جوان پیش از
 حجت نشا ما من میدا که مصلحت و نسبت کامل بیند و عذر می چون صومع غنیا
 برو پیش از پیشین تاس بر شما بگذرد اصمی گوید نزد او جوان رفتم و گفتم آگاه باش که
 از دلدار تو الفاسم نموده ام از خود را بتو عطا بداد و دین سخن بود و تو آگاه دختر از
 دور میدادش دامن بر زمین میکشید و کردی از آن برهوامید چون نظر جوان بود
 افتاد و دختر زود و در آن یکبار از افشا و زنا او را از موضع برداشتم چند جای امام

او سوخته بود و آن دختر را بر عتاب کرد و گفت ای امروا آن نامراد و سید سبب تو بود اکنون
 ترا معذور شد که چون او طاعت رفتن را ندانند و چگونه ناب و بدبا و دارد شخصی از قبیل
 جی عذر سوال غره تا که سببیت که هر که در فیل شما عاشق شود و بعد جواب داد که
 فی فشا تا حجت و بی دنیا تا عفت **ب** رحمت قدس و گوازی و عشق **ب** شطیت
 عظیم بقاری و در عشق **کلیت** آورده اند که نرنگیچه در در عشق کثیر عا فناد و بر
 و در اینها و عظیم غریبای نموده و آن کثیر روی در دیوار خطا نموده هر چند که چون با او
 کوبی میکرد و از ر لطف عشا گفت فایان بر آن منتر نشد و کثیر زبانی سخن نکشود
 روی عا فناد و آن چاره بیکبار و یکبار عشا را ز دست داده صورت و اقدار باشد
 و سیال نهادن انشخص گفت روزی عشا طاهر و شرابا روی که کثیر جوان بوجیه فرود
 مامور کثیر خطه گشته گفت ایچا و دستان با و دستان بخت **ب** کشت **ب** کفر
 از بر این کسل از آن بیارانی **ب** کشت **ب** دستان بخت **ب** دستان را زان کشت
 جوان گفت ای از روی عشا و طاهر می خواهی گفت حلوا و میوه و مرغ و مرغ و مرغ و مرغ
 ساختن کرد و کثیر گفت و عشا عا فناد و او میگوید و جوان چنان از دور و کثیر عشا
 و خبر بد بود که اکشتان بجا ی کچه در دیار کرد و حلوا را نکست میداد کثیر فریاد زد که
 ایچا چه دست تمام و از جوان چون نگاه کرد و هر چه اکشتا و سوخته و خبر بد بود **ب**
 کثیر عشا و دستان بخت **ب** کشت **ب** کفر **ب** کشت **ب** کفر **ب** کشت **ب** کفر
 جوانی از روی عشا و طاهر سیل آمد و تحصیل علوه اشغال سیل بود و یک خطه و مطلق
 و مباح و بدبا که نمی آید تا و اکشت زبانی در علوه عقل و نقل مذکور است و افوا
 کنت و از زاده و اتفاقات آنکه جوان روزی بر دختا کثیر از آن را زان کشت و یکبار آگاه
 و خنجر سرازیر و بد کرد که دختا را که نکش طبع بر کلر طری منیر و دشتا و بی
 سر و سینه اسلحه و مباح است چون نظر جوان بر آن دختر افشا و انش عشق و در از سر
 صبر بر آورد و دل بیا داده سودا وصال با و رسوای سبب او و محبت شد
 خلق غمزه و خبر بد و بد آمد و کثیر عشا و کثیر عشا و کثیر عشا و کثیر عشا و کثیر عشا

طایفه اطهار را بر سر بالین او فرستاد و او را علاج کنند طیبیان بر سر بالین او رفته از اطوار
 او معالجه کردند و کاوشا است **بیت** دردی که مصال او وای تو بود زامد شدن
 طیب سوزی نبوده باز است و جمیع با از طایفه علوی بر سر بالین او فرستاد تا از تحقیق نمایند
 که این سوز و غم از کجاست که نسبت و جماعت بر سر بالین او رفته گفتند در خوان خود سبزی
 و سر برین از سر طوبی و در و سر غم از همان مدام **بیت** نه ای که خواهی تیره را سکار
 همان که کرد این اشکار بر جوان بمشوق خود نشان داد و اتفاقا آن مرد که بد و خست
 بود از جمله بر بالین شیخ بود شیخ او را بخواند و گفت نویسم باقی که در گاری که شروع در آن
 محظوظ باشد اقدار غنیما در آن جوانی بسبب محبت دختر خود در معرض هلاک افتاده است
 و صورتی حال او را با اقامت آنکه گفت و بر زبان دخترت را بر سر بالین او فرست نشان داد که
 جوان را حقیقی و روی نماید مرد با زاری بخانه رفته نومود تا دختر را آراسته کرده با جماعتی
 زبانه بچرخه جوان بردند دختر را گفت که طریقی شمر و خوبین داری سلوک مدام
 و با او برقی و مدام را شکم نمایی دختر بر سر بالین جوان نشاند و اتفاقا دلنواز و نموده بر
 زبان را که کبریا سخت مرا از حال خود اطلاع کردی و ایمن بدو ای و در اشتغال نمودی
 اکنون که بدو را ز حال تو خوف یافته میخواهد که مرا در سلامت از دواج تو کند و او
 دختر همه روز بر سر بالین بدو نشسته بود و شربت و غذا بدست خود ترشید بعد از آنکه
 شب شد دختر از او اجازت مر لبت خواست گفت بامداد با زانو بر جوار آب در میان بگذارد
 و بعد از آنکه گفت بابت مقبره نشد و جوان آمد بر کشید و بر زبان آورد که **بیت**
 امروز که در دست تو ام و مر می کن فردا که شوهر را از چه سود و اشک نامتنا و دختر او را
 وداع کرده و بهر من رفت و جوان از این ریاچی بر زبان راند **بیت** ای که بامداد فغان
 هر روز بعد مرا بنیاسی صد خند و کنو نیامدن و از این بر جلد برای آمدن تو ای
 بعد از آنکه از غیبت دلدار نفسی مشرب بر آورد و جان تسلیم نموده و از این دوازه در شمر
 افتاده اهل آن دلا برباعیا ندو هتالک شد و قریب از فقر از لطیف طبقات و
 مصیبتا و جوان طایفه در شیل زدند **بیت** امید که مرا قنوت در عشق صفا بر زبان

بیت در عشق بود اطوار او خون خورده و لب بود و اجازت کارش مردن و لب سکندر از
 نفرین عشق بر سر بالین او با داد که عشق طایفه است که بر سر بالین خود و سکا عیب
 گفته اند که عشق از عشقه سفا است و عشقه کما بیت که بر سر و زخمی که بعد از آنکه
 کرد اند **بیت حکایت** صاحب جامع الحکایان گوید که شخصی از غار فاجعه با سر کجای
 کرد که ابو الحسن و چون بر سر غار با الله صانع بود و بعد از شفیق مر غیبت الله بزدی
 بیغنا دآمد متغله امر و زارت شده ابو الحسن را بند کرده بصبر فرستاده نومود
 تا در منزل فرود آید و چون ابو الحسن بمنزل تزلزل نموده و بخت آنکه در شرب
 سخن چرب زبان بود و هنرمند خط از مصاحبت او غارت نموده و زمانی از بخت
 او فغانی کشتم با وجود استعدادت مرد عاشق پشه و خوش طبع بود و روزی حکایت
 کرد که در با با ملائکه مقتدر و وزیر مقتدی بود و در مقامات بسیار فساد و فاسقان
 پیدا و در میان کثیری نظیر که ملک زنی بود عاشق شده و صد بیع وی در آمد
 و خداوند که کثرت حب و ادر هزار شغال غلام که بیت و مر که خواهد بدین بخرم و از او
 به شکریه و جان بکاپن کو بکرد **بیت** هر چه بجا بیت بیاید بخت منجیان و بی
 بیاید بخت و نه بر آنکه مردی روز سیر و از یک برات رود طبعه و ملوله بشود و مر
 که او را بر صلیغ خطیر بد لکم با ملک دور کار دیار وصال و سیر و در غرض او بر
 اینها صورت نبیند و در رخسار دیار و تکامل سیف و در و با خود و سبکتم شایسته آن
 آن چیزی که که چندنگا حال بدین حال گذران بود و هر روز بوقا آن زن میختم و
 کثیر بخت من بر بربط مینوخت و از سالیدن دیدار و سر زبان و از استماع آواز آن
 و لنواز تنگین شاطری می یافتیم و در زنی بوقا و زخم و کثیر را ندیدم و از طاعت سیر
 گفتند بخت غلبه کثیران مغنیه میخیزند و او را نیز با ایشان بخدوت برده و خلیفه
 او را بستند و با بعضی از کثیران دیگر خبری میخورد و چون این سخن شنیدم ظاهر
 نوزایی در نظر ظلمانی گشته آتش شوق شعله زده بنیاد صبر را بکلفه ریخت
بیت بلا عاشق که بر جهان دلیر است با و بنده از عشق سیر است فلک خرد آتش

همچنان فرموده **چو شمع جان بکاهد بر بسوزد** و چون روزی چند از دولت باری محروم ماند
 قیامت از وجود من بر آمدن غلبه سودا در خورد و خواب من خلل ظاهر کرد و کار بجای رسید
 که از انتظار صلاح خویش از یاد من رفته و روزی از این بیداریدم و در غفلت دلداری
 زان بیدار **خدا** ما را نبود و بی بکار آمدن و جزا که در میان ما با دو کسب و کار کرد
 که چنانکه کرد **بی** روید و بالهای آن را با زانو آخر الامر از راجحت مغالیه مقتضی و مادرش
 کرد و بی غم و مز بودند بازمانده و از انتظار صفات ایشان متغافل شده و در معاملات
 سرکار ایشان خلل ظاهر یافته مقتضی را طلب نموده با من در معاملات از غفلت شکر
 کرده از غایت استیلاي محبت غلبه شدم که وجه سکون مقتضی برسد که ترغیب بصورت
 سیدان و مخیر و مخرون و برینان خاطر بی با و حال خود را با من بگوئی و من صورت حال را برایت
 عرض کردم و از واسطه طلبیده را از امیر شفاعت کند که کثیر را بمن هدیه مقتضی حال
 سرا با ما در گذشته مادرش قصه را برسد ما در وقت در خلیفه عرض کرد سید گفت ما
 از رازی بوالحسن عجب نمی آید که از غلبه هوش سودا و جنبین بگوید اما عجب از تو سیدان
 که خلیفه را بگوئی که کثیر خود را بدیگری دهد که آن شخص آزاد و مست سیدان و چون از چنین
 بمن رسید ما بوسه محروم شد اما صبر و قرار که ما بر سکون و مداراست چون در صدمه
 او را برادر رفتن بود از غشای خود متقاعد غلبه و بد را ما تل و علیا زهره و طالع
 خود حکایت میکردم و از ایشان یاری خواستم و هر کس بعد رفتم خود با من کلام گفتند
 و بعضی بر من زجر می نمودند و طایفه ملائمت میکردند و قوی بند می دادند و بعضی
 تحریف می نمودند و طایفه شجر را فوس می کردند و من از آن سخنان مترجم غیبی
 و بگفت و گو با ایشان از نصبت و حوی دلداری زنی ایستادم و در خدمت ترکه خود ^{مندان}
 خود گفته بود مرا خوان من بر دستان گشته بود و زبان بیای از غمخوار این را بگو و از این
بیت عشاق تو را زنی نهادی ما را در دلداری درهای بلبل کشاده و صبر است و در کجاست
 ناله بگوئی بی زبردست با دو در دلداری در بر این جمع من رسید که مقتضی میخواست
 که دیگر یا بهم من باز آورده و شیی را خود اندیش که مر که اگر از عمل مغرور شود و بنوازد و شیی

کردم و چون در شبی با عشق ایستاده دود ما را زانها در سر آمد اگر آن کثیر بدست بر آمدن بودی
 تا اکنون از او سرکشتم بود و همچنین تا اصلاح خود را بندید و در آخر دل بر صبر نهادم و
 روز دیگر که خورشید را نور بر سر برافروخته قاهر ملک بر آمدن بدو سرای و بی غمت خود را
 رفتم و در صفا و صراحت از ایشان نظر کردم و بیشتر بر طاعت و شکر و قیام نمودم و مقتضی
 چون مرا بدیدند اما نشد بقیه حال من در خدمت و بیوه که فوج خود بسیار و
 دمت دولت ناما داری و اگر امر و دیگر برانصب تو را بهم مدتی با بد که بر تاج شکست
 تو را فکرت گشته بر کیفیت و کتب اموار اطلاع یا بدستگاه زبان به رضایت کشوده از بهر باب
 سخنان گفت و چون از بهر آن مراجعت نمودم علامه ایشان کردم تا به راستن مجلس
 بزرگوار نمودم و در آن وقت شرب شرابا قدام نمودم بودم و مجلس راسته جمعی
 از دوستان طلب نمودم و جمعی از دوستان که حاضر شدند و قدام افراخ کردن شد
 و دماغ حریفان از کیفیت باذراغ و بی کردن مطرب طلبیدند که کثرت من بگو
 معنی پار و نعمات عشق و سلسله عشق مرا بگوئی و بعد از آن که در فیاض صحبت شد
 بمنار از خود مراجعت نمودند من شها مانده و قله های شاگال مال در شاهان خیال
 یار تو سپید ما از لب با من بگفتند تاگاه بقوت حلقه بروردند و جدا نکرد از سبب
 آن صدا مشوم گشتم علامه زنده خبر آورد که ملازمان امیر کرم اندکان بودم و کس
 فرمان سیاست من صدور یافته خواستم که از در بی برون کردن که در خدمت ^{خلیفه}
 درآمدند و چند کتیر از شمار بیرون آمدند یکی مشوق من بود چون نظر مرا ^{فرستاد}
 بخود شد و بعد از آنکه بهر آورده خدمت خلیفه گفتند امیر ز اسلامه بسیارند و ^{مندان}
 که جز قضیه محبت تو یا این کثیر جمع ما رسید بر تو زجر نمود و او را با نقاب ^{سوار}
 و اسباب بنویشید و فرستاد و فیما یافت با کتیر بن سپهر مراجعت نمودند و ^{مندان}
 در میان دلداریها در دست او گرفته بآن خانه را آورده و چون نظری بر مجلس ^{مندان}
 افتاد گفت ای سوار از فراغ خوشی کزیدی و مرا فراموش کرده گشتی و خود را ^{مندان}
 بودی سوختن یاد کرده که از آن روزی که در ملک ما در غارت برکت من نهاده تا امروز

دستم بصراحی نویسد و اکنون بخت استیلای غم مخند با جمعی از اربابان دشتن لما فوق
 بیان نمایی که سبب این بخت و منشاء این دولت چه بود و این راحت بعد از سختی از
 کجاری و غم و **بخت** است که می بینم بسیار است با این بخت خوبین را در چنین
 راحت پس از چند روز غایت کثیر گفتن آن روز را از خلیفه مرا خبری است استانب
 بخداست و سید و باقی اوقات در خدمت ما در اوستید میبوه و چون از آن حال
 تروافتن بود پس دستم بخدا را شنا گفتن با من خراج میفرمود و هرگاه که ما را بود
 از آنجا آوردن باز به بلد میکشود و ما است خلیفه جمیع از کثرت و از منتهی را طلیل
 و من تر با ایشان بخود میفرستد و سید در آن مجلس حاضر بود با من گفت اکنون از صوت
 سیدانی بگویی خدمت کرده و مطرب و کنایه گرفته و چون کور مناج کشم خیال نور شد
 نظرم آمد این حسن از بزرگان و باری و از ایشان بزرگ آن و در **بخت** جان بر
 لب آمدن جان را بگریزند و این آواز هم بشنا و از بخت که طوفان است خواست
 دکره این بخت من از این موج نشد و جان را بگریزند امیر بر سید که میگوید که بخت
 من متغیر با نده و غایت است که در جواب که بر سید و کثرت بخندیدند خلیفه را که
 سوگند داد که همان فرمای که سبب کثرت این بخت چیست و خنده تمام بود گفت بگویم
 با آن شرط که او را از بخاری خلیفه فرمود که او را این کرد این سید سبب حال تر از بخت
 تقریر نمود خلیفه روی عجز آورد و گفت اگر تو بواسطه بخت شهرت و بخت من را می
 شد و گفت که راست بگویی تو را و بخت من گفتن بی خلیفه با ما در خود گفت که جز با تو
 آگاه که کثرتی را یکی از بزرگان خود بختیم و این و بخت را در دین فراق نکند و پس
 فرموده اند اما آن را با هر چه در آن وقت فرموده بود و بخت آن را و در دین بختی
 با او پس برود و از کشتن وصال و کله های رنگارنگ میباید غایت زمانه غدار
 او را بکشد از من جدا کرد این **بخت** کونیند جانی در بغداد دستور بود که از آن
 میراث یافت بود و روزی نظرش بر کثرتی مطرب افتاده مقنون او شد و چون لشکر
 بخت بر شهرستان دلتش هجوم آورد و آن کثرت را بقیه خطیر با بخانه برود و هر چه

داشت و کرده و بغایت غلبه و شکست شد چنانکه می بینم از این بخت و صف حال و است **بخت**
 کور بر زمین زینا ندر سرایان چون کوه با کوه بر روی هوا شود کثیرا او گفتن با خود که
 وقت تو اگر با صراف کرده و اموال تو کثرت تلف نموی و اکنون آدمی را از قوت لایموت بخاوه
 نیست حرفی بنده سال تا از آن عمر چه معاش حاصل کنی جوان مرد لطیف طبع بوده را با مر
 تو اگر بی خنیا را استاد بخانه می آورد نزد ایشان دشتن بقدیم بعلم موسیقی میگریفت
 تا از کثرت سبب آن فراموشی است حاصل که در روزی وقت که در خانه دوستی را طلبیده در آن
 هم خود با او می نشست که آن شخص جواب داد که جان تو را است که سر بطری برای و اگر بخت بخت
 بزرگان روی از آن مرطاب حاصل کنی و عمر و عیش و طرب گذار و این جور گفتن مرگ نترس
 بسیطان نداشت از این تر با شنیده بگویی و مدتی که بر شکستنی مصائب غم و روز
 کثیرا او گفتن با خود هر چند هلاک من و بخت این سید است اما صلاح خود را است که مرا
 بدو می و از این با من بسیار خود میسازد تا از بخت بر می و من تر بختی در هم جان
 از بخت پسندید با در دل و سوز صبر او را میا از برده و دل بر نرفتن جان از بخت جان را
 وقت ضرورت جان را بگریزند دست بگریزد و شمشیر را انصافا خود را بختی که از بخت جان
 پیدا آمده کثیرا درین پسندید و هزار و با قصد نثار و از بخت و چون با بخت زرقبض
 کرد و بخت جان و سیلاب است که بخت روز و بخت جان را و چون کثیرا حال جوان دید و فریاد
 بر آورده و اضطراب بسیار نمود و هر چند که بخت بخت را افاقه نماید جوان هاشمی
 قبول کرد بزرگان آورد **بخت** حماد و چند داوران خریدیم با ما از عجب از آن بخت
 چهار در بر داشت و بخت را در داشت و زبان حالش بدین مقال در ترم آمد **بخت**
 کرا جانان که نقد جان فرو شدند چنین بختی در آن فرو شدند جوان با خود اند
 که اگر جان را رود و جان را جانان بپند و بخت کرده و لا جز بختی که مقصدی معین دا
 باشد که بخت بخت پیدا میگردید و این با بختی ترم میبود **بخت** هجران و فرادست
 من یافته اند و با بختی از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 من یافته اند با بختی از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

خواب برین غلبه کرده کشیده زرد و در بر سر زرد و بجاوب زخم کاکه سر بر سر آمد چشم باز
 کرده و مردی را دیده که کشیده زرد از بر سر سر زرد و بجاوب زخم کاکه سر بر سر آمد چشم باز
 او پیشتر برای مرا بطنا می حکم بسته بود انشا الله بر سر مردی آب حسیرت از دین ام
 روان شد خاک بر سر کشتان روی بجاوب آب نهاده و ناخود و در جلد زیندا و اندازم حول بر
 و جلد زیندا و رسیده خوشین را در غرقاب فنا انداختم چند را حالت مرگ بر حیات راجع
 شناختم جمعی از ملاحان قصور کردند که از و خطا خود را در آب انداخته امر اخلاص
 ساختند و چون در مراحا از بر سر رسیدند قصه خود حکایت کرده و بعضی با برین چهره آمد
 و برخی در صفا فرستادند هرگز نکرده بی نورانی که در آستان بود دست مرا گرفته بگویم
 برده و باز بر صحبت من کشیده گفت جان در صالت رفت و در امارت دیگر از پیوسته اکنون
 تو بمان و بجاوبی آنرا نیز با میدی و غنیدای که هر که بعد از صلاه خود کند از عذاب
 آخرت نجات یابد ستار از اضاالی بار و دل و در و الهی بندشاید که از آب حسیرت
 روی نماید **نویسید** شود اگر کسی بداند که در غرقاب بجاوب نماید بجاوب شفا
 طلا بنزد و در غرقاب بجاوب و مرده که از این شهر سترگ در کفتم و بر لب با آمد کشتی
 دیده غرق بی بر سر او ساختن بودند و صدقه های اقامت جبهه ملاحان را کفتم که بر لب
 و لبانیدگی از انظار غنیه گفت دود و بر زده و در کفتم نشین اما اگر کسی از غرقاب
 از اهل صبر بجاوب هر که کن و لبان ملاحان بوش تا از یک از انداد چون نام ها شنی شد
 کفتم شاید که آنکس باشد که کثیر از من خیرین باشد پس بجاوب و لبان زویند و در کفتم
 بعد از خطه کثیر خود را دیده که می آمد و کثیر بکره و دست او چون نظرم بر حال او افتاد و کثرت
 ظاهر داشت که در ملاحان جوان ها شنی بر سر باطله از غرقاب و کثرت شده و روان
 شدند و مطبوعان طعام حاضر آوردند جوان با کثیر از شسته طعام خوردند و با قهر ابر
 خدمتگذاران و ملاحان دادند و بعد از طعام جوان با کثیر گفت آخر این کبریا را در و ناله
 و سوگواری تو باکی خواهد بود و وقت آنست که خبر رسد کردی و ما را بقیه خطه کثرت
 و در آنجا با صلاح بسیار کرد تا او بر لب برداشته اغان ساز کرده بر این اشیاء ترغم نمود

نویسید که اگر کسی چون آورد و بجاوب آن کسندک بالخیر و در و بجاوب آن با ساربان
 بگوید احوال آب چشم تا بر سر چند و محل و در و بجاوب آن کسندک بالخیر و در و بجاوب آن با ساربان
 در دل هر روز میتوان کرد الا بر و بکاران و در آنست احسان کربست که از شام با زینا
 عیش بران جماعت غفوسند و در آنست احسان آن حالت پیوسته است در ملاحان کثرت
 بودند که عکس صرع دار و بعد از خطه بوش با زاده و آن جماعت کثیر املات بسیار
 کردند و کاهی با طیف و کاهی عینف با او سخن گفتند تا در کراور و کالیف ساز کردند
 روی بر لب برداشته از این اشیاء عاز گرد **نویسید** و هر چه بجاوب و در و بر زینا و خوجیک
 از دین بر و بر زینا هر چه بجاوب کرده است فراق صد کاسه زهره و کلو و زینا آهی سر
 کشید با زینا و در آنست و من زخم زده بقیه ملاحان را با کثیر گفتند بر تو
 از کجا و بجاوب و قواد و دل که چون بدیدی رسید مرا از کشتی بر و زینا و بجاوب
 شنبه و دود از زینا و در آنست خود را ملامت کرد و خوشین را بکلیف کلام میدانم
 و کفتم تو عیال یکه که کثیر از حال من آگاه شود چون بدان رسیدند کشتی با ساربان
 و هر روز آمدند تا ما را در حواله طرف ما بنشیند و تفرقه پیوسته و کثیر از آن
 عیش بر بر آن آمدن بجاوب با من وضع زخم بر لب او را برداشتم و ساز از آن کثیر اندام
 بسیار و کثیر از کس دیگر نمیدانست کثرت کرده و در موضع خود و فتر و چون جماعت یکیشی
 و آمدن بودند شنی بود که ملاحان عکس در آب انداخته بود و هوا بغایت لطیف
 کثرت ها شنی اگر کثیر خواست که اسب خطه ما را بقیه ملاحان بجاوب و خطه کرد از کثرت
 ما را بجاوب و کثیر بکسر که ان کثیر بر لب برداشته چون زخم بر روی را اند کثرت بجاوب
 که این بر لب خا بر سر ساز کرده و او با ما در بر سینه است جوان ها شنی بر و بجاوب
 که کاس او در بر سینه بودی تا رنج تو که کشنده ما را بقیه خوش اسود و میا خا بر
 از ملاحان استوار کرد که هیچ بیگانه را در بر کشته نشاندن ابد با بیان کفشدن از کثرت
 کردند من ترسیده که مباد از غرقاب شوند و از و در کس بی آنکس کثرت میکسیدم
 غلامی آمدن من بجاوب جوان ها شنی بر و چون با اضاال دین رفت غنیه بر رسید که این

که است بگویند و اندر گفتیم از خواهرت معلوم خواهد کرد آنگاه نشست و بهای خود را
با و نمود و چهاره از غایت خجالت با زدن رو آورد و عانس و مسو و کدک کرد و اوج کردید
و باز کشیدند **مکاتبت** آورده اند که عیسی بن موسی عیالی روزی با زن خود مرده معانی
میباخت در این اثنا بر زبان آورد که اگر زناه آفتان منتر نیانی از من پس طلاق
رویی خود را بویانید گفتن تو حرامم زیرا که یقین است که ادمی بحسن ماه نباشد
عیسی مضطرب شد بخندش بر جعفر منصور آمدن و صورت قضیه بر زبان آورد
و گفت اگر این زن مطلق شود و از من غارت نماید کار من بدشوار می نماید و هم
هلاک من باشد بر جعفر از علما استفسار نمود بجمع گفتند که طلاق واقع شدن یکی
از فضیله که در آن مجلس بود گفت طلاق وقوع نیافتد برسدند که جعفر گفت قریب
غالی قالین و الزینور و طور سپین و هذا الکلام لمن لکد علقنا انما
بینه احسن تعویض علقه فرمود و جعفر بر است یقین است که انسان از زناه میگوید
ترست بر جعفر منصور ویران بخت فرموده عیسی در شان او انعامات فرمود و **مکاتبت**
برضمر از کیا و ظاهر تر نور و علقه بخونی اند که حکایات فیس که بخون زناه شمار دارد
بر و ابات مختلف در کتب و اباب اخبار و سطور است اما قوی که جواب نوزد بیکتر است
و اقریب نماید از است که روزی قیس بر قبیل بنی کعب که بطبی از بنو خزاعه اند عیسی
افتاد اتفاقا در آن روز مرده آن قبیل که بجهت مصیحتی هرگز خود خالی نگذاشته بطرفی
از اطراف رفته بود نه قیس نشسته نشسته بدو رخصه حجاب کعبی که بدو لبلی بود رفته
اب طلبید دختر چای لبلی از رخصه بیرون آمد و قدحی آب در دست چون نظرش بر طبع
دلای لبلی افتاد بیک بهمانش افتاد انچه افتاد و بهمان یک نظر صبر و قرار
نزد خاطرش رخت بر بیت **مکاتبت** ز طاقا بوش را تا لیر شد جفت ز خواب آلود
خشمش غرق خفت و چون لبلی که از هشت و حیرت قیس را مشاهده نمود عیسی
و از نفس جان بخش آن پندل را حبس و محب و بخشید و گفتا بچوان تو از بدو که است
همان ما با لبی قیس را چون بای در کار مانده بود و بارای حرکت نمائست آنکست

بر دین نهاد و تروک نمود و بعد از آن خطه بدر لبلی حجاب رسید و لبلی عیسی را
تقدیر رسانید و از دقایق تعظیم و احترام قیس بفرموده نامری نکند است و چون قیس لبلی
خود باز گذشت با دزد و فراقش از گشت و در ایام و غارتها استوار آید و رسید و نظم
کشید حدیث عشق و اخلاص و در شد و بعد از مدتی کوفی دیگر بقیله دوست کرد
کرد بامید وصال بحوالی خیمه لبلی شتافت و بعد از سعی و فزودیدن بحال او آرزوی
بخار و شش ساخته حدیث چهار و فضا و تمکاری دور از زبان را بد و است
خوبن بر صخره رخساره ریخت و لبلی نیز اظهار محبت کرده قیس را لبلی از آن طایفه دوری
نماند نزد بدر رفت و فضا محبت خویش با لبلی شرح داده گفت ترکان و عیالی با عشق
لبلی شاع صبر و عقل از خراشیده از غارت کردند اگر میسر شود مرا از دستا عیسی
بخات ده **مکاتبت** رفتان و دلاور و دل حشر و لبلی عیسی را بچو می کشم و در لب
عزیزش عیسی را داستانی بشنوا و از دیشم و قیاسی سالها شده زلف شاعر و لبلی
بدو قیاس افکند ای بدو از بیکانه آشنایی طبع ملایم و بیکداریا را از قلوب و عیسی بخیر
نورخیزی در حیا لاله کجاک آرزو را اموال آنکست مرده و فیاضانه بر و رخت و قیس از لب
نرمید شدن و بخیرت مادر آمده و گفت **مکاتبت** و اباب که از دست بشکارت می
زان پیش که از دست تو می درگذرد و حدیث عشق خود را با ما در گفتن همان جواب افتاح
نمود و چون از الدین تو می کشد بخیرت امیر المؤمنین حسن علیه السلام که قیس رضیع آن
حضرت بود رفت و صورت با صفا را خود را برقرات و عیسی بنی آنحضرت جلوه داد آنحضرت
فرمود که غرض تو که می ترا بکفایت مقرون کرد از آنگاه با قیس بقیله بنی کعب فرموده
و خطاب بدو لبلی تروک نمود حجاب بخیرت آنجناب آمدن روی بر زمین نهاد و
زبان آرد و کدای و زوایا بی ثبوت و ای کوه معدن و لا تیر بند را جبر قدر آنکه مانند
نوشا می کلبه جعفر آن شریفی آورده اگر فرما از احباب اداغان نفاذ یافتی بند از سر
قدح ساخته بخیرت شفا عیسی امیر المؤمنین عا فرمود که بخیرت عیسی آمدن امرا باید که
انعام آن براهی حجاب گفت فرمان تو بر جان و مال ما رواست امیر المؤمنین حسن

نمود که بخواهم که لیلی را در حلاله نکاح قیصر از وی حجاب گفت باری رسول الله امر تو مطاع است
 نفس و سار و فدا و حضرت نشست اما بدین قیصر لیلی را خواستاری نماید تا غاری بمالایم که در
 امیر المومنین حسن علیه السلام خانه در قیصر رفته چون نظری بمال آنحضرت افتاد و چون روایت که
 شمع نورانی بیند باز در که آفتاب نا نا نشانند نماید چو شد سرخ راجع آنس و سر نهاد
 آنحضرت فرمود که میخواهم که لیلی را بخدمت قیصر خطبه غایب در قیصر آنکت قبول بر حرم نهاد
 به قبله بنویسب رفته دختر خطبه بخود و آن خطبه خطبه داد کرده مهر تسلیم نمودند و لیلی
 را بختی آردند و مدت مدید قیصر لیلی را یکبار یکبار عیش و طرب کردارین و بواسطه آنکه یکبار
 شادمانی و قیصر قبل از ترویج لیلی عیش و طرب بدین قیصر نمود و چون میان
 او و لیلی اتصال بهم رسید در آن باب تقصیر می نمود و کما یبغی رضای ما در وید رفت
 نجیب و ما در قیصر از برین آرد و خاطر شد همان نجیب تا از اتفاقات قیصر بخوبی
 شد و عارضه غافل و در وی نمود چون او مرض بصفت مبدل شد و درش با قیصر گفت
 ای پسر بر عمل عفا و نجیب و من بغایت در این باره از تو غافل نیامی را و داع کنی و با کار
 نگذاهی و لیلی بی عفت و دیگر آنکه بدو تو آنوال سوغور و اسباب غیر محصور
 دارد و بغیر تو نمی زند و بداع اگر از تو رفتند و بدی مال بر یک کار اشتغال نماید و صورت
 آنست که توفی دیگر گفت باید که فرزند بی حاصل شود و چندان از نوع بختان گفت
 در قیصر از تو نگردد چه با فساد و فساد کسی ترک وصال معشوق و کوی **بیت** عاشق و
 فصل کرب و خویش از بهر قاره از غم و غم خویش تا آنکه دراز تر شود و برود و برود بر دشت
 سباهی نیک خویش چون آن زن از خبر تو مید شد صورت قضیه را با بد و در و در
 نهاد و بدو قیصر قاریب و عشاق را جمع آورده زبان بصفت قیصر پر کشاده و همانا صورت
 بجدید بر او خواند قیصر بر آن آورده که **بیت** دور و دست ما به چو بیکر بود
 بکر نیزین قضیه کجاست و خطره بود خانه که من ترک وصال لیلی می نمودم که در آن
 که بدل بی جان شود و بدو و حجاب بی روح می کشید و این همه گفتگوی بختی آنست
 که مال تو را نگرفته علاجی میباشد که و معالجه آنکار بغایت سهل است توفی دیگر

بکن تا فرزند دیگر متولد شود بعد از تو وارث باشد و مرا بکن تا تا بقبیده لیلی و مرا
 عمر ایجا باشم بدو قیصر قبول نکرد سوگند خورد که در سایه هیچ سقنی نیامایم و ای
 که تو لیلی را طلاق دهی و بخواست و آفتاب با حیات و قیصر بدامن خود او را سایه کرد
 و هر روز در خلعت بدو رسود و چون آفتاب میل بدبار غرق می کرد و بونا و خورشید
 و آب از دین میریخت و خون جگر بر صحنه میباشید و میگفت و بنیالید و بد قیصر
 کمال و بر باقی بجل روز در آفتاب ایستاده اهل قبل قیصر را خبر کرد و تا لیلی
 طلاق داد و از قیصر مرگست که گفت مدتی سال بدروما در آنجه لیلی با من در غضب
 بودند با بجل جور لیلی مطلقه شدن خبر بدین رسید هودجی فرستاد تا او را بقبله
 خود برد و چون بجماعت قبیله بی عامه رسیدند و رخت و اسباب لیلی را برشته بار
 کرده قیصر مضطرب شد برسد که از جماعت جو خواهند کرد گفتند از لیلی بیرون
 که نزد لیلی رود و خوشان لیلی را منع کردند و بی از آن میان با وی گفت ایادان
 شاه قبیله ای که لیلی است میرد چنان چون این سخن استماع نمود با وی گفت
 ای نادان حاصل از این بختی قیصر خوش از جان بر آورده و کربان تا بدامن ملک
 روم میفرستد چنانکه حاضران کار و بد که مکر روح از قیصر کالبدش بر و مانده و
 بعد از رفتن او بر سر آمد زبان بر این زبان کوی ساخت **بیت** اول که جان و لغزیت
 و بدو و وصل تو بقد جان و دل و دل بخود میز میبید مرا زین هجران دور
 انک و بدو از آنجه میترسید چون مرد و لیلی روان شد و بدو چون در شتر از لیلی
 میترسید و در از آنکه برست و نوس بر نشان با و آتش میبید که لیلی بر آن
 سوار بود و قاریب و عشاق را جمع گشته و بر از آن حرکت منع کردند و زبان
 بصفت قیصر بر کشودند و او ایضا را خطا طب ساخته از بیت بر زبان را اند
 انکه نشود تا کن از بند کوی خواهان در آنجا بخویش میاز باد دنیا آمد و قصه غصه
 بدو قیصر که از بخت هجران و بخود غصان و طعن طاعتان بروی رسید در وقت
 ایاب نظم و نظم و سطور است و این قصه کجاست بر تفصیل آنجا در با بجل جور

انکه

خویش و سیدند و اوقات دوات و زدن و عیاران و طرار را از وظایف سرور
داشتند که در این امر سرور را از سر قضا و قدر بود پس فرمود تا با و بیکر مبارک
کردند یکی زیاده آمد سرور و پیدا آمد صورت حال عرض کرد هر دو سرور
گفت من بهلاک آن سرور خوشترم که بفیای بر جمل طعام الطریق جراتیان در آن
اشکارا بودند و این طرار بهمان و افشان و افشا و این یک این جماعت زیاده بود
تعبیه نماید و در کار برآورد تا زدن طالع مار برآورد **حکایت** در مصفا است
اختیار و تو خاکی و شکار شدن بود که نویسی و آن نویسی کار رفتن است که خوشتر
و دومان و راشای راه نظریں بهی بری طارکن افشا که دشت طاری بر و شکار
حکایت لنگ لنگان قدری و پیدا شد هر قدر دانه شکر و بیگانه است ناکا استخوان
و پایا و رفتن خون از جراحت دی و روان شد بهیچار قدری خاک بجای شلت داد
بر آن دیش برآورد در فضا آمد باد شاهرا حال و صحرای کفنا ی برآورد
راحت و اساطیر است نمک کاه شفت و کنارش به جواب داد که ای سید و در
حمار خضر آورده و در دشت خا فرام آورده بیازار سپهر و سپهر و سپهر
از این که در دم را مان میخیزد و چند روز بهیچ صوف سبکیم تا در میان خود خامه
ترتیب دهند و در کارش بدین احوال گذار داشت و اگر بکری ز صحرای زور و زلف
بی قوت بمانند و نویسی و آن از سکن و بر سید هر کفنت منزل من در بفرست
و اشار بدی که کرد آن حدود میخورد باد شاه عادل و همه کس بهیچ سبک
النفات بر طال آن سخت زده انداخته اکثری خویش را که در زیر کین و اقصیه
بود پرو کرد و دست بهیچا که این دبیر بشود و اما موشی و ماری و ایند شعل و
منسوب است با تمام تو و پیچیده برآورد رفت و اکثری را بر دیش و ترش
و امیر و مایه عوده و پس و همگی مردمان ده کردن و جبهه اطاعت و فرآوردند
و اینک و نگاری چندان مال و نعمت و سامان و جمعیت در سلسله بهیچ
رسید که مافوق آن تصویر شود و بعد از مدتی از بهیچ نوبت دیگر باد شاه عجب

برورد و کس از خواص در اثنای سید بدان فرید رسید از صاحب تو بر رسید
که کسیت خواص گفتند شهر را رخا و شعار این ده را بهیچا کس بخشید است
ملک را از قضا و یاد آمد رسید که مترش کجاست باد شاه را بد و توانا و برآورد
جمعی از ملازمان بنظر شاه در آمد که در سرای علی بنیخته بود تا از اشیاء
نمودند که بهیچا کجاست گفتند آنکه کوفی با و رسید بهان سبب صاحب فرست
و امروز برین نیامد بر سید که از کوفت چیست جواب داد آنکه کثیران کل
انداخته اند و او را آن کرده اند از آن جهت ریخی به و رسید نویسی و آن عجب
شد قصه استخوان که در راه پایا و بر جرح ساخته بود یا آورده و فرمود که او را
خزینید که همان عزیز رسید است ملازمان بهیچا اخبار و قوه و رخصت با و رفتند
باد شاه بدرون خانه رخصت او را دید که در میان پایا و رخت خوابید و کثیران
او را شغل دارند چون نظر بهیچا کس شهر را عالی قدح کبر افشا و او را
شاخته بهیچ و سرورای مبارکش نهاد و فرمود که در آن روز استخوان جان را پای
نورفته بود هیچ از ان الرضا لیدی امرین چوینست که بسبب کلی چند که رعنا بان
کلا اندام عیانت تواناخته اند بر او اشار فاده به جواب داد که اینجا و ندیدم باید که بخت
و شفت صابرین شاعر و سازه و در نعمت و راحت رخش ششم در سیدان کلفت نازد
در روز جوانیم و بهیچ و بهیچ ملکر احسن گفتار بهیچ آن پیرا خواست **حکایت**
صاحب کتاب خلق ایشان از محمد بهیچ که عافیت بد و خیر و ریت رسیده روانه کرده
که نویسی جمعی در روزی بنیخته بود و از بهیچ متوجه بغداد شد و شخصی را از کشته
نشدند که با و مزاج بسیار و میگرد را از از روی طرافت و بخیری بر پایا و ملاده
و بعد از خطه خواستند که آن قید را از پایا و بهیچا و هر چند تخمین نمودند که باید
آزیندا نشد و آشکاری که آن زنجیر را توانا کشود حاضر بود هر چند سعی نمود بهیچ
از قید کشود نشد چون بغداد رسید و آشکاری طلب نمود و بهیچا آن عجب
بر او از آشکاری جواب داد که من ازین بند را بهیچا کشد و اهل کشتی باغاف از بهیچا

مخورد و بعد از چند روز بقوتی بقوت علی ای سلامه بقتل رسیدند و ^و علی التراب
حکایت یکی از مورخان در تصنیف خود آورده که در هر روز مردی را دیده
 که یک پای بر پشت و بر عظامی کبیر زده و آنرا بغرض ایستادن بر زمین میزد و از
 تپکی، او بکمی ایستاده و بیک پیران آمدن بود و آن مرد آن پای را هرگاه میخواست حرکت میداد
حکایت در زمان سلطان شمس الدین ایلخانش در دهلی ذی قریذ بر آورده بود
 که تمام اعضا و بر روی بود بر شاخس و دندانهای زیرین او نبود و سخنش میزد
 که خند و راست طبع بود و گاهی جوچی بر خاسته میفرستاد و از نجایان اوقات
 آنکه در غنای آن مرد متولد شد مانند او و از آن روزگار نقل میکند که در
 او از هر بی پروه بود و با وی عمامه کرده و آن عورت بر آن مهر تعجب تمام میگذاشت
 سلطان ایلخانش او را بختی بدار خلافت فرستاد اما مدت درازی عمر او بسیار حکایتی
 اسلام برآورد که هیچ جوانی در آن عمر تر از آنی نیست که عمر آدمی بر نصد و پنجاه سال
 چنانکه در کلام صمد بدان ملاحظه است و در بعضی حکایات از آنجمله که در کتب معتبره
 مشهور است و در مدت عمر پنج اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که در ده سال و هفتاد روز
 و پنجاه سال قبل از وی و پنصد و پنجاه سال در میان اوست و پنجاه سال بعد از
 طوفان و بعضی گفته اند که عمر پنج علیه السلام معجز او بوده و از جمله خوار و عباد است
 و حرارت غریزی زیاد و از صد و بیست سال و بعد از آن میماند و در میان حکایات
 هست که در بعضی اکتب بنظر رسیده است و بگوید **حکایت** در نجایان اوقات
 مسطور است که در جزایر بحر چین نوعی از مردمان سفید بصر و تکویری که عقل را
 شاهنجه جان را ایشان مختص میکرد اما عریانند و با جود در آن میگردند بکعبه
 نظر ایشان بر روی است و بر کتفهای بلند میگردند و جمعی بجهت غریب ایشان بطایفه
 الحیل و خزان آن طایفه بدست آورده و در عقد نکاح کنند و از ایشان فرزندان
 متولد شود اما اگر بخواهند از طایفه ایشان نگاه دارند و اغلب بجهت آنکه فرزندان لغت
 بگویند و نواز عیانند و نا باشد که بعضی از عورت بر سر بیایند و سبیلش شوند و آن جماعه

سال

طایفه و طایفه و در بسیار غریب میباشند و در حکایت مذکور آن قوم گفته اند که بسیارند
 و ایشان انواع ادویه را ورستند و نجایان را شانه کشند و بدان کس داده و فرزندان
 میبندند و عجب آنکه فرزندان و پسران و دختران و پسران و دختران و پسران و دختران و پسران و دختران
 میگردند **حکایت** حالت زهنا لغوی است که الله مستوفی آورده اند که در جزایر
 بحر چین گروهی متوطن است که سر ندارند و روی و بینی و جماعه بر سر ندارند و باقی
 اعضا بر قرار انسان و سود او را فروخته و بچشمین معالجه نموده که ذوالا ذغارا را در شاه
 بزرگ رسیده رسوایان گیک و سر بود لشکر بدین معرب کشیده و بجزیره رسیده که گیک
 بی سر را بخوابوند و در میان ایشان در سینه آن قوم و جمعی از آن طایفه
 گفته میآورد و عربیان از مسوئلهای عجیب هر سال از آن باد شاه عالم بفرستاد
 ذوالا ذغارا ملقب با خند و زهر و لغت عرب را در آن میفرستاد **حکایت** در جزایر
 مسطور است که در جزایر بحر چین زنی ساکنند و بیایات و صورتی ای اما سافیه
 ایشان اسخوار ندارد صاحب نجایان اوقات آورده که انظار بدار میفرستاد و میگردند
 و بزرگ را بپایان میفرستاد و بعد از آنکه میبستند اما از بعضی مقبول نیست و فروری
 فرموده **حکایت** کسیرانه چینی توان باد و آن لغتشان خبر بود بسیار **حکایت**
 در نجایان اوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی متوطن است که ذوالا
 چهار بر سر است و زن و دیشان سرخ و از هر چه که در آن جماعت را نمیتوان فهمید و
 جزایر بحرین و آنجا بظاهر است که در آنجا یک جماعت و عریانند و از یکدیگر نگاه
 میکنند و از گوشت ایشان غذا میکنند **حکایت** در نجایان اوقات آن که کلم
 کوشا را زینل میبنداند و شانزده جماعه در حواله اوج و بنا جویست و کوشای ایشان
 چنان بزرگست که یکبار هشت و یکبار یکبار میبندند و بر روی صغیر میبندند
 سیک از آن و از آنجا بن فرج علیه السلام است و بعد از آن بود است اگر چه کوشه قوم
 معقل از یکبار او بر گشت اما بجز نیست که این لغت بر آن اطلاع توان کرد **حکایت**
 در جزایر بحر چین گروهی بسیار جد و قوی هستند که در میان برفوت اند و پوست

خدا گفت مرا عمر هفت کس که مرا بر فرا می دعای و استجاب شد و لغیر کس دیگر نر
ی برورد و هر یک بقول خدا رسیده بجا آخرت بر و از سیفود ند لغیر نیز
رخت سفران جهاز بر دست دیگری رضا خواجها عمر طویل الفان حکیم بود که بعضی ملک
عمر لغیر را هزار سال و دیگری هزار سال گفته اند و در بیان حال لغیر مویان اختلاف
کرده اند و بعضی گفته اند که لغیر علامه می بود از بی سراسر و آن شخص لغیر از اجداد
شغال طلاخیز بود و بخت خواجها نیز می کشید روزی خواجها لغیر را یکی از هفت بنان
نامشاسب بر کتا رودی نزد می ساخت و بر آفراد اند که که مغلوب کرد و آب رود
نام میاشامد یا نصف سال خود ششم ختم غالب کند اتفاقا خواجها لغیر مغلوب
گشته ختم او را بخوردن آب رود الزام نمود خواجها لغیر بنا بر عدم قدرت از آن
امر اجتناع نموده خجسته مال را رضی شد اما مصلحت طلبید که اگر جواب با جواب
نگوید از سر مال بخیزد و ختم او را ببلند اده خواجها بخت آمد و از شب بیدار
بروز آمد و با ما دا از حضرت لغیر دستور و دستور می بر آید و در بسلام خواجها
شناخت و او را غنائک و شغل یافته بر رسید که مویان خواجها را در روی
کرده اند و لغیر آن سوال خود را مکرر ساخت و گفت در بیوقت حاضر می نما و در بعضی
که جازه این مهم از پیش من روی می آید خواجها صورت واقعه را تقریر نموده جواب می گفت
فرمود که سه هست کس با تو بجای رز را در روز و ختم مغلوب سازم و چون حرف غالب
تقاضای مال آمد لغیر گفت با تو بموضع معهود میرد و برخواجها از آب رود مراب
و عهد و انشد تلخون بر بخار رسیدند لغیر از ختم بر سید که اگر خواجها مر تلخیص
و گفته که آبی که دی روز در رود روان بود بسیار باشد تو از آب را حاضر کن تا حرف
بر سر قلب خود رود و اگر سبکی که آبی را که اکنون در میان رود دست بخورد تو از آن
شکاه دار تا بموجب شرط عمل نمایند و اگر مقصود شرب آب است که با آن از آن موضع
توان محفوظ ساز تا بدین مخلوط کرد و ناخواجها میاشامد آن صبا درت نماید و این
مفرات که خواجها را فو شرط کرده است که آبی که در بر رود از اول دنیا تا آخر دنیا

[illegible]

نیز بود و اکنون اکثر آن شهرها حبیب عدو هشت بادشاهان زمان خرابیت با محمد آری
از واسطه گذشته در زیره و بر طاره آری جلدیما منضم کنه سطر العرب مکره دو
در دایره بر صبر میرود و آب فوات چهار فرسنگ است و چون نخلستان بسیار دارد هواش
بعقور و مالیت اهل آنجا شیعه انا عشر باند و سفید چهره و زخم البدن و آنچه اندر محمد
مستوفی گوید که اهل صله ریخته و مذہب متعصبانند **سالمه** معتصم عباسی بنا کرد
هواش ریخته و خراب است و عمارت آن در زمان معتصم هفت فرسنگ بوده است و در طول
یک فرسنگ و در آنجا مسجد بنا می ساخت و بنای در آن مسجد با غلام رسانید در ارتفاع صد
هفتاد و یک راس از بیرون بود گویند که حضرت خاقان مغفور شاه اسماعیل پادشاه زمان
براستی سواره بر بالا ایستاده و در میان آن مسجد معتصم کاسه سنگین وضع کرده
بود که در شربت و سکر بود و ریلندی هفت کرد و حجم نیمه کز و از کاشه فرخند
میگفتند و اکنون از ریاضان ظاهر نیست و اکنون از عمارت سالمه قلعه محفوفی مانند
و منزل امام الهام علی **محمد الرضا** آنحضرت و پسر او امام محمد حسن عسکری علیهم السلام
در آن خانه آسوده اند و امام محمد بن الحسن اجدادی در سده اند که واقع است در روزگار
عالی غلبه شد اند و طایفه از اطراف و کثافت همان خیمه زیارت روضه مقدسه حضرت پیر محمد
و جمعی از سادات در آنجا ساکن اند که هر روز زیارت میفرمایند و معاش ایشان از نذر و صدقات
وارد میگردد نیزه و نماین سعه عراق عرب بوده اند و اکنون هر دو زیارت
و خراب اند و حیره بر یکدیگر میگویند و واقعت و اطلال عمارت خوردن و سپید که رعایت
نرمند و کعبه چهار کوره و حجر ساخته بوده باقیست و خالص و غایب و در جبل و در
غافل و فادس و محول و عسکریان شهرهای وسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی کثرت
و برخی آبادان خالص و لایق نیست و قدیمی باره و بر صبر و داشته و برخی گویند آباد
بود و کثرت آب بیرون از قلعه سیوست طهریوت نویسد ساخته کرده با دما
سوره و کرد باد و حشید با غلام رسانیده به طبع قوت موسوس ساخت و بر کثرتی نمایان
سید است و اکنون خرابیت و حشید و نمایان بلاد از سنک و آب بر بی ساخت بود

جواز است کنند و روی با غلام رسانید آن عمارت را بنظر آورده گفتن بنام عظیم است از ملوک
فرس از غایت رشک و تجرّب آن فرمان داد و در شیر با کثرت شواشت که آن را بخرید
عمارت کند از زنجیر صبری بود و بدست و مدایر آنجا عمارت در آورده و دارالملک
کره اند شهر بیرون بوده از مدایر **سالمه** و کثرت آب سالمه اکنون از آب رابط
خواست و آن شهر کلی خراب است طریقی از میان و لایق و معتبر است و قبضه آن اما اکنون در آن
ولایت شهر و آن که شهری و وسط شهر آن ولایت قضایست میان بغداد و واسطه
بر کنار جلد شهری بوده و قلعه مستحکم داشته و اکنون بعضی از عمارت آنجا مانده
و آن شهر بر طرفی زات واقعت و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه جبهه که از نواح
بغایت خیره کردی و هند با نوا و امر و طبعی که آن اهل اصفهان امیر خوانند و قریه انوی
سرخا به لطیف بود و مرغزارها و نکارگاههای فراوان دارد و از هر نوع نکاره را در
میان است و قدس و گوید که سلطان محمد بن ملک شاه سلجوقی مدرسه عالی در محل
بنا کرده بود و مدفن سلطان هم بنام بود و سنگی اوین جبهه هزاران کتیبه عظیم هند
بود و در وقت فتح بدست سلطان محمد افشاره بود و کثرت آنرا بر امر و در میان آن حضرت
میفرمودند و پادشاه جبهه تعصب ملت نفروخت و به اصفهان آورد و در استانه آنقدر
انداخت و اکنون از آن مدرسه اثری پدید نیست جبهه زیارت خاقان جنت مکان میرزا
شاه حسین اصفهانی که نایب نجم ثانی وزیر آنحضرت بود غایت منصب او رسید آن
مدرسه را خراب کرده از مصالح آن مدرسه دیگر ساخت و بر سر فراز بیرون ولایت که در حرم
اصفا فانیان را و اولاد امام الهام موسی کاظم عمارتی عالی طرح انداخته با تمام
و ازت باز شنید و در شهر ساخته و بیرون نام بود و در سینه شاه حسین کثرت
و آب در او میریزند تا در و در میان اهل اصفهان سفید چهره اند
و در بار بار از حرم را بخانه با کعبه که در میان و پادشاه سجده اند و ضلعی کثرت
بقصر میرسد اند و بدست کشته اند اصفهان **اصفهان** هم جزیر بکوه
است که اصفهانی در او نمی باید و اهل آنجا در قدیم نام شافعی مذہب بوده اند و

شیعه اشاعره بر این و اهل شهر و ولایت بک مذهب دارند و چنان شهر است که هزاره
 بار ده و بیست و دارد و از کلام خدا مستوفی معلوم میگردد که حقوق دیوانی اینجا
 در عهد مغول بی و بیست و مان بوده و لا یقین هشت ناحیه است ناحیه جعفریه و نجفیه و
 ده است ناحیه مار پس هشتاد و پنج بار ده است ناحیه کوارج سی و شش بار ده ناحیه قنات
 محمل قنات است ناحیه بخارسی و ده بار ده است ناحیه انجمن است ده است ناحیه بروج
 هشتاد بار ده است ناحیه رود دشت و هشت ده و فارغان قصه است **بلوک ری**
 شهر ری اکنون غلایت و از میان قتل عام مغول تا این تاریخ در آن ماند است و اکنون
 طهران دورا مین شهر انجمن است و حقوق دیوانی آنجا هفتصد تومان بوده است که
 هفتصد هزار تومان تبریزی باشد و شصت و شش سال بعد معلوم که بجز حکومت آنجا که یک
 قتل امیر المومنین حسین شد آن شهر و آن ولایت مرسته مرسته بتدریج در آن ناکارای
 رسید که عیش عری از محو و بایک باقی ماند است **طهران** آب و هوای طهران از
 سایر ولایات ری نیکوتر است و در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه مؤید منصور صفوی
 در آنجا او کوشیده با روی بر آن کوشیده که در آن کجای باشد و اکنون معمور
 و آباد است از آنجا عیش عری و سوسو نیکو آمد و از آنجا عری و سوسو نیکو آمد و از آنجا عری و سوسو
 اما خوشی سیوها و آن است از آنجا عری و سوسو نیکو آمد و از آنجا عری و سوسو نیکو آمد
 و هوایش گرم و مستحق است و این ناکار آورده و زیارت گفته اند **دیر** دیر شهری
 ملکان الموت و اینجا بی کشتن میگردد است و بایر و شهر کهنه و بی موسوم بر آن
 بوده که بنید نوبی و از وی و صفهائی را در باب خوبی شهرها با هم مشاطه روی نموده
 بر زبان آورده که نگاه اصفا همان ناهل سال هر ده را نیز اند از وی جواب داد که نگاه
 روی هر ده چهل سال در آن میگردد اند و کوی دکان را در او دست و نشو نمائی آرد و نمی
 میراند شهر ری کهنه را شصت بر آرد ساخته و هوشت یکصد و بیست و ده و طاعت آن افزوده
 و بعد از آن باری با منو چهره طاعت کرده بعد از آن چنانکه گذشت بشوی هر سعدی این
 خواب شد همدی عباسی اینجا آن کرد و در زمان هجرت که حکیم خان قتل

غلام خراب شدن دیگر معور گشت از اقلیم چهار است طولش قدم و عرض
 که کوط از عن خان بن اباقای خان زهی کوچان بنیاد نهاد و پسرش سلطان محمد بن
 سید با قمار رسانید بنا مرغ و منسوب ساخت طالع غار شش برج اسد است و در آن
 که از عن بنیاد کرده بود و دوازده هزار کار بوده و در آن قلعه است اسد تر نشین
 که غار کا سلطان محمد و سلطان ابوسعید است و در بین زمان بغیر از آن معموری
 که دارد آتش کار نیز است و بغیر از شکارها خرم و غلای زارهای خوب دارد و شکار
 کاههای بیکو **قزوین** از اقلیم چهار است طولش از جزایر خاندان ع و عرضش از
 خط استوا اندک اصل شهر زوین شاپور و از کتاف ساخته بود اکنون محل است در آن
 شهر و تاریخ غارت آنجا از است سترگ و سترگ و در آنجا با اسکنند ری طالع غار شش
 برج جوز است و حضرت پادشاه مؤید منصور صفوی زوین و اسد ساخت و در آن
 کثرت عظیم در قزوین و روی خوش و اکنون در آنجا معموری و آبادی است و هوایش
 و طبع از قنات و آکسان بسیار دارد و در آنجا بکثرت باغها آب میدهد و از سیوها آکو
 و بادام و شش و خربزه و هند با نمر که از زمره فیض آباد حاصل می شود بغیر از کبک و
 شکار کاههای خوب و غلای زارهای نیکو دارد و تخصص علف شتر و سگ و بقی قزوین
 که در روزهای گرم تابستان آب آن می چشند و اگر روز سرد باشد کتر چشند و در آنجا
 چ شهر عامر شود از آنجا قنات آورده و مردم را بجا اکثر حنفی مذهب است و بعضی شیعی است
 عری و شافعی نیز باشند و امام زاد حسین رضی الله عنه آنجا طره را بنیاد نمود و در آن
 مسجد بار ده است با منور و از اقلیم چهار است کثیر بن سیاه و کلاهی بنیاد نهاده
 و با قمار رسانید و در آنجا قلعه کلین است که در آنجا در آنجا کلاهی ساخته و در آنجا
 او چهار و با نصد کار بوده هوایش سرد سیر است و این در ده خانه که در آنجا
از از حدود سلطانی در بخیر و بولایت میریزد و غلای شش بار است اما ناخن
 با است از میوه ها بشی امرو و آکو و کلاهی بکوست و در آنجا بیست و پنج و در است
 از اقلیم چهار است بطالع سنبله و در آنجا در آنجا کار بود و غلای و غلای

و اسد المیز

در اینجا بسیار بسیار است اما نانش زبونست و از سبب اینست و مردم را بخاطر سفید و شاد
 اشتهار دارند و از قدیم با زمین منسوب داشته اند و بغایت متعصب بوده اند و نانش
 حمل را برده بود است و اکنون شهر و ولایت خدایان محمود نیست **رودبار** ولایت
 کهنه رود و بسیار است و یکصد مرد و آن شهر و قلعه است یکی از کوه طالقان قزوین بر میخیزد
 بر شیب دگر از خیال بر می رود در ولایت طالقان و چون با سفید رود جمع شد در یکایک چیز بر می زند و طوق
 این رود خیار و شکست و دیار رود بار و شهر طالقان قزوین بر شیب فرخی افتاده است و در اینجا
 خیار قلعه است که بوده و بهترین آن قلعه است که اکنون معروف است و الموت دارد و الموت
 است و صلب بوده و آن قلعه از اقلیم چهار است و الداعی الی الحق حسن زین العابدین علیه السلام
 حسن بن صالح را اینجا استیلا یافته و آن قلعه را در قدیم بر آل اموی گفته اند یعنی شایسته
 عقاب و خوف اموی چهار چهل نایع صعود حسن صالح است بر آن حصار و ولایت رود بار و کوه
 بعضی کوه سیل است طایفه سیر بر همان توده یکست که در دو موضع او از تواریخ شریف و در یکی
 حصار و کشت و در دیگری هنگام وقوع باشد و از سبب طاقین سبب و امر و دیگر آید و از **رودبار**
بلوک سار اقلیم چهار است طولین مدح و عرضش بیست و یک فرسنگ و از اینجا عبور بوده و
 در شب ولادت حضرت رسالت بنا آن بحیره بر زمین فرو شد و بر آن شهری طالع جوزا است
 و در زمان سلطان محمد خدابنده خرابی برج و دیار و دیوان را بافتن خواجهمیرزا لایق بن ملک شرف
 الذین ساچی از تعمیر کرده و فرش آجر الماخ و کتیبه و دیوان بار و هشت هزار و دویست
 زرع است و در شهر صاحبان عظمی خواجهمیرزا لایق بن ملک شرف و دیار بار و کشتید داخل شهر ساخت
 و دیوان بار و فرش چهار هزار زرع باشد و هوای شام و بکری مایل است اما صاحب است و این اقلیم
 و رودخانه از دیوان است و رودخانه کما و ما سار و در و فرخی بنا و مسکند و بعضی از
 ولایات سار و کوه تبریز آن آب منزه و است و از آب بعضی آنکه الوندی بکند که نوعی است
 و بعضی آنکه بکند اسلاد و ما شانه رود و فریبان هذا و شعبه دیگر آنکه ران منور و کبر
 حیار و بر ولایت هم از گذشته و بسیار کوه رسد و درین مهدی که خواجهمیرزا لایق بن ملک
 در میان بره ساخته تا در اینجا شود حاصل آب بنامش از هفت دیوان که آن ملک شریف

شانی مانند بود که گشته بود از معارف مستحق مکره و آب تا دینان ساوه و آلوده است
 طولی از رود چهار شکست و در اینجا رشتان پنج آب و در اینجا های بنده و آب است
 آب سه رخت و از آنکه از سبب اینست و سبب دیگر و آنکه از سبب اینست و در اینجا
 بسیار است اما نانش در سار و در قدیم شایسته منسوب بوده اند و اهل ولایت بعضی
 از دیون سرحد جمیع شیعیان و ولایت چهار ناحیه دارد و در صد و بیست و پنج ناحیه و در ظاهر
 ساوه و بجانب شمال شهد سید الخیر و در سبب کما طست در اینجا با اقلیم طالقان مذکور
 که در یک ستر سار و بجانب خرقان کوهیت بلند و در آن ولایت ماست با و این و در اینجا
 عجیب و غریب در سنگ نشکرده اند و در آن غار حوضی است و بر بالای آن حوض چهار سنگ شکل
 سناریان از آنکه بر آمدن است و قطرات آب از آن نشتانها فرو می کشد و در آن حوض جمع می
 و آن آب از طولین کشت متعصب مکره و موجب شفای بیماریها است **سجاسان شهر**
 و شهر بوده است و در وقت مغول خراب شد و اکنون بقدر دودمان است و چند
 و دیگر از اقلیم است و غیر اینگونه در کوه سجاس است و در ولایت اخیر و فیه است که
 کما بنا ساخته است و در آن قصر مرانیست بزرگ و در حوض سراجیه است شکل حوضی بزرگ
 بل و از آنکه کما خان بقعرش بنیوانند رسید و در حوضی که در اینجا از آب ساری بکشد
 و پیوسته از آن دریاچه بر دریاچه آید و چون حوضها پیوسته و آب حوض زیاد نمیشود و چون
 می کشند بر دریاچه را می کشند و در هیچ موسم که نمیشود و زیاد نمیکند **طالقان**
 ولایت گوسرست و در زمان سلطانیه بکرو ز راه و اقصی و پیوسته سلطانیه از اجاست و در
 زمان قدیم شهری فرخنده و آباد و در اینجا واقع بود و در عهد مغول خراب شد و اکنون در فیه
 ده است **طالقان** ولایت سر سبز است در شرقی قزوین و در کوهستان افتاده است و در
 اینجا سبب از قدیم است و از اقلیم چهار است و هوای شریف است
 و غل و انکوش و یکوست **ولایت شکند** در شرقی قزوین است و در ولایت جنوب
 و طالقان است و در ولایت شکند در شرقی قزوین است و در ولایت جنوب
 از خطه است و از حد و عرضش در طالع نما و در قزوین و در ولایت از حد و عرضش

نوار از اقلیم چهارست و زواری برادر استم زال آنصبر را بر سرغانه سالخند روی
 باره ده از توابع اوست **دجان** شهری وسط و اکنون قصبه است که قریب هزار خانه دارد
 باشد و در قریب است باره ده از توابع او بوده است **جربادقان** از اقلیم چهارست طولش
 مدلب و عرضش در ده های نیست همگی باقی سالخند و به کلیه دکان شهر است هواش معتدل است
 و آبش در دی است که از آنجا قعم و دجان هر دو و از محصولش غله و انگور و ببا به خوب است و
 آنجا در قریب از ابا مرثا فوجی مذهب بوده اند و این زمان در اطهار شیع علوی قیام دارند
 و در آن دعوی صاد و قد حق دین و ابوالی آنجا در عهد غول چهار تومان و ده هزار دربار بود
 که چهار صد و بیست تومان این زمان باشد و لا یشرب خمر باره ده است و اکثر دکانها بهر
فرمانان و لا بی است و در ده های معتبر بوده و اکنون خالی از معموری نیست و ساووق
 دارالملک آنجا بوده است و آن قریب از طهرت دیوبند سالخند است و هوای آن ولای معتدل
 و آبش از کانی بر مرده در آنجا از قریب از شعی اشاعری اند و بغایه معتبرند **کرو**
 از اقلیم چهارست است و در قریب از رومان هر دو از ترشید بهر آن برداخت و کوه را بهر
 آنجا است و در پای و کوه جنبه است موسوم به کوه کضر و در غرضی طول و عرضش
خانساد قصبه بزرگست و قریب سترسنگ طول باغات آنجا است و در عرض کبیل و در
 زمان خاقان زحمت مکان بغایه معمور و آبادان بودند و این زمان اهل آنجا بی سامان شدند
 و مذهب شیع دارند و در آن قصبه قریب بیست شاعر با فعل موجودند و طبیعت پاکیزه
 اهل نوا سالار میوز و نیست **نطنز** از اقلیم چهارست شهری است وسط و قریبی
 باره ده از توابع آن است میوه های سرد سیری در او بسیار است و حقوق دیوان آن دکان
 و ده ها و کلاه کوه آن دو تومان بود و هزار و پانصد دینار بوده است و از قریب آنجا
نکانه منظر و معتبرند و بغایه خوشه ها و مجموع آن ولایت سرد سیر و باغها
 نزدیک و مناظر لطیف است و در قریب از نطنز و شانی بر آنجا خاک گریست و بهر شانی معروف است
 چندی از جربادقان و حق آنجا که بدین **جربادقان** که بهر جبهه کجاء طلوع
 در آنجا که در قریب از قباب دینک **بلوک** از اقلیم چهارست معتبرند سالخند است

که اکنون کوه کبلو بهر شهر است و نامش **شهر و کجک**
 و هوای بد دارد و از آنجا صندل اکنون بسیار است **بلوک** که در شهر و کجک است
 از آنست که شهری کوچک بود و طرف آنرا آب و اقصی و باغستان بسیار دارد و ولایت
 بزرگ و قریب قصبه است بسیار دارد اکنون بهر میان دارالملک آنجا است و طول آن ولایت
 تعلیق بدو آن آب کامیاب بادشاه فلک و کباب دارد **بیز جرد** و لا بی معتبر است
 و در و چند شهر است **خمر آسار** از اقلیم چهارست و شهری طولانی و هوای
 وسط و شالی آن کوه در آنجا رغان بسیار است شهری وسط و در
 دارالملک آنجا است و در آنجا قلع محکمست که استظفا را از آن بهانت و حقوق
 بلوک که کوچک در عهد آنجا که حاضر مغول بوده اند هزار تومان نیز بهر
همدان از اقلیم چهارست طولش از هزار مایل است و عرض آن خطه است و بلند
 چند مایه بنا کرد بطالع حمل و در و قلع کلین بزرگ بوده است از میان شهر که آن شهر
 خوانند جنبه آن صاحب کتاب طبقات گوید که در و قلع کلین طول داشته باشد و آبش
 سرد سیر است و آبش کوه است و در آن درون شهر چشمه بسیار است و هم در طبقات سطح
 که هزار و شصت و چند چشمه در آن درون شهر بوده است و باغستان بسیار دارد و
 سیواش از آن و غنای آن فراوان است اما ناخوش بدست و حمله مستوفی گویند که در
 آنجا اکثر معتقد اند و در بزرگان بعضی سنی و بعضی شیعی اند و در میان اختلافی
 عباسی بغایه معمور بوده است شهری بوده است و اکنون در آنجا بسیار است
 در آنجا قبله ای بوده از ناحیه اعلم همان و اکنون شهری وسط است و زمین مرتفع دارد
 و باغستان بسیار دارد و قلع و قبه و انگور و کبک و آید و مرده را آنجا قدر شایسته دهند
دکریک قصبه است و قصبه است دیگر قوی سرکان باغستان و موضع دیگر از توابع آنست
 و آبش سرد سیر است و آنجا است و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در آنجا چشمه بسیار
 بسیار از دوع سکره اند و سید و دوقلات و لایست و چند موضع توابع دارد
 شامان دهی بزرگست و ابوالی زمان **بهاوند** از اقلیم چهارست طولش و عرضش ملک شهر

کلی، جاسا افتاده است شهری عظیم است و سلطان ملک الدین کیشا دقلعه بزرگ از آن
 تراشیدند در اینجا ساخته است و در محکم البلدان سطور است که بلیاس حکم در آن
 شهر برای قیصر جمای ساخته که سبک جراج کرده شد شهری و سبط از اقلیم **حکم کا**
 قلعه است محکم بر سر کوهی و شهری و سبط دریا با آنکه آنست **کران دوان** و شهر کرج است
کاخ از اقلیم چهارم است و در آن حدود حصی حصی است و آنرا قلعه و دیوار دارند و بطن
 حکم صاحب بطنی از اینجا است و علقه نیز از اینجا است و علف دارهای فراوان دارد و غله بسیار
استقل دارا ملک روست و شهریت بغایر بزرگ و عظیم است که چند کوه در میان
 شهریت و بجانیا از ریاست و خصوصیات آن بسیار است و زبان در تعریف و قاصدا
 و هم در بر فضل در انشای کسی و کلمات مغرب همانا لایا و بلد مرقوم خواهد شد
کلان برارمن و از بر و قضاوت و بر و انبیه الا کبر و مشرف افتاده است و ولایت
 و در بر خا ش و د یار شام بر خوش و دریا و شام بر غریب بلاد سین و طبرستان و قریب
 از عظم دیا و اینجا است و ازینیه الا کبر و داخل ولایت بر انت و هو این معتد است
 و حدودش بدین بکر و کردستان و داریا چکان و ازان پیوسته است حفر و دیوارش
 در قدیم الا یام سیزده هزار نومان این زمان بوده است و دار ملک آن شهر داخل است
 از حبش و سیرکزی و خراب و خراب و هتکا یا دسلم و کبر و بلاد جرجان و و و سلطان
 و ولایت بحر از شهرهای و ضمیمه های اینجا است **کلان دوان** و بر و سیرکزی
 و هم که سیر و حدودش بولایر و مر و ارس و شام و کردستان و عراق و عرب پیوسته است
 و شهر موصول دارا الملک اینجا است حقوق دیوار اینجا دهم بدرالذی فی الخه از نومان
 بوده است که شصت و هجزار نومان این زمان باشد و از جمله آن موصول دارد و دیوارش
 و حیر و حراز و طایفی و سیوان و داس العین و جابو سوار زن و عفر و عبادیه و ما و
 و ساغ و سبایا قریب است و چند شهر دیگر بنفصل مذکور میشود **رق** از اقلیم
 چهارم است و اکنون خراب است و دهم فادر خلیفه نایب حکم آن ولایت بود برب
 آب فرات که چنانچه شهر قمر است قلعه از سنگ خارا تراشیدند ساخته است و در شهر هزار

کام و بعد از این سال نیز و سالن آمده و آن قلعه آغاز قطع طرح کرده و راههای شام و روم مسدود
 گشت و سلطان مکنشاه انقلعه را قهر و جبر سابق را بقتل آورد و در کتب سطور است
 آن قلعه در راه فرقه صندیا است که حضرت امیر المومنین علی در اینجا با معا و بر حمار بر منور
 و اینجا در کتا آب شهادت که از در اینجا خاص شهادت میجایز انصا که ضربت نبع شاد
 خاکسار سرد نظام باغز یکشید انداز تا بویا بیاماست و حور تریاک میرند هیچ غبتوان
 و **ید** از اقلیم چهارم است در میان دو کتا می آورده است که در پیش بخوار و هفتصد
 کام بوده و در فرقه و اینجا کتید از سنگ ساخته بودند و کتید عیان سنگ تراشید و میان
 آن برداشته اند که صحن آن است که بوده صاحب ملک المالک گوید که از آن عظیم تر غار
 دهان آن کس ساخته و اکنون خراب است **سار** از اقلیم چهارم است و شهری بزرگست و طبری
 خوش آمد و مسند آلات بغایر خوب بسیارند عمارت آن کرده با هم خود و سوره ساخت و قفا
 دیوارش شصت هزار و بنا است و از اقلیم چهارم است و بر روی شصت ساخته اند و در اینجا قلعه
 که بر سر سنگ ساخته اند و بر شهر قیاس است و آن دیوار رویت صورتی که قریب ده فرسنگ
 باغات و اراضی را آب میدهد و ارضی ازین فرسنگ عرض و طول ده فرسنگ دارد
 و حفر و دیوار و اولایت و دیت و بنی و شش هزار و بنا است **سج** از داریا بر
 از اقلیم چهارم و در داریا رویش سه هزار و دیت کام است از یک و سنگ ترتیب داده اند و آن
 بدن بر روی کوهیت بر جانب قبله و یا مهای خانیم پیوسته است و باغستان فراوان
قرب از اقلیم چهارم است و قریبای بر طهر و دیت و یونند ساخته **نصیب** این از داریا
 ریه است و از اقلیم چهارم است و در داریا رویش شش هزار و دیت کام است و این معتدل است
 و اکنون بسیار دارد و در اینجا عفر قنار بسیار است و دیت بسیار و مرتبه بنه اینجا
 که برابر یکمی میباشد و خلق و متهم میباشد و صاحب جمیع احکامات بتقریب و فیصل
 میکنند و در کوشش که در قدیم الا یام حکمی و از داریا ریه و ملخا ریه بود چنانچه
 قطعاً در درون شهر نصیب بن غینوا نشاند آمد و اگر کسی بر او روی شهر است داده است
 بطرف سجرا میباشد بنه دست و را البته سیرکزی و بدین که داخل درون شهر بود

از آنکه از این شهر می رود و در عهد صلاح الدین یوسف بن ابوبکر با روی آن بنا می کردند
 تا بعد بدعات کشتنهای سبب رسیده باشند بنیاد کنند که گنجشاه چون سرها کشید
 بنیاد و مظهری در زمینند و آن محل را بگویند **ولایت کردستان** و آن شانزده ملک است
 و هوای معتدل است و حدودش از طرف غرب و خورستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار
 بکر منقسم است و مال و برافرازی کلاست در زمان سلطانشاه ابوبکر و دویست تومان
 خانی بوده است و نوادگان خانی هستند و بنحویه همان از زمان است و در زمان مغول
 که ولایت خراب شد بود به دست و حکومتان و هزار و با صد و بیست و یک نفر بود و
 اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قضاات آن است که مذکور می کرد الان بیست و یک
 ختیبان در بند تاج خاقان و دویست و یک کنگور و بیست و یک سوار و بیست و یک ابدی
 دارند که شاه از اقلی چهار است بر این زمین و ولایتها ساخت و انوشیروان
 در آن دگر بر داشت و در آن مجلس را داشت که خاقان چنین و آری هندی و قهرمان
 آمدن بودند او را درست کردند شهری وسط بوده است و اکنون نیز قه مانده است
 و خلیفه بر روی آن محل را می ساختند بود و فرسخ دره و فرسخ که میوه های گرمسیری
 و سردسیری در آنجا بود و بخوبی بسیار و او سر داده بودند تا قوس و ساسا می کرد
 و سلطان آباد و حجه مال و کردند و خوشان ماهی در دست خزانند و هر بین فلان است
 که قضا از آن ای آن و نظام دهمی بزرگ بوده و در آنجا می صفه شد بر که صورت پرویز
 و شیرین بر آن کاشته اند و یک اسب که از آن اسب از آن صفه که از سبک و دیار آن کوه
 تراشیده اند بهر آن آید و اکنون از و نظام اثری باقی نیست **سپهرورد** از اقلیم
 چهار است قباد و بن قباد ساسانی ساخته صاحب صوبه اقلیم بود که آتش زور
 بجهد و میگویند که پس شده کاش اکواد بوده اند که از و دینش بوده بر منصب حکومت
 و **شهر خورستان** در او در زمان شهر بوده است و اکنون پیشتر آن شهر خراب
 حدودش کردستان و عراق عرب و فارس و سیستان مال و برافرازی در زمان خلفای
 عباسی مسجد تومان خانی بوده است و اکنون بعضی در تصرف اعراب است و برخی در

دیوان علی است و اعراب نیز بر آن پیشگی بدینگاه او میفرستند **شهر** الان پیشتر
 شهر و رستا از اقلیم سوم طولش از رستا از اقلیم اول و در عرض از خط استوا از هر دو شش
 پشیدادی و ساخته بود و در این شهر بود ارد و شیر با کمان و بنیاد عمارت آن نمود و شکل آن
 شهر را مانند شکل اسب ساخته چون شاه بود و ولایتها بدست فخر و در گرفتار شد
 او را بر این آورده و باز شاه نور بر این غالب آمدن از بند خلافت جانشین شد و در
 شیراز بر این بنیاد نهاد که خرابی که از قصبه دیوان واقع شد بود فرمود تا بنیاد عظیم و درین
 شهر بنیاد و بنیاد شد با که مدتها پیشتر بر آنست جاری شد شش چهاره و او از و در
 هوای بسیار گرم است و در تابستان اکثر آدمی می میرد حتی شب نیز بعضی صورت می
 و درین جهت بر اینها نمی توان خفت اما آتش بغایت ها خفت و در تابستان اغلب غذا غلیظه
 می خورد و مضرت بجهد اکثر آدمی در تابستان و در میان لوزر بر می خیزد و بعد از آن
 فرسنگ و کثیری در شهر می رسد و چون قریب المسافت هنوز سردی با آن آب پاشند
 لا جرم در آن کرمان مردم را بخانه های غلیظه می توانست خورد و ناپور و ولایتها ساد و در
 ساخته آب کرد فخر و آورده و چهاره اندک از آب در میان و در غربی شهر و است
 و در آن در در حدود و در شرقی از آن جاری است و در حدود و در جنوب و در بین
 است با آب در قریب شط العرب میریزد و از سبکی زمین آنجا بیک در آن کوه خیم
 توان رخت غل و بنیه و می شکرد و خوب می آید و پیوسته از آن است چنانکه هنگام تنگی
 در آنجا شعیر غله کم از و در آن فراخی شیراز است و مردم آنجا اکثر سیاه چهره و لاغرند
 خدا الله متونی گوید که اهل شهر خفی منتهیست و سلم و طبعند و بخود مشغول و در
 میان ایشان مردم مسؤل کم از و درین زمان اکثر اهل شهر خوب و بد ایشان بشی
 مذهبنند و مذهبا شاعری دارند **اهواز** شهری بزرگ بوده و اکنون نیز است
 و او در شهر ساخته اکثر اهل خورستان او در قله اهرام می کشتند و نام آن شهر
زین و چند شاه بور و شهر را اکنون دهی از اهرام ملان **حوسین** از اقلیم سوم
 شاهورد و ولایتها ساخته و **زفر** از اقلیم سوم است و از بناهای او در شهر با کمان

و بی رآب و نخل و گلاب و درخت و طول آن بیاض و صفت خلعت و
 تازمه که آن شهر را بدان پول اضافت نموده اند و چون گویند و چنانچه شرقی دریا باشد
 جو بیست از سنگ برین اند و در زیر بار و پاشانند و در و لا و بزرگ بر آن جوی ساخته اند
 و مدار آن شهر بر آب و گلاب است و در جنوب و لواهی در بول مرغزار است **شکر**
 پرموخی هرگز کس خود نیست و درختان و آن فراخی هستند که شکوفای زرد دنیا
 بقاد اند اما مرغ نمیدهند **رازم و طراوت** شهرهای وسط بوده اند و در قدیم ایام
 بغایر معمر **عسکر** شهر است وسط مایل از قفقاز بنزین است برآورد ساخته
 و اول شهر و یکی در بخورستان ساخته اند از برون و دره انبال پهن است و در جانب
 غربی و شش مجرای است و در آنجا اما هیا بسیارند و از آبی نمیرسد و کسی متعرض این
 نمیشود **سوس** شهر است و از کاف عمارت آن کرده و بیست عقر بسیار که در آنجا
 خراب گشته اما محراب و هوا بهترین سایر آن است **فارس** ولایت از الملک است
 ایران بوده اگر چه اکثر ایشان از کفر و عبودیت همان زمان رها بوده اند اما جز در قدیم
 دار الملک است آن قوم ملک فارس بوده ملوک فرس و السند و افرا و سایر بلاد گشتند
 حقوق و این است انجا بوجیه محمد و شریک امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام بمقام
 معین بوده و بعد در حاصل از بعضی مواضع عسکران بعضی خمس و ربع و ثلث و نصف
 و آنو عیسای آنرا معین کرده اند و در زمان مقتدر علی بن عباس بغیر آن اوجراج بر آن
 کرده و آن ولایت را مساحت نمود شش هزار هزار رشتغال طلا بر آمدن بمشغال شرعی که
 چهارده ملک متغایا نیز می باشد و سلبه کور شصت هزار تومان تیر نیز میشود و در
 زمان آل بویه نیز این مقدار حاصل داشت اما متعصب دینار را باطل ساختند و بیکر
 و در بعضی اوقات تیر از جوی را نمیدادند و در زمان مغول بدویت و هشتم
 و هفت تومان و هزار و دویست دینار را فی رسیدا بود که صد و سی هزار تومان و یک
 این زمان را پس از آنکه فارس را فتح کرده اند و در شهر جوزه و قبا دوز و اصف
 و شاپور جوزه دار و جوزه **نیر و آباد** بار شهر را بجا میسوزند و درین کوره اول

شهر ویران و معمور گشته **شیراز** از اقلیم سیوست و قطب الانبیا آن در بار طوس
 از خرابی و خالافات فتح و غرض از خطه استوار کط لور و ابی شیراز و طهرت بنا نهاد و
 بقوی و آن زمین فارس و سیاه برانج شهر ساخته و بنا خود موسوم کردند و بعد
 از خرابی آن بلاد محمد بن موسی سقایی برادر حجاج ظالم و بقوی برادر داد آرد و بخت
 محمد بن قاسم بن عقیل شیراز را بنا نهاد و با تمام مرسانید بطالع سبیل فی سندها و این
 و جوی و در زمان عضد الدوله و بی آن شهر جان معمور گشت که لشکریان او را بجا
 کجایش نمادند و عضد الدوله در ظاهر شیراز نصب محمد بن موسی که بیست هزار دینار طلا
 کوفتی خرد موسوم کردند و بنصبه بنده معمور گشت که بیست هزار دینار طلا
 حاصل داشت و اکنون از وی بسیار نیست و حصصا ملالدوله بن عضد الدوله بنحیه دفع اعدا
 شیراز را بار و کشید و بعد از خرابی آن سور و شرفا الذین محمود شاه انجوری بنجید
 در عمارت حصار آن سعی نموده و باز خراب شد شاه شجاع آنرا عمارت کرده و اکنون از آن
 گشته ظاهر شیراز قبول صارت میکنند و شهر شیراز هفتصد عیله و نه درازه دارد اما کجاست
 شیراز در استان کثیف و حرم بسیار است و مع ذلک کجاست و از آنست و هوایش
 معتدلست و اکثر اوقات روی بازارش از آبجی و طایفه است و در میان قدامت شهر و حرم
 میرتبه که آنرا مغانها ستر میروید وایش از قنات و جنبه آنجا که در کجا با داست که
 ذکر الد و الحسن بن بابویه احوال فرموده و خلط شیرازی در توصیف آن گفته است
 خوش شیراز وضع و مناسبات آنجا و بدانکه در از زوالش از کجا با داصلا و حشر الله
 که آب خضر میخشد ز لاش **آنا** شفا عاشق علیه و سنا بوجو بات وسط جی ابد اما عاشق
 تخت و بغایر بدی بزرگ و از موهبا پیش آنگور بی خوب میباشد لیکن خوبی آن باقی
 معاملها از از این برای میکند **بیت** غنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قضا
 و درخت سبز و آن شهر بسیار است و نموی نیکو میباشد مردم آن شهر اکثر از غلظت
 و زرد اند و رویش نماده الا با از او را زشت میزد که بغایر او باشد و نجاشند و اکثر این
 شاهی می دهند و بعضی شبی شاعر میزند و در آنجا طلبه علوم بسیار میباشد

سیوم بوده است طولش از هر ابرو تا اذن است و عرضش از خطه استوالدع بقول کبیر و
 بنیاد آن نهاده و بقول کبیر و بنیاد است و بنا کرده هوشنگ بر آن عمارت افزوده و جمید
 با تمام رسانید چنانکه از حد حفر تا اخرا عجم که چهارده فرسنگ مسافت است طول
 آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و مسافتی که بر سر کوه بلند که بنشیند تصور میکند
 که آن جبال را طریقی کرد اندکین از شهر راست قلعه اصطخر و قلعه شنگوان و قلعه کشته
 و در آنجا به غیر از قلعه اصطخر و قلعه امیرها سکنان که قریب صد خانه در آنجا باشند چیزی دیگر
 از آن شهر معبر نیست و جمید در اصطخر سیاهی که قصری ساخته است و بعضی از آن را و
 تا امر و زبانی مانده است و چهل تن از شهر و کشته صفائی سراجی که در آنجا بود که از
 سنگ سیاه ساخته و آن که چهار سوست یکجا بنیان کوه پست است و سر طرف دیگرش
 در صحرای کوه و بلند و آرد که میکر باشد و سنگهایی که در آن دیگر کار برده اند و طول
 سکو باشد و چهار کوه نیز باشد و در بعضی نیز همین طریقی دوردان در دو جانب ساخته اند
 چنانچه سواره با آنها توان رفت و در بالای کوه چنانها از سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی
 محال خود مانند و بری خراب شدن و از آنجا جمید مشغول بر چهل ستون بوده است هر ستون
 از سنگ سفید مخروطی و در بلند و بیست کوباشد و بر آن چنان نقاشی کرده اند که بر حسب
 نورشون کرده و در زمان سحر آمده که آن سنگ بر تیره سخت است که به سحر و جادو کشند و میشود
 و چون از دوشوها و قلعه بیرون و بر هر کجی که باشند انبیا را یاد و چنان سنگی و دکانه
 فارسی نیست و معلوم نیست که آن سنگها و آن ستونها از کجا آورده اند و صورت های
 عرب و عجیب بر آن ستونها و سایر دیوارها نگاشته و ترتیب داده و سقف آن را کلاه
 و نور بخند است و در میان آن حالت قویا می دهند و پیدا میشود و معلوم نیست که چگونه
 قویا آن خاک آشفته شدن و هر ستونی از سیاره سنگت و انجمن بهم وصل کرده اند
 که سنگها و آن سر نخند شود و هر یک از آن قریب صد هزار سال باشد و در آنجا صورت جمید
 مجید محال در سنگ نقش کرده اند چنانی بدین طریقی که مجری که در دست دارد و بخوبی میشود
 و پیش از آنکه بر هم عبودیت نهاده است و در بخشی دیگر بدستی کردن شیر گرفته اند

و دیگر خجری بر آن زده و شکل براق حضرت رسالت بناها انجا غفر کرده اند و پیش شکل ادبی و
 تاج بر سر پادشاه و با و در هر صفت کا و در آن کوه که ما به آن سنگ کشانند و چنانکه آب
 کوشش این شهر زانند است و برافش محتاج نیست و بر سر آن کوهی همای عظیم بوده که عوام آنرا
 زمان نام میکنند و در هنگام ظهور اساتید اهل اصطخر چند نوبه حلالی عهد کرده و سلطان
 در آنجا قتل عام کردند و در عهد همام الدوله دلیلی قیاس بر اسیران سلجوقی و ملک
 قادر برادر سلطان الباسل سلجوقی متعاقب هم لشکر بدان دیار برد و آن شهر را
 یکی خراب کردند و در جمیع اربابا همانا من مسطور است که آن عمارت خانه های بخت همین
 بوده و صاحب صور الاقالیم گوید که آن سینه های مسجد سلیمان نبی است اما از روایت
 ضعیف جدا اعتقاد سودا و در آن ملک ایران نیامده و فارسی منصرف نگشته دیگر آنکه
 فقر آن عمارت را برای العین شاهد کرده ام و در آنجا صورت جمید کشیده اند که اقباب
 می بر سینه و از بعضی منافی مسجد بود **نت ایبرج** دهی بزرگست در بالای کوه و
 ایشان سران کوه فرود می آید و خانه های ایشان در آن کوه کذب اند **کذب بنی قریه استخوان**
 استخوان شهری کوچک و فشان دهی بزرگست و در کوه انجا غار عظیم است بقایه
 سحر و در روزگارهای خوف بنام انبیا است **قلعه و سرف** دو شهر کوچکند
 و آب و هوا و سوغ انجا بقایه بنکوست و بهم نزدیک اما در آلوی سر من بقایه شیرین
 و بنکوست و خشک کرده بولایات میزند **همه و آب سار** دو شهر کوچکند و آباد و صفا
 سحر دارد و هوای معتدل و آب روان و در آنجا غله و انگور بسیار برود و
 و آخر حقوق دیوانش در زمان مغول بقول حمد الله مستوفی بیست و پنج هزار واحد
 دینار بوده **العجم** در ناحیه است بر کوه آب کوه بند و از قدیم آباد بر آن محل
 بسته اند بر کوه آن بند در زمان اتابک حاکم جلالی یافته اتابک بغیمان سلطان مغول
 سلجوقی آنرا عمارت کرده و آب بر آن ناحیه نشاند و رود کرا و ولایت کلارداغ را
 بر میخیزد و آب شعب بر آن و آب مایه و دیگر رودهای کوچک بدو می پیوندد و آبی
 عظیم میشود و از آب بر هم زمینی نمی نشینند مگر آنکه بند بر آن بندند و یکی از بندها

در آن میباشد و عیان قلعه است که هزار کس میباشد تا از محافظت توان نمود و امیر
 محمود کورگان از آنجا برآمده دیگر محمود شد و امروز محمودی **قلعه سطر و کشتی**
 سابقه کورانی و قلعه اصطخر از قلعه اباد است و در این قلعه نیز بر سر کوه است که تنها
 افتاده و یکوه دیگر موسیقی نام دارد و در اطرافش قریب ده فرسنگ علفزارهای بسیار
 پر جنبه ای قلعه ترش خورشید را می نامند و از آنجا حجاج است و با سطرها و آن قلعه را می نامند قلعه
 خرم قلعه جوار قلعه خوانان قلعه شهباز قلعه شهباز قلعه کازرین قلعه کبکند طهارت
 مرد کاه خوانده است و بعد از آن چند سال را از آن در موصون ماند و در آن زمان فارس و خراسان
 و بحرین و بنگالان نیز بر او بوده و بحرین ساحل آفتاب طهارت و سطرهای فرسنگ دورش و عمارت
 و بحیره دشت از آن آبش شیرین است و دورش سه فرسنگ بحیر و در حیره مور و خریده و در آن
بحیر از آن قلعه دشت و این بحر و جزیره واقع است و آن جزیره در میان بحر عمان و افتاده
 و در فرج دره فرج مسافت آنست و در آن جزیره باغستان و آبهای روان و ده هاست و از
 میوه ها و بحرین خرما بیشترین هوای باغی که هست و آبش از عبور و قنوات و مرد را که بود
 بیکو اعتقادند و در سالک الممالک سطر است که هر که در بحرین مقام کند بفرمانش برسد
 شود و **لا بزرگسالکان** و آن شهر بر وضع و مجموع کسب و معاشش بولایت فارس و
 کورمان و بحرین و سطر است و خفوف دیوانیش و محمد سلاجقه دولت تومان خانی بوده و در
 مغول بیت و شش تومان و شش هزار دینار بوده است **ایچ و در کات** قلعه ایچ و در کات
 قدیم بهی بوده و جوی در میان سلاجقه آن شهر و کت فایند و اکنون بهی و دستور اول
 و بهی است بزرگ اما موضع خوش هواست و باغات دارد و میوه بسیار و در آنجا کان بیکو
 میباشد **اسطوخودوس** خسته بود و درخت و هوای معتدل دارد و انواع میوه ها بسیار
نیر سید و بولان در قریب آن کتد و بر سر کورمان **برک و طار** دو شهر و سطر
 و از آنجا کشتن بسیار میباشد و در نیزه اصطخر میانان فاد زهر بیکو میباشد **درا**
 از آن قلعه سیوست و در آن بن بهی است و در آنجا ساخت و شهری خوب است **جانب** و در آن
 در آنجا بند هوایش کسیر است و در آنجا در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا

کمی هست که بهیست و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و ولایت بسیار از انواع انجاست که از آنجا باج کتار و دیوان نواب علی شاه است و در
 ثلاث و الف هجری و نیزه شد و مجموع عمارات شهر لار و قلعه انجاست و شدت
 نیزه نمیشد بود که مردی که فراری می نمودند و از شهر بهی می فرستند در آن اشنا زمین
 سکاغه میشد و آبش نوار و میوه **کرم کرم** آن بازده شهر است حقوق
 دیوانیش در محمد سلجوقی هشتصد و هشتاد هزار دینار طلا بوده است و در میان
 مغول شصت و هفت تومان و شش هزار دینار و در میان کتانی بوده **کرم** کرم
 مغول است و در آنجا کتد و ده داشته و حکایت آن در شاهنامه مسطور است و
 اکنون آن دیار معدوم است حدودش بکرمان و شبکانه و غزل و تخم پیوسته است
کرم دارالملک کورمان است و از آن قلعه سیوست و طیار از خرابی کتد و در آنجا
 و عرض از خط استوا الطیر در میان کرم سطر است که کتد سب در آنجا کتد
 بود و در سطر قلعه ساخته آنرا بر سر خوانند طالع عمارتش برج میزان بود و در آن
 بن بنا بود و آن کتد بر آن عمارت افزوده و در کتاب سطر العالی آمده است که حجاج
 طاهر غضبان بن شعیب را بفتح آن ولایت فرستاد و او به حجاج نوشت که آن قتل بچش
 و بمضاه و جاعوا حجاج آن لشکر را طلب نمود و در میان عمر عبدالعزیز مفتوح
 شد و بغیران عمر مسجد جامع در آن ساختند و امیر علی الباس در قلعه ساخت
جوف از آن قلعه سیوست قلعه حصین دارد و هوایش گرمی و مالیت **جوف** از آن قلعه
 سیوست و از آن کرم سطر است که چون عبدالله بن عمر عبدالعزیز فتح کورمان میکرد
 انوضع بیست بود و در آنجا سابع شاره بسیار بود لشکر اسلام آنها را کتد
 و ده ساختند و هر یک بنام امیر موسوم است و هوایش گرمی و در آنجا
سجیان از آن قلعه سیوست و هوایش گرمی و مالیت است و در میان در و بسیار
 قلعه ای که در آنجا ساختند و بنام **جوف و مالیت** از آنجا
 ولایت کورمان **درا** از آن قلعه و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا

و ملک خراسان در سنه شصت و سه سال از هم حرای هموز و آکنده جزیره جروان
 طرح شهر انداخت و با تمام رسانید و در هر روز نخل و بیشک و سیب را است و اکنون جزیره
 جروان را هر روز گویند و فرنگان قرب بخاها است که بر آن جزیره استیلا یافته اند
 مهم ایشان در تسلط و استعلا بجای رسید که خاک هر روز را قطعاً در هیچ امری دخلی
 نماند است جبهه را و لنگار رئیس نزد الذین و وزیران و باریکست و صلیح تا افعی فرنگان را
 به اینجا آورد و مقرر ساخت که عشق را قطعاً و جروان از ایشان باشد و بنده و فرنگان
 در اینجا مستولی میشدند تا این زمان که سلطنت و ملک را در گرفته با دشاء و ذری
 اخبار را و اختیار کرد انبندند **غاده** **شاه** **فرنگیان** **و قستان** از غار این غار از ولایت فرنگیان
 که ترکا تا آنرا اخراج میکنند آنکاره را و یحسان مجید هموز و چند که مبرور و غرض
 زیاده میگرد و طرف جیش از لایه فرنگان و زرداره و تابین و بزرگ و کومان و
 مکران گذشته بدین رسید است و طرفی نخلش بر داری و قوس و قستان و ذوال
 گذشته بدین رسیده و این غار از اقلیم سیوست و طولش چهار صد و هشتاد و سه
 و دویست و شصت و یک زیاده از دویست و شصت می باشد و یکار در لایه که سکان این
 کمتر از سایر غار است اما دزد قطعاً از طرف و در بسیار است و هوای این معتدل است
جوز طبرس یکی سده است در دهی که از بنا بر به اصفهان می آید از اقلیم
 سیوست و لایحه است حاصلش غله و لبنه و خرما است **قستان** و **نیمروز** **نیز** **شهر**
 کوچک و آن شش شهر است و هوای معتدل دارد و حدود آن بولایه مغاره و خراسان
 و ماوراء النهر می باشد دارا ملکش هینان است **هینان** و لایحه طول و عرض
 از اقلیم سیوست و همان بهمان کوشا بساخته به رزبان موسوم ساخته و بران و یک رو
 بسیار نزدیک دریاچه زرنبدی عظیم جسد است تا شهر از آسیب ربن مصون ماند
 و همین بعد از تخریب عمارت کرده سکان نام کرده و عوام شکستگان کشتند و عربان نظر
 معرب ساخته و سجنان خواندند و بر دیوار هینان شد هوای این کوچه بسیار است
 وایش از هر پند و باغستان در او بسیار و میوه و میوه است **قستان** **شاه** **قستان**

شهر از اقلیم چهارست هینان برسانند یا رسانند و شهری کوچک است و کوسیر
 وایش از کار ویز است و ده بسیار دارد و معظم قرا و کثیر بوده و در آن ولایت دو
 قدر بر روی بوده که به بلندی و عظمت آن در ربع سکون هیچ درختی نشان نداده
 و گویند که جاما است حکیم آن درخت نشانده بود و فردوسی گوید **بخت** یکی شاخ
 سرو آوردان بهشت به پیش و زکتم اندر یکست گویند که اصناف طیور در شاخهای
 آن خانه ساخته بودند و بموجب فرمان متوکل عباسی چون از درخت را انداختند
 چند خوار و خاشاک از آشیانه رخان جمع آمدند در ولایت ترشیز چند قلعه حصین
 قلعه بره آورد و بیکال و اشکاه و مجاهد آباد و ازین ولایت غلبه بنشاپور و سبز و
 میزند و میفرستند **دست** **بیاض** و لایحه است قصه آنرا فارس گویند و نسبت به
 یازده است **یکند** ضربه است و در اینجا زعفران بسیار باشد و چند موضع
 دارد **دو کوه** و لایحه است و سه قصه دارد **هینان** از اقلیم سیوست شهری
 کوچک و کوسیر وایش از کار ویز است و در آن ولایت حالی بود که هر که از حالت
 آن جاه مقدان جاوه می بخورد همان خطه می مرده است در زمان سلطان محمد
 خاندان آن جاوه را انباشتند و هم در آن ولایه جاها است که در روستا آب بسیار
 در آن جاوه میرود و در تابستان بهر آن می آید و بان زراعت میکنند و جاوه دیگر هست
 که چون در اینجا کاه کتند شکل ماهی می نماید **قاپین** از اقلیم چهارست و حصین
 محکم دارد و چند کار نیز آب در اندرون شهر است و در زیر زمین جنانکه در اکثر جا
 سر اها ساخته اند و حاصلش زعفران و غله و میوه است و مردم را بخا بسیار جود
 و هر که را آلات حرب می باشد **دلا** **بیر** **دال** و لایحه چند باره ده دارد و قلعه
 محکم دارد **سور** **ایاد** و لایحه عرض است **اول** شهری نزدیک و کوسیر و در
 میوه های بسیار بود و شکارگاههای خوب دارد **فر** **و کوه** در مجرای بلدان آن
 که قلعه حصین است **خر** **پین** از اقلیم سیوست طولش از حجه و عرضش از خط استوا
 چون عرض بندها است شهری کوچک و هوایش سرد سیر و اگر تغییر هوا بسبب عرض

مید بودی یا بسوی که این دو شهر یک هوا داشتی لیکن تغییر هوا بسبب قرار و نشیب بود
 هر جا که بلند تر است سرد تر است **مسند** از اقلیم سوسیت شهری وسطست و کرسیر
ولا بنجرسان و آن چهار بلوکست حدودش بجهستان و قوس و مازندران و خوارزم
 است **بلوک بنجرسان** از اقلیم چهارست و طهموت دیویندا غارستان آن کرده خراب
 گشته بود اردشیر شهری ساخته شا بوین اردشیر که خاک خراسان بود آن شهر
 از بدو طبلید و اردشیر ضایقه غوغا بود مرغی غیبی بود در آن موضع که طهموت
 شهر ساخته بود و خراب شد بدو طرح انداخت بنجرسان بود و موسوم کرد آیند و دور
 بارویش با توده هزار گام بود بر شیب و رفته شطرنج هشت قطعه در هشت قطعه
 نهاده در زمان اکاسره نا آخر عهد ظاهر و دارالملک خراسان بلخ و مرو بود و
 بقبوب زشیت صفار استیلا یافت بنجران را دار السلطنت ساخت و در
 خراسان ستان آن شهر بنجر خراب شد در بنجر آن بلد دیگر ساخته شد بنجران
 شهر کردید و در زمان رویش شش هزار و پانصد گام بوده در سنه ۸۴۰ ع آن شهر
 را خراب شد در کوشه دیگر ساخته شد و آن شهر در پیش کوهی نهاده بر جای نشسته
 و در بار ویش تازه هزار گام است و آبش از قنات و آب رود از کوهی بخوابد که در شرق
 بنجران است و آن کوه بنجران است و از کوه تا شهر و فرسنگ پشنت و در بن
 رودخانه چهل اسب کرده اند و آب چنان شد است که در یک ساعت چند بار آید
 آرد میشود و بر جانب شمالی کوه خنده است که از اجنه سیر گویند امیر جوان بر لب
 آن چشمه کونکی ساخته بود و در شیب جمعه از راه های هابل از آن چشمه ظاهر میشود
 از آب با دین نا آن چشمه پنج فرسنگ و یارسان در کنار آن چشمه آباد شده اند و شاهد
 کرده اند که شتر آبی و گاو آبی از چشمه بیرون آمد و حریف اند و مرد شیخ فیدالذین
 عطار و عبد الله مبارک در اینجا است و محدود چشمه سیر و طوس مجمر است که آنرا
 مجمر چشمه سیر گویند که در شش کفر سنگ است و هیچ ملتی بدو آن نمی آید که بد
 و بر قهرش نمی آید رسید و از آن مجمر و جوی برداشته اند هر یک بستان آسپا کردن

که بنجران بر سر رود و از آن مجمر کاها سب و حیوانات بیرون آید و از بن مجمر اسبی
 بیرون آمد بزوجه انیم بدو شهر کرد را یکدکشت و آب از مجمر سیر است و خوش طعم
 صاحب عجایب الحروفات گویند که دافع زهره است خواست که قنار را بماند سلاخا زانوشت
 اینان گفتند بعد از عرق هزار گز بنجر دهنیم به عوص رسید بر و اکنون بنجران بود و
 بخرازی نهاده است و در بنجران که چشمه او بنجران استیلا یافت خراب پیش تر
 کرد **نوا سقران** از اقلیم چهارست و شهری وسطست و در مسجد جامع اینجا گشته
 از روی دورش و از ده ربع خیاطی هوش معتدلست و درخت جوز بسیار و انواع
 آن قنات دارد **سوق** نیز و لا بنجران و شهرستان آن سبز و راست و سبز و راست
 چهارست و در قله ای که شهر و وسط بوده و در زمان خاقان مؤید معروف و رعایت
 معبود گشته شهری عظیم شده بود اما در سال که سندان مع و آلف هجرت چشم
 او بنجران کرد بعد از آن شهر استیلا یافت و قتلها کردید و در کجای خراب و بران
 هوش معتدلست و از راه های فواح خوب دارد و طاقی از خوب بنجران که چهارست
 باز راست حاصلش صوب و غلات است و قریب چهل باره ده از انواع آفت و مرد و شل از قنات
 ایلام شنبه اشاعیر براند **حاجر** شهری وسطست **جور بنجران** و لا بنجران **پاد**
 از اقلیم چهارست و شهری وسط و در حوالی آن یکموزه راه کجاست که هر جویایی
 و انسانی که مجزور هلاک میشود حمد الله ستونی گویند که در اینجا قلعه است و در پای آن
 قلعه و درخت چنار و اقصی که هر که همی با حجامت بنجران بستانند از بیدمان کبره هر که
 او را در دلمان نکیر در حوالی حاجر کوهیت و در اینجا شکافی و اقصی بمقدار
 کز و از آن شکاف مقدار و اسب کردن آب بیرون می آید و بدو اسب آن کوه راشفان
 می خوانند در عجایب الحروفات مدعی که در آن کوه غار است که هر که در اینجا کشتند از غوغا
 انجره و مرغی کرده و هم در آن حدود کوهیت که در وقت رفتن بر اینجا از قنات با و بر
 شوازیست و در قله آن کوه باد نباشد **شوشان** شهری وسطست و از اقلیم
 و انواع بسیار دارد و هوای آن خوب و لطیف **شعان** شهری وسطست و بیت با

و از انواع آنست **طوس** از اقلیم چهارم و حیدر آبادی ساخت و بعد از آن طوس بود
 حیدر آباد را نیز کرده و اکنون خراب است و شهر قدیم که مدفن حضرت امام الهمام المعصوم بر
 الحسن علی بن موسی الرضا علیه الخیر و الشیاست و در زمان خان موبد مغفور میرد و بغایت آباد
 و معسوری رسیده اما درین ایام که بخت خشم ازینک درآمد خرابی تمام حال آن راه یافت
 از آن حال کاش افتاد و بیاختوبت و عجز بسیار حاصل شود و هیچ خصوصیات شهید
 و قریب عاقله بسیار و این مختصر کجا بنیامد و ده جلد طوس و شند کوی است و در آن
 کوه خرابیت برشالی بوی و دهلیزی دارد و چون در آن دهلیز را این مسافتی بودند بر شیب
 رسند چهار صفت پیدا شود و در اینجا چشمه ایست که چون آبش قدری راه بروند سنگردد و چون
 از آن پیشتر روند با ذی عظیم و زبدن کیم و مانع دخول شود **و کلات** قلعه حصین است
 در آن نواحی **بلوک هرات** و کلابی و سیبعت و هم از اقلیم چهارم است طولش از خرابی
 خالذات صدک و غیره از خط استوالد همچنان بهمان نوبه از غارهای آواز کند
 غارها و را با تمام رسائید و باقی و تفصیل اسامی بانیان هرات گفته اند **بیت** سهراب
 نهاده است هر را حیات کشناست ز بنیادی دیگر نهاده **بیت** و بی بی که کرد اسکندر در
 سرادیداد دور و یار و پیش هر کار است هوای دهانه بخوبی و سخت دارد پیوسته ز آبنا
 با دخال میوزد و گفته اند که جمع نرایه اصفاهان و قمار هرات و بنا انوار زمینی بقعه
 روی نشانها سنجها آید با غنسان او بسیار است و هزاره باره ده است متصل بهم و نزدیک
 شهر و جندان باغات و عمارات و ابواب البر و خوانق و مدار که در هرات ساخته اند و هیچ
 و کلات نیست از موهبا بشرا کور قری و خرنه بغایت یکوست در صحن حکومت و ملوک غرور
 هرات دوازده هزار دکان آباد درین شهر هزار کار و کاروان سرا و طاهور و چهار صد منزل
 و چهار هزار خانه مردمشین بوده اند و دهده سلطان حسین میرا با بقدر در یک حرفه
 روزی بیت و کجمن بخر بر روی آن یکمده اند باقی آبادانی را از بقیه یاسا بکمره و درین
 دور کار خشم ازینک بر اینجا استیلا یافته اند امید که کار دیگر بصره کاشکان دیوان
 اعظم را بدست **سمرقند** شهری وسط و توابع دارد **پوشنج** از اقلیم چهارم است

از جزایر باغات صد و عرض دیر شهری کجاست و مواضع معتبر از توابع آنجاست و
 صد نوع انکور خوب و خرم اش نیکوست و آبها یی از آن با بکورد **باخند** و کلابی است
 از اقلیم چهارم و اهل سنی **جبار** از اقلیم چهارم است و شهری وسط و قوت و نیست
 بان ده از توابع اوست و مزارین پهل احمد جام در آنجاست **غور** و کلابی است و شهر
 آنرا اهنگران کوبند **غربستان** از اقلیم چهارم است و بجای ده از توابع آنجاست و در
 اینجا بر لاحت مشهور است و از طاقه تیر خانی پیچند **بلوک پنج و طاهرستان و خندان**
و ناسیان از اقلیم چهارم است و طولش از جزایر باغات عا و خط استوالد اکبر مرث بنیاد
 آن نهاده طهری و با غار رسائید و طراب با رو کشید شهری نزدیک و کوسیرت و هرات
 در میان کاری وسط و از موهبا بشرا کور و خرنه یکوست سلطان یکینه در رساله
 عربی آورده که انشا از غریب بنیاد شد **ناسیان** از اقلیم چهارم است و هراتش نزد سیر و
 عهد کجمن خان بجایا که در چغنی خان را در صحن عا و مزارین **خوجا** و کلابی است
 و اکنون فی الجمله عا رقی دارد **خندان** و کلابی است از اقلیم چهارم و هراتش معتدل است
صوبه از اقلیم چهارم است و شهری نزدیک بوده و اکنون خراب است **طالقان** از توابع
 است شهری کوچک و اکثر اهل آنجا بزرگوارند **قاراباغ** از اقلیم چهارم است و یکیناد
 کبابی ساخت هراتش که یکبار است و در آن زعفران بسیار بی باشد و ضعیف بسیار
 از توابع آنجاست **کالف** شهری کوچک و یکبار رود و چون رود چون آب آب و
 نیز کوبند و در شقی با بل نیست و از جنوب شمال شرق و یک شعبه آن از کوههای بی بی
 از جبال بلخستان و شعبه از جفانیان و دیگر و از خندان بر میخیزد و بهمی پیوندد
 شعبه جدا آب دیگر ملحق میشود که در تیرج می آید نصف این شعبه بر بلاد بلخ و دیگر
 چون بهم جمع میشوند از ده که از اشک دهان شیر خوانند و به نزدیک قریه برفیه که از
 توابع هرات است هر آن آید و آن دره در میان دو کوه است چنان که هرات بهم نزدیک است که
 بر آنجا بنین صدکتر حاصل زاده نیست و آب بدین عظمت از میان این دو کوه پیوست
 میریزد و درینک چنان میشود و بران مجال عبور نیست و از تیرج و هراتی عظیم برآید

و بران زراعت بسیار کرده، میشود مثل نهر هراز است و گردان و نهر جهرم و کاخوار و عظیم
 و هراز با این نهرها کنار است و بندها و بعضی از این نهرها بر جهرم و کاخوار و نهر جهرم میشود
 و عموماً آب جهرم همچون اینها از رود که در کشته از عقب مسلم که در کان او را لوزی که می باشد
 فرو میریزد و سد و سنگ آواز آن بگویند اما معان میرسد و بعد از آن بر دریا میریزد و طول
 این رود با صد فرسنگ است و از آب در رستن آن چنان میخیزد که قواخل بر بالا آید
 میگذرد و در بارویش سر هراز است و آبش نیکوست و بسوی فراوان دارد **دج**
 قلعه است بر پشت تپه ای که بر کوهی است در پنج دو آنست و بر اینجا تپه است که اگر
 فراز اینجا آب و کباب بسیار است **روان** از اقلیم چهار است عیش از خط
 استوار و کهن و در بر در بعضی گویند طوس نوزد ساخته اما بصحت رسید که او در طوس
 شمارت کرده و شهر مرو را اسکندریه می نامد و ابوسلم مروزی در اینجا ساجا می باشد
 و در حین او دارا نامار عالی بر افراخت سلطان ملک شاه سلجوقی مرو را احضار می کشید
 کشید که دور بین دوازده هزار و سیصد کاهم بود و آن ملک غلبه بسیار دارد گویند که غلبه
 که در اینجا زرع میکند در سالی صدمین حاصل دهد و در سال دوم از غله که در وقت دو
 باشد می رسد و در سال سوم ده من اما هوایش متعفن است و در او چار و بسیار است
 و باشد مکان شهر لا ساکان اینجا تریح است رسته و متلاک کرده اند زمینش شور و زار است
 و آبش از رود رود و چند کار که از آب نروست احداث نموده اند و بعضی از اراضی آن ریاست
 زار است و از سوهانش آنکور و خرنوبه و غنایه شیرین باشد بر ذوق طبیب و ابو جهرم
 حکیم از مرو اند **جواران** از اقلیم چهار است و در سوه و فراوان بسیار است و در اینجا کوه
 دهنه دار بزرگ بسیار است و قصبه همد که مولد و ملقب شیخ ابوسعید باو بخیر است از توابع
 خاواران است شیخ ابوسعید فریاد **کوتوران** اندر همد دشت و خاواران است که نیست گزین
 دل و دین بر آن که نیست در هیچ زمین و هیچ نوسنگی نیست که در دشت نشسته و سنگی
 نیست **خاواران** از اقلیم چهار است حکیم از نوری ز خاواران است چنانکه در قصبه قصبه
 که در مدح اهل پنج گفته است اشعاری باز کرده است **بخت** و در نخل خاواران و جواران

ناحیه آمدن آکنده است و از اندران جواران آب خاوری **خس** از اقلیم چهار است و از آنجا
 می آید دور بارویش بخیر از کاست و قلعه محکم دارد و آبش کمری است و آبش از رود
 خاواران است که از نهری بطور سحی آب خرنوبه و آنکور میگذرد و بسیار است **شیران** شهری
 کوچک است و کوه سیر و غلبه بسیار حاصل دارد **روان** از اقلیم چهار است و در بارویش
 بخیر از کاست و هوایش کمری است و در رست **تلخه ای** قلعه است که مسعودی
 در اینجا بنده کرده بود **کلیان** از اقلیم چهار است و در رست و در رست و در رست
 سیر است از اقلیم چهار است و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست
جوان از اقلیم چهار است و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست
 و صاحب مروست اند در اوایل اسلام که کثرت عظیم در آن شهر بوده و در زمان آل بویه
 خراسانی فاحش آن بود و راه یافت و در عهد مغول قتل عام روی نمود و اکنون معمری
 ندارد و قبر و زیارتی که در آنجا در رست و در رست و در رست و در رست و در رست
 و درین زمان معسوری دارد و از اقلیم چهار است و در رست و در رست و در رست
 و در آن شهر سنگ سیاه هست که قطر هر یک بیست گز باشد و در رست و در رست و در رست
استراباد از اقلیم چهار است و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست
 نزدیک بد ریای خواران است و حاصل اینجا بریشم و آنکور و غلبه است و لایه بسیار از
 توابع دارد و اهل اینجا شاهی است و بنایه با کینه طبعند و لطیف اندام
آمل شهری بزرگ بوده و طهمورث دیوبند بنیاد غمارستان نهاده است و آبش کمری
 مالیت اما مجموع میوه های کوه سیری و سمر سیری و در او بسیار است **آمل** از اقلیم
 چهار است قبادین فیروز ساسانی ساخته و آبش کمری است **دهستان** و لایه است و در
 سیریدار ده بسیار است و آبش از کوه شاه رست و در رست و در رست و در رست
 طهمورث است و لایه بسیار دارد و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست
 مازندران است و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست
 بسیار است و آبش خاواران است و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست
 و لایه است و اکنون رست و در رست و در رست و در رست و در رست و در رست

خوار شدن است مجموع ولایت نبرد اخل که بود تمام است حاصلش بر ششم و غلبه و غلبه است
بهره و آن جزو است در سه فرسخی است آباد **شهر آباد** قصبه است **و در قصبه**
طبرستان و آن از قلمها و مراست طولش پنج به و عرض دوازده هشتاد و پنج است
 هزار گاه است و هو این که می نامند از سوا فی امرود و نظر است و در سوا و آن
 چشمه است که چون قاذورات در و نمازند یا در جهان بر خیزد که مجموع درختان و شکند
 و چون از نخاست باز کشند باید **بسطام** از قلمها و مراست شهری که کوچک است
 و هو این معتدل دارد و مرا سلطان لغارین با نبرد با خاست **فیروز کوه** در هجیم
 البلدان آورده اند که قلع است که در دناوند بر آن مشرف است و در او غلبه بسیار است
دماوند قصبه است که بر شاخه غارستان نهاده و هو این سرد است و امرود و صافی
 در اینجا بر شش بر و آب که از آن در شتاب می کشند **خفان** دهی است خرقان نام دارد
 از توابع **بسطام** و هو این خوش آب و هوا و آن داریه و زار رخ ابرو و خرقان و آنجا است **سغان**
 از قلمها و مراست طهر و است ساخته و هو این معتدل است و آبش از رود گاه و در سوا و این
 انار و لکود و بادام و میوه و منقا و شش و شش و آنجا بر خیزد که آب و آنجا و وضع
 دکنه با تره است در حد سلطنت و لا د امر و میوه و کوزان را کوز و زراعت بوده است
و در خیلان دوازده شهر است از قلمها و مرا طولش از سفید رود تا مغان چهل فرسنگ است
 و عرض از بلان نام را که فرسنگ حدود آن میازند و آنجا و عجم و اد و باکا و و
 خور و سهند است **لاجهان** شهریست معتبر و حاصلش بر شصت و ابر شصت و ابر شصت
 مواضع دیگر است مگر بر شصت که از آنجا نیکوتر است و بر پنج و نایب و ایوب و بسیار
 آنجا می باشد و در او الملك چیلان است **قور** از قلمها و مراست و هو این غایت شریف
 حاصلش مثل لاهیان است **کومر** شهری بزرگ است و ولایت بسیار دارد **شفت** شهری
 که کوچک است و بر شصت می شود **قوس** از آنجا های اردشیر با کجاست **کومر** برقرار
 در با افتاده است و در آن ولایت چنانچه کشیدی از شهران و سکار و طبرستان
 و غیره لک با آنجا می باشد **کومر و لایه و او و او** **ماوراء النهر** و آنجا و کجاست و در آنجا

و از بلاد مشهور و آن دایار می فرزند و بخارا و سغد و بخند و در بوق و تور و کش و بدخش
 و بدخشان و تری و اشکاش و اشتر و شند و از کجاست و از او و قریب صد و چهل و ده و
 از توابع ماوراء النهر است و در بین دو کار بعضی با دایان و بر خیزد و طاج و
 سنجاب و شفت و نخست و فاراب و غنایت کرد و در حد و جکیزان و قتل غار خیزد
 و میرزا شاهرخ محمد بد معر و ساختند و شاه رخید موسوی که دایان و غنایت و آنجا
 از شاهرا از بلاد تفصیل مذکور است که در اماطه است که در خصوص با آنجا اطلاع بسیار
 چه تفصیل و موصی که در نظر بود **سمرقند** از قلمها و مراست طهر و است و در آنجا
 قریب و بعضی از خط استوار و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 در با دایار و در آنجا که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 که در شتاب و در آنجا که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 محاصره نموده از اتفاقا آن حصار بزرگ در آن دور و در آنجا است که در کجاست
 از نبر بر خیزد که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 که در اندک و در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 و با آنجا و در آنجا که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 شهری بزرگ ساخت و در شش و از ده هزار کار بود در زمان ملوک طوایف شهر نایب
 از آباد شاهان بمن از کجاست که اول شهر بر خیزد و سمرقند و در آنجا که در کجاست
 هر با به علی هزار سوار می فرستند و در آنجا که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 متابع و منقا و او کشند و چون با و را از النهر می باشد که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 و او بعد از آنجا که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 چنانچه از آنجا که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر
 صوبه را معرب کرده اند و سمرقند خوانند و هو این سرد است و آبش از رودخانه و جوی
 بزرگ در میان آن طبره و ولایت و بر آن شهر را خاستان و فراوان ساخته اند و سغد
 سمرقند که از شاهرا و است و بر آنجا که در کجاست و در اماطه است که در سوا است که سمرقند و شش و ابر

بالا آوردن می نشستند و استعجابش را در انجا مکتب کردند و این کردون را بنیان ترتیب
 داده اند که بی تجاوز و بی حرکت می کنند و هرگاه که خواهند کردند و از کشتن باز دارند
 و هرگاه که خواهند روانشانند در کتب توانیخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آن
 رسولی بدارجین فرستاد و چون رسول را زکشت حکایت کرد که در خدمت بادشاه چنانچه
 داد بدید از خواص و مقربان که نسبت خان عمل می نمودند و بر اکثر لغات عالم بودند یکی
 از آن ظایفه که گاه نزد من آمدی و بیغلام را دشاه که در می و جواب بر می نزد آمد در می
 کخلوت بود من در روی او یک کتبم صورتی دیدم که در حسن و جمال و دیار و نوختن
 مانند آفتاب اما مانند صورت دیواری مقدار بود **بیت** چون توانیخ برده بردار و بفرست
 آفتاب در نقابا بر اثر شرم تو یخ نهان کشید و بر سینه او حال سپاه دیر که از سید
 جامه اش بدید خرمید چنانکه طراوتش از حال از برین پهلوس چنان ظاهر بود که بنده شام آلمان
 برهند است من و حیرت بماند و سرکشت ترا شد که هم از ترکنت و طاعتخانه تو مقیم کرد
 بخندید و گفت کمان سپهر که یک جامه پوشیده اما جامه های خویش را بمن نمود خجاست
 بر سر هم پوشید بود و متاع آن ولایت جامه های دیلانا از اعلاست و حاج و کند و
 که در او وضع نیز انجا است وضع در خوی است در ولایت و قلاب اگر وضع بر زمین افتند
 رنگش متغیر و سیاهی مایل شود و هر که کهر با خود دارد جسم زخمی و نرسد و قریب با آن
 جزیره است و در آن خبر حصان است متعجب که جمعی از نادانان صحیح القرب در آن حصا
 بی باشند و سبب کمان علویان در آن دیار آن بود که در زمان بنو امیه که در علان
 اهل البیت رغبت داشتند جمعی از اولاد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 از ترس و بیم بفرسان رفتند اما از سر اهل ظلمه و فقه در امانا را نشاند و چون
 خوارج بنو امیه بر ریاضیه و قوف بافتند کس گرفتار ایشان بآن دیار روانه نشاندند
 و آن قوم بزور کوار از خوف جان روی بترکستان نهادند و هیچ جایی قرار نگرفتند
 تا بولایت چین درآمدند اهل چین نگذاشتند که ایشان از آن عبور نمایند و چون
 کشند بآن جزیره رفتند و در آن جزیره قلعه بود که هر دو انجا حبس است و اهل آن

که پیدا شده بودند و طعن مالوف را گذاشته بر اهل آن ولایات رفته بودند علویان را از آن
 در آمدن مجاورت مار از آن مضاحبت بنو امیه بهتر داشتند بآن خضار آمدند و برکت
 قنور ایشان ماران از آن حدود بیرون رانیدند و بادشاه چین بر طایل و قنور باغچه
 بخت ایشان وظیفه معین ساخت تا بفرار بال روزگار می کشد و امید دارد **بیت**
ما جین ملکینی بزرگست و وسعت قلم دارد و از اقلیم اول و دوش
 دار الملکش شهر چینان از مسافران مشغول است که در ربع مسکون از آن بزرگترین شهر
 نیست و اتفاق دارد با روشنی شهری بزرگتر از آن نیست و در میان آن و در آنجا
 که شرف سنگ دور است و در جوالی انوارات شهر است و هوای بکری با است
 و برنج و شکر بسیار در آن ولایت حاصل میشود و خربا چنان غریب از وجود است
 که بکس خبر نماند و من شکر شادمانه میفایند مسود او را و میگویند که در وقت تو به ولایت
 دکن که از اضافی دیار هستند است مقداری موز و کشمش و خربا و قصب با خود برده بود
 و در آن دیار بزرگس موز بسیار گرفتند و من شکر در عرض میباید و در مقابل
 موز میفای عشان من شکر میدادند با بچه در ولایت ما جین کوفتند کشتند
 باشد و اکثر کوشان در دیارهای دشت و کشت کوفتند بغایت کوفتند
 و در آن شهر از دیار موز و موز است که هر شب چند هزار نفس میبکشد بخافقت
 شهر میبرند و اکثر کافران و مسلمانان کشتند باشند اما با وجود فلت عدد اهل آن
 کمال است که دارند **کتاب** در ولایت شهر و در ولایت شهر و در ولایت شهر
 اهل آن دیار حیرت انگیز اند و موز و غلات و مغزوات بسیار در او پیدا شد و از اقلیم
 ششم است و اکثر صحرای آن پشته است و آبهای روان و استر آن ملک نمیشد
 لیکن با برده و با حبز تعداد پرورش و در آن زمین نمک نیست و بخار با بخار
 برده بخت قلمر میفرستند و در آنجا غذا و آب نظایف شیر است و در زمین
 کشت قند و هوای باغچه بسیار است و در زمین نمکها با ختم آنکه در زمین
 با انجا میروند چرا که برودت آن در غایت شدت است و بر دست راست کمال سه فرستند

افتاده است و آن شهر را کائنات و دو هزار و کام سافقت و در دوازده هزار و پانصد و شصت
 باغستان فراوان دارد و اکثر بختان در میان دو قوس تر و ده هزار و سیصد و شصت و آن
 بغایت لطیف و شیرین است طول باغستان آن در عهد بنو امیه چهار هزار و سیصد و شصت بود
طوس از توابع شام است و از غارات عربین عبدالمعز است و هفت هزار و سیصد و شصت
 بار و کشته و هشتاد و شش است و از غارات الشی و سبط **عک** شهر است و قتل و از با ای
 پور و در آن کثافت هوا و اکثر کس مست و بکار و دریا واقع است **بنی و** شهر که حکمت و سیف
 بر نژاد در زمان معتصم عباسی عمارت کرد و **حلب** شهری بزرگست و مجموع عمارت و سنگ تراشید
 و اکثر فرشتگان و کوه چنان از سنگ تراشیده و در میان شهر و محلات چاهها انداخته اند و آن که
 انبام خانه فرو می آید و بر سر آن چاهها یکبار انداخته اند تا آب باران از آن فرج چاه فرو
 و در شهر حلب منازل علی بن ابی طالب است که او در آن سر جفا از سنگ تراشیده و شایسته
 و چاه را در دیوار بنی امیه در میان دو کثرت و آب و گل و غنی برتر است که در هیچ موضع مشاهده
 نیفتاده است و هوانی که بر سر کعبه است و آن است که از آن آب و غنی است و هوانی که در
 بنی امیه و در شهر حلب است و آن است که از سنگ تراشیده و در میان دو و هشتاد و شصت
 و چاه بنی امیه سر داده اند و سیوهشت چاه و اکثر کوه و سیصد و شصت و آن است که در غایت قوتی و نیروی و هوانی
 سادگار و سیوهشت چاه و از غارات علیر آن شهر و سیصد و شصت و آن است که در میان
 ملک شاه مسطور است که در آن مسجد ستونیت را بر جوب سر بر یکبار هر که ضلع از ضلع
 بدان یک کز باشد یا نیاده در پلهای چهل و هشتان کنیز کب است چهل و هشت و در پلهای و شایسته
 طبعه اقل از تعداد آن است که تراشیده و ساخته اند و طیف دوم و از آن برج و بروج سقن است
 اند و باش و باقی ای اندوده و باقی شهر را با شام عز و جرجه و لاده و حلب هر یک در میان
 در قاصد نام مسطور است که بر شاه شهران و در چهل است که چهل فرخ و در آن است و آن را
 بنی امیه و آن را سلطان خواست که هر آنرا معلوم کند و در کشتی ششست با آن دریا چهره
 و آسیا است که در بر سر سی و شصت و آن است و چون در هزار و کز بنی امیه یا در غایت هفت و شصت
 بر سیصد و آن بود که مکره نیک و بد و سیصد است و آن را بنی امیه و سیصد و آن است

بر کشیده چند بیض مربع در زیر سنگ است و چون سنگ برسد بیضها شکست گردد و حال
 معلوم شود و چون بختان تمام شد سنگ را بر کشیدند و در میان چاه بود و هزار و کز
 و یکبار اندوده و هر یک بر سر سیصد و در شهران و در کز و سیصد و آن است که در غایت
 با و بر سر و آن را دریا چهره و ششست و بغایت کوه اندوده و فرقی انداخته و عین الورد
 بنی امیه بر سر شام و واقع است و مقام اصحاب لایکه بنی امیه است و در آن مقام شعیب بود
 در شش منزه بنی امیه **دار قلم** و در بنی امیه شام که در آن دار قلم سمیت فلسطین برادر
 بر نوح منسوب است و در آن شهر است بیت المقدس است و بر روی آن ایلیا احرامند
 طولش و عرضش از استوا آن در بر یکبار اندوده است و آن شهر که مسجد بیت المقدس
 و در آنجا و اقصای اسلام کوه میان مسجد و در میان چاه و در میان چاه و در میان چاه
 میان بنی امیه و قبل شد طبع شد و صلیبات با تمام و میان بنی امیه و در میان چاه و در میان چاه
 هفتاد و هزار و هشتصد و هشت سال باشد و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 دهام کوه در آن است که بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 زمان موسی و دار الملک جباران بوده و در قتل و دار الملک فلسطین شهر بنی امیه و در بلاد قوم
 که بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 شهران کز و لوله و نایب حضرت کبر و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 چین و **دار قلم** و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 مع و در شش و خط است و آن است که در میان چاه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 او در حضرت یوسف صلی الله علیه و آله و آله و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه و بنی امیه
 و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار
 ظاهر آنرا مع کز و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار و طار

بیش از اذکار کرد و بدین دستور تا بر سر باره و سست و بر آواز آن می می بر آفرید و اندر
 بلند می نمود و بر آواز این میل می زد و بر آواز آن میل می زد و بر آواز آن میل می زد
 بود که و طیار حکیم بفرمان اسکندر را بید ساخت که قطران هفت کیسه در دهان میل مدور نشاند
 و بگلشها چنان کرده بود که چون مرا بیدار نکردند و هر چه مرا استنول واقع شد و پیدا بود و غلغ
 اسکندر به تا استنول عرض فرمود با قرب سجد فرسنگ باشد و بدین سبب فرمود از جهت عظیم
 و سبب و چون رو میان قصد نشیمن را اسکندر می کرد و در کفیتها مرتب ساختن بسیار اینجا
 نشسته و چون آن بلور میشد نگاهل اسکندر در آن ایستاد و باین معنی با مقام مشاهده میفرمود
 و مستفاد از آن طالع میگفتند و چون کشف فرمودان نمره یک می رسید بوقت غروب انبیا اهل
 قطران این را بر عن قرب میگفتند شعاع آن بر هر کس افتادی مجموع اهل آن کسوفی بود و خوش
 جمیع و هر دفع آن میتر میشد و در زمان حکومت عرواس فریادان جمیع با اسکندر و بر سر مشاهده
 و آن طایفه را در آن کشته و بر سر و خور مسلمان و انمودند و زهد می یابی پیش کرده و تا در نظر
 اعتباری یافتند انگاه نزد عرواس رفتند گفتند که اسکندر در زیر این میل کجی بسیار بدین
 ساخته و این ایستاد نشان آن کجست و عرواس که در یک کجی بسیار فانی ابله می دانست و هر
 یافتن طبع کجی از این کجست و هیچ نیافت و حکمی چنان بشوئی آن مرد طبع صانع و عاقبت بنگاشت
 آن طلم فریادان اسکندر را از دفر اهل اسلام بیرون آفریدند و ایام حرمش را بنگاشت
 تا بر یک مغرب مسطور است که ازا اسکندر بر بدین مناره راه در زیر زمین آنست که بر روی اند
 طولش نیست که در عرض هشت کیلومتر و یکای این منار خارج از قلعه عمارت عظیم بوده است
 گویند که از عمارت سیلانی است و در آن عمارت قریب سجد ستون از سنگ و خام ساخته بودند
 و بر سر این سجد ستون سقف از سنگ عمارت یک کجی نصب کرده و آن ستونها بر سر ستون
 و شفاف بودند که هر چه در مقابل واقع میشد و عکس آنچیز بر آن سنگها ظاهر میگشت صاحب
 جامع الحکایا گوید که بعد از فوت سیمانی که دیوان آن عمارت را در بر و با انداختن چهار ستون
 و کوشک که بر درگاه انعامت بود که از آنستند اهل این قول ضعیف است ظاهر آنست که بر آفریده
 آن عمارت چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و در آن سنگ سرخت و قطع شده

سایرا و افتاده مانند برج بلکه هفت و کوهی بر بالای این چهار ستون هم از آن جنس سنگ ترا
 داده اند و اکنون یک ستون قائمست و سه ستون دیگر شکست است صاحب جامع الحکایات
 گوید که آن ستون که باقی مانده چون افتاد بر آید میل بجانب شرق کند و چون افتاد بود
 و برگرد و بجانب مغرب متمایل گردد و در چنین کرد و نشان ستون بجانب شرق مردم سنگها برده در زیر
 ستون نهاده و چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها را خود ساز و در هر یک بر بالای آن کجی مرغ
 سگین نهاده اند و هر ضلعی از اضلاع کجی یک شش کن باشد و باینکه آن که بر روی آن است
 و آن ستون که بر بالای کرمیت مدور است و در هر شش کن بلند می شود و در هر یک کجی
 بر سر این چهار ستون نصب کرده اند مانند و سقفی بر بالای آن سنگ کوهی بلند می نمایند
 که ساخته اند و انعامت را در سوار می گویند و دیگر عمارت را از این بسیار یاد کرده **و لا بد است نصب**
مغرب که عظیم است از اقلیم و هم در نیمه و مشهورش فارس است و مواضع و قضا بسیار دارد
 و اکنون دیار کریم است و در پیش سیلانی و در نهاده و قزوین و جرجان و طبرستان
 شهر است که بر سر دین یکی بر شهر بغداد و آن شهر قریب بسیار دارد و **مملکت** و وسیع
قطر از اقلیم ششست طولش از جزایر بلاد اوله و عرض از خط استوا عرض طالع عمارت
 برج سران است قطر طبعین روی زمین مردم ساخته و از قدیم آبادیام باز دایم بلکه
 دایره نیک بوده و اکنون صد و هشتاد سال که سلطان محمد عثمانی که پادشاه دهم بود و بغایت
 عادل و فاضل و خوش طبیعت بر آن مملکت استیلا یافته آن بلده داخل بلاد اسلام گشت و
 سلطان محمد آن شهر را دارالملک ساخته و تا امروز دارالملک و ولادت و از احقاد سلطان
 سلطان سلیم بود لایت مصر و شام است و اکنون جمیع دیار مردم و مصر و شام و بین و
 جاز و حبشه و بیضا و دیار مغرب و دیار عراق عرب و شروان و ارمنیه و رقیق و آل عثمان است
 با آنکه آن شهر در بر افتاده است که سر طریقی شرقی و جنوبی متصل بجزایر است و شمال
 بخنک پیوست و از طرف شرق غریب طوالت آن جزیره شش فرسنگ است و آن بلده در قریب دور
 هر صفا نشود و بلندی دارد و در هر هفتاد و کن عرضش و از ده کن و پنج برج دارد و در هر یکی
 یک حرمی و از مردم و بار و روی بر روی در علی حیل و کن است و بعضی هشت کرو فاضل میانه دارد

بالجمله صوبه قیام که اهل آن زمان تخلص بر قوم عاد میکردند و چون سترهایشان مشدود
 نشدند شریف شریف از مال و امثال او را بوجده انداخته و اطاعت او را و فرموده که ای اهل این شهر
 و شهر و بیرون و بیرون و بیرون که من بوجده انداخته خداوند چنانکه معنی شوم و در
 ترا که من از هم حضرت بخشید و بی منت و در برابر این خدمت مرا چه مزد دهد و در
 که بخت خنده و جبهش می بود فصلی مینوع از تو صوفی چنان و قریب بر خضر رسول خدا
 عیسی آفرین شد و بجا داد که این معنی خود سهلت چو من تادم که هم در بختان بخت
 خود بهشتی مرتب سازم پیر زمان داد هزار سواد از اهل بیاضارت کهایت در معنی چنان
 کشته و صوفی پیدا کنند که بحال لب و هوا و بهترین مواضع و جوشن بر ما کن باشد بختان
 طایفه در زمین شادم موضعی اختیار کرده که کتاب و هوا و ای آن از لیم چنان و بهشت جانها
 یاد میدادیم چون انزاع معین شد حکم که کثیری معنی طرح اندان که در آن جمل
 از هر جای بود و فرستاد و هفت سال از فرمود تا آن زمین را با آب رسانیده و بهشت یافتی و
 اجزاء دیگر مثل میان صرخام آن بناها را با زمین هر دو ساخته و در دیوار کشته از پشت نقره
 با تمام رسانیده و طول آن دیوار را نصفادش و عرضش یک که که در هر یک مسکن هر دو
 و جوهری که موجود بود هر دو حاضر آوردند و از کاشا انچه میسر و مقدور بود استخراج
 نموده در میان آن شهری بنا نهادند و منقل بر سید و شصت هزار سقون از طلا و نقره
 و سرهای سقون از بر جید و یا قوت مرصع کرده و طول هر سقون صد که در سر آن سقون
 تختهای ازین و بزمین بر سقف مرتب کرده امیند و در زیر آن سقف قهرها و کوفتهها تمام کردند
 و بر سطح هر کوفته غره ساختند و آن غره را بجا هر نفسه مزین کردند امیند و در هر قهری
 صوفی تزیین دادند از طلا و صحرای کلاب بجای آب در آن حوض جوان مردان کردند و بجای سینه
 درین مردان حوضها و جوهری ازین و بخت در اطراف و کائنات آن حوض چهار نوع طرح انداختند
 و در آن باغها جوهرهای از طلا و صحرای کلاب عرقها و کلاب در آن که امیند و بجای
 سنگه و در میانها هر یک در خاک آن جوهرهای ازین و بخت عزمه قیام که امیند و چنانچه
 بقدر کیش از آن زمین عزیز و شگفتا بخت بود و در هر صفا در آن باغ ساختند اصل از طلا و نقره

در آن اندوه فزیده و شکوه اندر وارید و یا قوت و میوه از طلا و مرصع بجا هر مردان صفا
 زین چهار صفت چنانکه در زمانه نصب کردند و هر روز در صوفی و مصطفی صوفی در طول
 با قصدارش و اصل منادها انطلا بود و بجا هر از این مرتب ساختن بودند و آن منادها بخت
 مسکن یا سبانه من تزیین یافته بود تا در هر مناده با سبانی ساکن باشد و امرا و اطعظاد
 حر است پر از اند و همچنین شداد و مناد تا در صوفی و در مسکن کشته قالیهای و نرغبت
 و بخت مرصع و قیام که اینها با اینها افتاد بودند و حکم کردند که در حال آن حوضه هر یک
 زیبا و در این خوشترام و دختران مسکون موی نیم اندام کاشا یک کرده بان چنانچه در بعضی
 حوض و غلغان در آنجا ساکن کردند و این برای مرصع در وقت با نصد سال با تمام رسید و شداد
 شکر کرده بود که مادام که آن بهشت با تمام نرسیده تمام در آنجا اند چون شنبه که کثیری خرم
 تمام شد بختها را تمام و بشتا که اعلام عزم از طرف کرد و در بعضی کتب بنظر مسیده که شداد
 فرمود تا هزار کتی از اماران بود و در آن شهر قهری بخت خود قیام که امیند و نگاه با اماران
 دولت و خدمت و حشم و حرم آن باغ خرم شده چون بعد از این امر نزد و کثیری صفا
 بنظر شادمانه و بخوابید و گفت که اینچه هر دو را از خرم مادا و عده سید در دنیا نصیب باشد
 چون بعد از ده شهر رسید خواسته پای پای اندر و در صد صوفی ها را با ادا می معنی این جانب
 آسمان بیعت شداد رسید چنانچه از مهابت آن حالات دهه جلالت شده از هر و از بهشت
 رنگ و طایفه آنها داند و فرزند که در آن شهر از نظر خلایق و مستور ساخت و کام باشد
 که سبیلان داشت و حرمها را بجا کردند و دانه و سر علما آن شهر نشان بنظر ایشان در آمد چون
 نزد یک رسید هیچ به بیند ذلالت و فقر بر اینها و علم در تقییر آورده اند که عبد الله انصاری
 که از جمله معابد و سواران آن بود و نوری در آن زمین شری که کرده و بطاعت بر تاجان شست و پاره
 و از آن شهر رسید و آن در از طلا و بجا هر مرصع دید حیران و در مانت و از شرف و طلا
 بدین مرتبت نظر بر آن قصرها انداده حیرت و شوق دراز دیا و آنها و چند آنکه قهری بخت
 در آنجا ندیده بود گفت که این بهشت است که خداوند جل و دگر مادا ابدان و عده و موده و موده
 و کشته و حرمها خواست که تخت از طلا و نقره و آن در هر ها بر کند و میراثش دایمی در غنای است

و عقل این علم و اهر کلام کتاب خوانده است از کلام استاد شنیده و دیگران که مؤلف جامع
 انگار کلمات کو یکد از نفعی معتقد شنیده که در وقت علت برایت نشان برین استیلا یافت و هر چند
 اطباء معالج کرده اند نفعی بر روی که مسافت بسیار کرده بود بر حال من و قوت یافته در ملک
 مصر شکست که چون آن سنگ را حرکت دهند از نیات آن از روی سمیع کرده و چون آن را بشکستند
 سنگی فاخته کون از جوی آن بر فراز آید و خاصیت آن جرات است که هر که با خود دارد و سنگ متانیا
 برین برین کنند و از نفعی بول بر فراز آید و طلب شفا از آن داشت که بصره رفتم و آن سنگ را بدست
 آوردم و بهر خاصیت آن جرات آن ضرر خلاصی یافتم **دیگر آنکه** در زهرت القلوب مسطور است
 که در امیتا شیخا از انبیا طویل و عریض و رفیع و وسیع و بام آن عاریت را بصاحب روح اندوده
 و ناهدانی سین بر آن نهاده اند و در زیر ناهدان حوضی از سنگ رخام تربیت داده اند و در
 آن حوض را با درین حکم ساختند که هرگاه که باطن ایدان حوض را آن آب با دان بر شود و چون
 آب از حوض با تمام رسد میقان انشکوه که پیوسته در اینجا میباشند و از آن بر فراز و نهدان
 بقیه آب آن حوض را می کشند و آب بسوی ناهدان جاری سازند همان لحظه ابری
 شاید بدیدد و چون آن باره که آن حوض بشود و هرگاه که خواهان این صورت دهد و ناهدان
 نهدانند که این خاصیت از یکاست **دیگر** در کتب قوامیج مسطور است که چون متوکل عقبا
 تخلیش و طیبی که گرفته بقتل رسانید و او را از این فرستاد و در میان صد و هجده ای جواهر و قناری
 صد و هجده سنگ یافتند و هر یک بر آن نهاده متوکل کان بر که در اینجا جواهری یافتند و نهدان
 چون سارو را کشود ندانست که دیدند متوکل غلام تخلیش و اگر محرم اسرار بود و در علم طب و حکمت
 مهارت داشت طلبید از او سؤال نمود که این سنگ چیست و خاصیت این چه چیز است غلام گفت
 اگر خلیفه عهد میکند که مرا از دشمنان بدو قهره کند تا بروم مردم خاصیت این چه چیز است و غلام گفت
 اگر خلیفه عهد میکند که مرا از دشمنان بدو قهره کند تا بروم مردم خاصیت این چه چیز است و غلام گفت این سنگ
 چون بر موی مالند موی را خلق کند و آدمی را از دشمنان استرو و محنت و نوحه خلاص سازد متوکل
 خوشحال شده امر کرد تا خود را که موی بسیار بر روی خود حاضر ساختند و با ستمی آن جرات شغال خود
 بجمع مویهای او را پاک ساخت متوکل زمانه را غلام را بولایت مردم برد غلام گفت چون خلیفه

یافتم من این لطیف فرموده بر من و اینست که تا ستان و پیروز در خند است و عرض کرده بیکر خاصیت اینست
 سنگ چیست متوکل گفت بگری غلام بر زبان آورد که هر سال بوقت طلوع شمس از راه بخون بشوید
 انداخته تا آن خاصیت را بداند و چون فصل تابستان آمد متوکل از راه بخون بشوید و این خاصیت آن
 خاصیت حاصل شد و چون غلام رفت و بر متوکل متاسف و متحیر گشته و مدتی محزون میبود **دیگر**
آنکه مؤلف عجایب الحقا و آثار دهر است که یکی از عجایب که در کتب قدسیه و شریعتیه نقل اظهار میفرمود
 پیوسته بسفیر را مشغول بود چنانکه که نویختی بپدر سالار اندیس رفتم و در آن شهر با دشمنان بودیم
 عادل و دانایان که کاف و زوت برست بود اما علما و تجار در این تبت کرد و اینها نیز در این تبت خود را
 میبخت و من در آن وقت گاه که از آن فرود میگردم و از آن میروم و از آن میروم و از آن میروم و از آن میروم
 میفرمود و من از آن مقوله سخنان میگویم و دست در بر میگیرم و در این اتحاد تمام روی نمود و چون غریب
 سفر کردم دلی بامن گفت که اگر به چین یا چینج و در میان غایب تا از خواندندیم غایت حکم شنیدیم
 که در میان ملک و عقی است که چنان رفیق را میفرمود و مالید بر و شمشیر بر او کار نکند اگر در سفر
 کرم اندکی از آن عیان فرمایند بعد نباشد برای شما حرکت تا از آن فرستاده و پاره سنگ بیاید
 هر یک مقدار چینه گوی و بعضی قطعاتی سفید و بعضی قطعاتی سیاه و گفت این سنگها را
 در روغن شیرو انداخته بخوشان چنانکه که نالی از او برود هر که در این مالدنیخ و غیره را کار نکند
 تا وقت که بدین نشود و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام که در سلامت است از غایب همین خاصیت
 راوی گوید در آن وقت غلام من آن سنگها را در روغن انداخته بخوشانید و از آن روغن قدری
 در روغن مالید هر چند شمشیر بر او زدند بدین روغن کشید شد **دیگر** خواهر نصیر از آن طریق
 در ملج نامه ایلخانی آورده که هر چه سنگ است که چون آب بر روی آن نشاند و شعله کرد و چون
 روغن زیت بر روی آن نشاند و شمشیر بر او زدند و شمشیر بر او زدند و شمشیر بر او زدند و شمشیر بر او زدند
 هر چه نامه را بر سر که اندازند برین عهد و عهدی این سنگ است که هر چه و شمشیر بر او زدند
 اما شفا نیست چون آنرا بچکانند در روغن زیت و در روغن زیت و در روغن زیت و در روغن زیت و در روغن زیت
 مانند شکر شود جزوی از آن چون بر چکانند در روغن زیت و در روغن زیت و در روغن زیت و در روغن زیت
 سنگ است که شکر موشها را خفتد موشان بگریزد و بر این جامع شوند و مردم افکار بکشند **دیگر**

آن عمل خود دهد **جنون** هو سر نوح است نوحی است که در هیچ بلاد و میا باشد و نوحی دیگر که در آن
 آنرا شقاق خوانند ذات نوح مرد ولایت فقیار پیدا است بر یک باب که در نوح ستم الهی مشکین است
 گوشت او بعضی صاحب ترهنا اقلی یکم است بدین جهت اول خلک و بدین جهت هم الهی مشکین
 اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که آن الهی نیست بزرگ و بیکشای برقیار سر دانه و مسنل و کل و کلاهک
 خوشی و خوشی و بدین جهت آنکه الهی مشکین مانده دیگر الهی است لیکن تفاوت همین در است که از
 خایه آن الهی دوستی است و خطوم قبل بیکشای برقیار است و ذات آن الهی وسیله شقاق خون در اینجا
 درم که در او از غایت درج در خاک غلطی و بر شعله و درخت باله تا نافرمانی است و بدین جهت و
 بسیار است که ذات سیم و مشکین غزال هفت از مشکین که بزرگ میباشد و چون با او در بسیار
 بیاید اهل ولایت بخت و حق و بصیرت در هر یک از اقوال آن نا فایده است آنکه در مشکین آن زمین
 بگویند غیبی و چون مشکین که ذات ولایت می باشد و در هر یک گویند بیا الهی و بیکشای
 و هوای با یکدیگر شکر سکی مقام کرده گویند که بیکشای از این سخن با آن حکمی شنیده بوسه الهی
 بدست آمده و بدین آن بوسه در آن دای نافرمانی و کوه سیم است که بیکشای تصور آنکه الهی است پیش
 وی آمدند و در مقام می افتادند و نوحی که در نوحی نشسته بود و در مقام می افتاد که بیکشای
 تصور آنکه شقاق الهی است و چون بیکشای این کار را مشاهده کرد بدین معنی و بیکشای و بیکشای
 الهی و با آنکه و بوده از نوحی و در هر یک خطی که در قطع خون است که بیکشای ذات جان و بیکشای
 و شکر برتر است و از نوحی و شکر برتر است و بیکشای بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 از نیست چه مرید که بیکشای کرده باشد و نوحی که بیکشای کرده باشد و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 که بیکشای کرده باشد و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 در خاک مشاهده و نوحی که بیکشای کرده باشد و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 صفتی و نوحی که بیکشای کرده باشد و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 و هر یک از نوحی که بیکشای کرده باشد و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 و همان غزال مشکین میدهد و مشکین از نوحی است تا بیکشای که گویند بیکشای و بیکشای و بیکشای

ذات انوار خوانند و صفتی ذات اللین و صفت دیگر از نوحی ذات موش شقی است و در هر خاص
 بوی و یکسانند و موش را در جلا کنند و در حرارت مکان و عین آن نفع نگاه او را بسوزانند
 و هر موش را با برهنه زیت بر آن زخم حلا کنند و صحت یابد و موش بریدانند سرش را در خمر کشت
 بپزند و در هیچ لیستر شفا دهد و پیشتر بر کلاه و دوزخ پیاده و فلق بر جاعلش آسان کرد
 و اگر موش را از چشم برید و بر کنند و خون موش در او چکانند و دیگر بیکشای و بیکشای و بیکشای
 کل بر یکسان حلا کنند ذایل گرداند و در هر صاحب صلاع بپزند و بپاشانند که بیکشای و بیکشای
 بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 البین توان کرد و هر موش بولا الفاش را در قطع کند و کوشش را با کلاب بر صاحب نفع بکشد و بیکشای
 نفع دهد و شکر برتر است و چون با او سازد و چون بسوزانند و موش را در خمر کشت و بیکشای و بیکشای
 باز در هر موش که بر اثر موش و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 مستوی گویند و در ذات سلطان ابو سعید غنی نقل کرده که در کتب دماغ بیکشای که مرید بیکشای
 از خاصیت کوه و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 سرش را بید و چون شاخش بپزد و در کوه غایب نوزده شده که بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 بپا داده است و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 و در مقابل آفتاب بایستد تا خشک شود و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 بر آید و در شاخ بپا بید و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 شاخش بپزند و سرش را بید و در شاخ بپا بید و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 مندرج است و میان او و ماضی و ماضی و ماضی و ماضی و ماضی و ماضی و ماضی و ماضی و ماضی و ماضی
 میباشد و چون سوراخ او را بپا بید و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 و چون ترسک از نوحی که بیکشای کرده باشد و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 که در بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 در بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 و هر یک از نوحی که بیکشای کرده باشد و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای و بیکشای
 و همان غزال مشکین میدهد و مشکین از نوحی است تا بیکشای که گویند بیکشای و بیکشای و بیکشای

از کشته اند خود بخود شود چون حیوان بی پروانه کوفت با دست با صیغ پیش اندر سدا که بقیه را با نوبی کرد
 دهند نافع آید و شایع کون با کوزه دفع اسهال کند و صیغ اعصاب بر طرف سازد و بر تان و دره شانه و این
 سر کوفت و با صیغ صنوبر بر رخسار و در کشتن ما و عقرب و سایر حشرات صودی بکشد و در صوفی شایع
 کوزن بجهت لیسری که است **صل سلیم** اندر جو نیم دره که سباع ضلعه و حیوانات موزی
حیوانات موزی و طباع آنها اگر چه اکثری اندم بدین صفت موصوفند و وصف پیشراستند
 ایشان زیاده از آنست که بلکه سرایت سیل ضلعه بر ایشان ترجیح دارد چه این حیوانات را چنان
 که هستند بر جم می نمایند و با طباع نیز سعی چندند که چون در صفت است و طبیعت ایشان را چنانچه
 که آن نهادن در صفت پیشراست و چون شایع شاه سباع است ابتدا بدین اوست می نماید دیگر اکثر صفت
 ایشان را در اسلحه اقل است و بدین شرافت کجانی داند که شیر را بر جمی حیوانات تقدیم کند که شیر چنان
 بهن سینه و باریک شیار بلند و لا و صفت چنانکه است بر سر و دم از کوه بسیار است و در کوفت
 سطر و در کوفت نشانی مفاصل نیست مانند اسب است بدین صفت بر اسب صفت شواله شد و دست راست
 نسبت بدست چپا و ضعیف دارد و لا جرم بدست چپ صید میکند و از حالت حرارت قلب پیوسته
 دارد و از آنرا آتش می رسد و از دلی آتش می آید و هم چنان از خروس و سب و طاوس و پیرا و س و داند
 نیم و در غلظت ظاهرها می زند که هر چه در دنیا بخیزد و در حوض و مایه و نوا و ساخت و بدان
 سببها از کوفت و شیر را در بر می تواند و شایع نیست خنجر شیر را که بکشد و غلظت و کوفت
 سرخ و معطر باشد به زیوریت کنند هم از اجاع اندران نافع باشد خصوصاً که بوی خوشی
 و صیغ اندام هرگاه نباشد با آنکه هم بخورند و بر این کرده اند از برای قوت به نجات نافع است صفا
 فیج بعد از شسته اند و که یکی از فقها در سواد کوفه میگوید و از مردم قریبیم ذوق غلات میگرد
 و در آن کوفت داشت و کینه خفته اند بر آن خر و بر ذوقی سوز بکشد از قری شده و بر وقت با بخت
 اتفاقا مردم و در عرواده و لیست بود و در بر و در آن مسج بود و خانه در آن مسجد خفته بود
 فقیر در وقت خانه بود که فقیر بدین خانه رفتم در آن کوفت خر را بر در خانه بست و در وقت نیم
 بهر استیلا بدین خانه رفتم و آن کوفت خر را پدید گرفته در در و شیار را در سطر اندر میگرد
 چون قریب سدا اندک از شب گذشت آنکه تا غایت خفته بود و در خون عظیم بر زمین سوزی کشته

جست و خویشتن بقت کاه آتش بر بی از و خفت در بی آتش را آید و فصد را از کوفت کرد و فصد کوش را
 بیم شایع و با صیغ و در کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 به نسبت نیک که با صیغ بر سطر و در سطر بود و فقیر را بر سر انداخته و مانده شریعت و در آن کوفت
 نکردیت و فقیر نظر میکرد و فقیر خون داشت که مانع پیش آمد و بر سطر نداشت اما راست انداخته و بی را
 که مانده بود در وقت و آنش و بیاید و چون تمام شد کشتن آنرا چنانچه پیشتر بود و در سطر و در آن کوفت
 مؤذن اینجا آمد که با ناک ناک کوفت پیش محراب بر سر کین خر و کوفت دیده و زیاده از آنکه کوفت فصل آنکه
 سر زده است و زیاده از آنکه کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 بهر چه بود و فقیر بعد از آنکه کشتن را بر سر انداخته بود و سطر و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 و طباع مستان کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 میگرد و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 و در زمان چگونگی آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 سرانجام ما شد و هیچ سوز که صاحبان محل نگردد و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 با کربلایک بخت که کفار و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 و با کمال خود از چشم پروردگار و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 خوشتر و خوشتر و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 سلطان طالع بود و بر سطر و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 استیلا همانان بر سطر و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 بره الا نمره فراه علی الحجاج قال جالبون و ما بر شعاع بر خاسته النفع من وجع الذراع و الخلف
 بالمره اصلا **حاجت** جان و بی و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 سست و با ناک و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 که بکشد و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت
 پس بر سر و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت و در آن کوفت

[illegible][illegible]

و بر این امر احمد و نه و نوبی از غرض میباید که سرش چون سر شکست و بغایت قوی جگر و سینه و نریز
 باشد و چون سینه که خاصه و ولایت بوی انداختن نوع اند بعضی و حتی برخی با نوزدستان و معلوم
 و مر حفظ مال و متاع بغایت هویشاری و ظهور را است از غرض استماع افتاده که گفت یکی از دوست
 من یزدینه داشته و یکی دوسر مرغ کشیده یکی نهاده و یکی برداشته مرغ دایره را بر آید و خط
 غاید تا اگر بخت باشد دیگرانش نکتی در این افتاد چنانچه می اندوخته اند آله از مرغ دا از دست بوز
 نسبت چون بوزینه است چون بوزینه حال چنان بود که سیکه صاحبش بقتل رساند که مرغ را در
 حنجره است و هر چه حیل کرد یکم از کشیده مرغ دیگر را از یک دیگر از آفرید و بدست گفت و هر طاهر
 دست بر آن می نهاد یعنی می بینم که بخت است یا نه و شکاری بختی چون طهر پیش از آفرید
 از روی هوا در پناه و باید آفتابا چرخ فرو آمده تا با دیگر مرغ از دست بوزینه است و این
 افتاد بوزینه بر بخت از روی هوا در پناه و بدست یک نهاده و سر یک حکم کرد و از غلظت کشید
 می چون صاحب منزل بوقت و از راه خواست که غلظت از آید یک سر را در فطرش بر یک
 چرخ افتاده بود و بختی مانده کجی در یک کجی بختی کشیده و بر سر آید بوزینه اشاره مرغ می
 کرد و بختی نشان میداد یعنی این جانور مرغ را خنده است و این صیغه از غلظت حیوان است
 و در بلاد من وادی هست که آنرا وادی بیام خوانند و در این وادی کوه بلند است و قوی از بوزینه
 در آن کوه وادی میباشند که پادشاهی دارند و بختی تابع اویند و چند بوزینه در بلاد بانی تعیین
 کرده اند و شرف بلاد اگر بختی کوه کت آن دیوه بانان فریاد کنند و بوزینه که جمع شد شرف بلاد
 بوزنه سنگ بالگو اند **فصل هفتم در بیان غرایب حیوانات** و دیگر بختی بختی و
 سمن و در بلاد جانوران غریب را بوجه است و بوزنه نشان وقت تمام دارد و از غلظت در یک کجی که
 با ازدها اعلام عظیم دارد و از جانور حکیم و بختی که گفت فیض از مسططین و در بختی بختی
 هدیه بختی یکی از دوستان من فرستاد و آن دوست مرغی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 اگر مرغ طلب بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 آن دگر از بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 تمام شای بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

بد و رسد من بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و یکم که چند نهاده از سر حضرت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 اگر از دهها در غلظت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 اگر از دهها در غلظت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و قصد کردن بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 اما چون دهها بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 آن ماد و غلظت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 میبختند مسکن مادت و از نوع بیام و از بیامی باشند بر بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 قوی و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 میبختند بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 باید بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 اجزای تر از آن در بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و در آن و در آن بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 او سنا بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و در آن و در آن بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و آنرا از بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 البتات فی العین و در آن و در آن بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 علو و **الشعر حله** و در آن و در آن بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و وجه او را در بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و یکم از بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 و از مادر بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

از سولهان تراشیده تر و در پشت تراست و چون وضع حاکم در بجزه از غایت محبت نسبتا بلبید و
 بجز در شوق با شوق بجز هلاک کرده و لا حرم فادس و نا حکم توانا و در احوال و کرامت فرموده است که بدین طریقه
 خون را از شهادت خلاص سازد و چنانکه در کتاب برابری و معینی نهاده میباشند با یهانی و مشا بر سپای
 فیال است و یکشایخ از پیشانی او سرستار است و قوت از فیال زیاده است چون اندامش از قریه کرده
 هیچ سلهای بر پوستش کار نکند مگر بر هیچ اسفلش باز پوست او جامه ساخته در معادله پوشیده تر
 و قشاک بر کار نکند و در کف دستش بدین طریقه کار میکند که هیچ از سواد آن خون را بدین
 شوقی از قدر نماند در کین شست چون که در کف بر آن سواران کین کشیده هر یک بر پی بر نهاده
 اسفل او کشاده دهند و بطرف یکسان حکم سوز او را از پای در انداختند و یکسان که بجهت صید که
 سازند بوی بزرگ و تیز باشد و او بر میان بزم در مشتاقان او رده که در حد و دهند در شرف
 آب کفک با باغ است و در اینجا جانور است از کله بر بدنش و در شاخ دارد و در طریقی که تاه و در شرف
 او چهار کوهانست بر مثال چهار پای دانه جانور و قوت چنانست که اگر فیال با شایخ بر نهاده بدین سازه
 و هیچ حیوانی طاقت مقاومت ندارد و هیچ حیوانی در صفا و قوت نباشد و اسباب مکرر یعنی از
 مراد طبیعی یکی آنست که در بیابان که جانور را شایخ بند و کوشش حیوان بر شایخ با شایخ
 او افتد و کرم در آن کوشش افتاده بند هیچ شست و در بروج کرده و کاد و جانور رسد که کرم با بند و
 او راه کند و در سله که اندک اندک چون بر کوهی بلند باشد و از در عدلیش و از غایت خشم و
 بزه از کوه بیفتد و جانور است بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهایش تیز و چون کردن او را
 و در شاخ در لایحه و ناست اجزا و اعضا و زهر قاتل است و در حق و بدش و هماره هائل و در هر آنکه
 در آرد صید و کرم و در ویدن با باد و بجز که خاک را در جایی از بکر نبرد و بر جایی عالی و در کوه
 بر و قوت در رفت در غیر آن با نیست و دام بهمن ویران بود که در ویا و افتاد و دم او چنانست که بر شرف
 و بسط او افتاد است اگر قطره از بول او بر جانور آید که بر ویا و افتاد و دم او چنانست که بر شرف
 فرو افتد و اگر حشری از کوه بر جایی در ویران شده بود که با سر کن اندازد و آن بیا و هلاک
 کرد و حاصل که در نظر او حیوانی افتاد و شش جانور نه و کای هندی و شش جانور نه و بول و شش جانور نه
 که بر جانور غلبت و در بزم بر و در طبع و کیمیا و تاج بر کرم اند و سبب مراد او که از آن است که

چون جانور را شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 افتاده او را یکشاید با جانور شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 خوب نظر خوش تر که است و سر او از سرش بلند تراست و خور و کوه و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و لیکن کرم در شایخ است و کرم در آن سر است و در سر و کرم در شایخ است و در سر و کرم در شایخ است
 شایخ و غلبه است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و در شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و در و در شایخ است و در و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 یکشاید و در شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 پوست او را شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 آنرا شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و در شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 سبب است که بوی از آن در این اسم خوانند و در هر یک شایخ و عقدا و شایخ و عقدا و شایخ و عقدا و شایخ و عقدا
 کرم چون موی شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 او بر و شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و آید و شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 آید و شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 بصورتی که مشابه او از معلم ایشان باشد و آنرا که در ایشان خور نماید که معلم را کرم است و شایخ
 بر سر آید و در شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 بر سر شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 محتر و شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و یا بر و شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است
 و شایخ است و در شایخ است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است و شایخ از کوه است

آن ملک عادلانه اصلاح و در جواب غلبه فرمود که نیشابور و موصی و کاشان را که در زیر است
 بر تو زمین بودی و در یکی در هر یکی از این امارت باشد و دیگر امارت که کابل از ناما و معنی
 به شاه رخ بود همواره در زیارت حضرت حسن و حسین می داد و بیضا مکه و شاه رخ جوی از آن
 این سخن را به شاه رسانید و در وی سبب مناسب فرمودند چنانچه مزاج شاه رخ دایره و موصی و کاشان
 روزی به شاه از روی خصم به امر گفت که در حال است تو بن قایم است و تو بر یک من مشایخ امر
 علیه که گفت این سخن را که این امر را می رسد به شاه رخ که در لیل بر این سخن که در شهر مردم سید که بعد از
 هلاک من نسبتی امر علیه که بر این است که مراست است آنچه به شاه گفته اند لیکن سیده به آن
 قرض به در میان باین موعده سید که که این جماعت هلاک و بدای طول و درازی حیات باد شاه شغور
 باشد که از سخن آنکه موعده می رسد و در نهایت داد می زند از این سخن بغایت خوش آمده ام مرا
 بنزد تو بعضی ساخت و قیاد از آن نظر انداخت و دیگر خواجه عیادت الدین پیر احمد خانی
 مدت چهل سال و نه ماه و نه روز از آن خواجه احمد دارد بنی بر تیر و در آن روز رسید بود و احمد
 داد و مردی سیاه چهره بود و تمام باین که هند و زاده است فوقی بلوچ پیر احمد بکنار مستجاب
 هلاک رسید نه فصل چهار و ده آن فصل مرگانی برابر عصق در میان نیستان میباشند و
 کلاه کاسه سیاه از صفی از آن معلوم میشود احمد بن فافه از خواجه پیر احمد پرسید که این مرگانی
 چه میگویند خواجه جواب داد که میگوید که کاسه سیاه دیگر خواجه شرف الدین محمد و خواجه حاجی سزیم
 هر دو دار و زاری بر شاه رخ بودند فوقی هر دو در آن سال هلاک نشسته بود و که قاصدی یکی
 یکی از آن دو را می رسد که که خواجه فرشته بود خواجه مذکور آن مکتوب را از قاصد گرفته بکشید و افغان
 خوارت کرده در آن افغان کاسه خود رسید مرغی را هوا به هوا میفرست چنانچه از آن خواجه را می لفظ
 خواجه حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذلک الفاعلین نزل المیزه و دیگر خواجه عیادت
 فاعلی سبطی است که از آن افغان کاسه سیاه مرغی را به هوا میفرست که که روزی نزد احمد
 ای پادشاه وزیر شامون الرشید فرست که که دشمنان زمین دست دارم و هر دو با بادی بن دست یکی
 دارند و زب کف و کلاه و قاپون هم گفت که که در حمله ایشان عظیم است گفت و که عیادت الکمر
 التجار اگر اهل کفتم ایشان بیایند و من بیایم و یکم بر فایده اند که که فیه قلبی علیه

فیه قلبی علیه فکبت فیه کینه و این الله و دیگر آمده اند که بگویند از آن خلافتی غنیایی که سودای حکومت و
 خلافت و مدعیان و عقول کشته بود و مع ذلک جنایت ظلم و بی عدالتی بود و با یکی از مدعیان فکبت
 که بعد از من بفریب دکان مثالی انصاف الله که ندیم گفت که هیچ چیز بهتر لقب تو مناسب تر از خود با الله
 و کلاه آمده اند که در فیه متوکل کان که در شهر دست داشت و این سلطان که از ندما و بود و آنجا حاضر باش
 متوکل که در فیه عیادت نمود و بعد خطا شنید این سلطان گفت که کال شفقت و رحمت الله
 بر من گفتند که در فیه عیادت نمود و سیاهی بوی زرد متوکل باین تاویل خوش آمده بجهان هلاک مردم
 نذر بود که پادشاه ندیم خیرا گفت که اسای اهلان بن شهر را این چنین گفت بشهر که نام هر که بنویسم
 بر من عتاب کنی ملک قوی و کفتم ندیم اقل نوشت پادشاه گفت که اگر ایلوی را ثابت کنی بر اساسی که ندیم
 گفت بر این مشایخ بر صدها مردم در سرخ بقتل تو که بادی که هلاک و دیار و در آن و جرد افغان که در
 ملک گفت چنین است ندیم بر این آورده که من آن ملازم را می شناسم که درین شهر ملک گفت که آن سال را نقد
 بیاید چه میگویند ندیم گفت که هرگاه چنین کند نام ملازم را حکم و نام او را بنویسم و دیگر فاضلی بنویسم
 پادشاه عیادت بود و از آنکه و سوا می داشت و عیادت کرده بود که هر دو موی از حاسن خود بر مسکند
 بر عیادت آمده و در وقت از در نظر عبور تراست و غن و در موی که من بعد از آن حاسن خود موی بر کنی
 دست شق و خون دهم ندیم توهین شده و در مجلس پادشاه می افتاد و احوال خود و بیهوشی را چون احوال
 ملکی از آن بود و در روزی از آن احوال حمله تمام می یابست که عیش و سر و شمع کشت و وقت مکلف
 و عیادت را سان که بگویند که بعد از آن افغان کاسه سیاه مرغی را به هوا میفرست که که روزی نزد احمد
 چند روزی که در آن وقت که در روزی پادشاه خوشحال بود و درین طریق است و مقریان و
 ندیم را حاضر شده آن اثنان ندیم حاضر بیضا فاین جهت آنگیز می و طراحت و در پیر و دشت و پادشاه
 نهایت سر و شمع کشت پادشاه گفت ایقلان ایقلان ایقلان که در هر مرغی به و در هر
 تا از هر وقت که در کشته بغایت و کلاه که در آن کتون زیر شوال و مرغی غالی که هر یک را در
 آن اقلان و در کف ندیم گفت ای پادشاه عالم مریش را با قطع من و مناهر چه حق اهر بارش و حق ایلجای او را که
 نادمم از آنکه تا به سر و جگر من ماند یوسف در جهات دیگر آمده اند که من از آن اقلان و
 در مجلس بر این اهل کفتم ایشان بیایند و من بیایم و یکم بر فایده اند که که فیه قلبی علیه

عرب گفت و فرمودم پس و باطل است که هوان بر عزت نشسته است قاضی گفت ای اهل ذم
 چاهیت عزت صراحتی بی دروغی است عرب بر زبان اند که مران قاضی گفت که من بفرمودم
 این چادر هنوز فرزند نه بودند و عزت باقی بود که در روز داشت **دیگر** که عین در عقب
 غازی که قادیان آن خواهر که از عرب کفر افتاد عرب در خشم شده عسل چید و از او افتاد قوت
 دیگر در عقب همان شخص غازی که مرده بود بعد از آن که ای عربی اند که من از عرب من بوم با عرب
 خوشدل شده اینها قاضی ها قضاوت کنند **دیگر** که گویند از اولاد ابو موسی اشعری شخصی بتکلم
 چیز آمد چنانچه منت بر زمین بینها و عربی را بدید گفت چنان بود که پنداره پدر او و عاص را
 فریب داده **دیگر** که سخن زنه مردی ظریف و خوش دیار از آن بود و مزاج پشیمروزی در سربازان
 بدو براد یکدیگر شکرند و بدو در خواست با او مطایبت کند که ای عربی که این چیز را بدید
 باغی عربی گفت بگو که ای سیدم که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 ندیدان فرزند بسیار و عجبی است من فعل شده **دیگر** که ای عربی که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 رسید که ابائی عمل از کشت و نان پیش خود داده میخورد بدوی رسید که ابائی در سربازان
 عرب سزید و گفت یا ای انکلا میری بدوی جواب گفت که از قبیل قبیله که برسانان که در کرب
 بدوی در آن خانه که ای عربی که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 داد که ای عربی که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 سپهرم خال را بدوی جواب داد که ای عربی که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 فرزندم داد بدوی جواب گفت که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 مراد که جواب داد که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 و اسباب آن به پشت کاه ما هر رسید عرب چون احوال زن و فرزند و مرد و زن خود و سکنه
 معلوم کرد داشت که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 نکرد و چون رسید در انبار از دست خواست که بر خیزد و برود تا که سکی پیدا شد و برآورد
 چند که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 که فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی

گفتند

گفتند که در مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 گفتند که در مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 ساخت از کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 نان و گوشت را عسل را داشت فریاد و مصیبتا برآورد ماه بدر پیش گرفت بدوی با آن را بر داشت
 بگویند که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 بود که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 ساخت که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 بر زبان گذارند و مالک بشک با موسی عرب گفت است ساجد و کشته در پیش مجرای ناخن روی بگریز
 نه که میاد امر به نیت و زنی بگریزد **دیگر** قاضی عضد بنایت فریب و حسیم بود است و زنی یکی
 از اعیان یحیای شیرازی که مولانا پادشاه موسوم بوده و از دانشندان مقرر آن زمان بوده میاحض غنی
 میان ایشان تمام میاحض غایت کشید در این افتاده از هر یک پیش موافق پادشاه بود و خواهر این
 متعصب ساخته گفت که از این دولت از او میاید بگریزد که است مولانا جواب گفت که از این نظر
 پس از این سکوت نشینا اندیشا شد قاضی از این جواب متعجب شده **دیگر** که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 ملک حین که آمد در دهلی ملک بنیست بعد از آن قاضی فتح الله در آمده خواست که بر سلطان
 نصر الله مقدم نشیند نصر الله دست امر اگر قمر در دست خود نشانده گفت خداوند چادر که فرمود
 که از آنجا که نصر الله و الشیخ و ما این تریب و هین را از دست ندهیم **دیگر** که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 کرد و دست از آن بران که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 بعد از آن که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 با یک کشته ثابت کند که در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 سعید مولیانی از آنکه از آن مولانا قطب الدین علامه بود و بنایت شیخ چهره بود شیخ شمس مرکب
 بر جاده اندر پیچیده بود مولانا واقف نشد و مجروح شد و بر سر شکران الهی مراد بده گفت این چکار است
 کرد که مولانا قطب الدین آمده و در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی
 شخصی از نام برکردن مولانا قطب الدین آمده و در کرب در فرج مادم و فرموده اند این آمده و این معنی

بر مسند که گفت چه حال داشت با منم که دیگر و از نام میافت و کردن من میسکند و دیگر و زدی و لا اظلم للقرین
 بعبادت تعالی میرفت که در جوار او منزلت داشت در آن اثنا از حال و بی سوال خود ترساکت که بدیدیم و
 کردیم در صومعه میبندد و امر و زیم شکست است مولا ناگفتا میدارم که در آن او نیز بنگهد و بیفتد و در آن
 مردی مولانا بخاک میبود و آن رخت و رخت از ایشان را جمع کرده گفت مرا می شناسید که دانشمند مسلمانان هستند
 آری میدانم که تو قطب الدین فاضل زمانه مولا ناگفت چهل روز ما حیات سنونی کنی تا بدین مثالیم
 بچوونان گفتند این خود سهل است و اگر او خود بدین ماهر آید ملت ما در آن وقت تمام بفرزاید و دنیا
 مولا نا قبول کرد و در هر تکلفه که بود در آن وقت بجای آن روز و چون وقت چهل روز بگذشت
 طالب و عدل شده مولا ناگفت بچک و انچه از بستره روز دیگر برای آنرا است تا ابدان آن فقل بذهب
 و چون وقت فقل مذهب رسید هر چوونان جمع شده گفتند اکنون بوعده و آن گفت شاخچا باهاست و آن
 پنجاه سال است که نان و نان مسلمانان بخورم و هنوز مسلمان نشده ام بجز پنجاه روز که طعام شما خورم
 کی به جمع شوم **در آن** آید که در آن که خبر از آنهای مولا نا با ملک سعد که پادشاه شیراز بود رسید و سوست
 که با او صاحب کرده و نظر افق نماید طعامهای ولایت حاضر فرمود و مولا نا ایاکا بر سر از بیاض طیب
 داد و مرا بر جمع اکابر و علما مقدم نشاند و چون سفر کشید به طبعی سر و شیشه آفرید به پیش میالها
 و پادشاه در وقت بود که سر و پای کو سفند را عطا کرد و جوشانده در آن طبعی که داشت بود و چون
 بر داشتند و نظر اکابر بر آن افتاد داشت که پادشاه بجز از طرافت کوه گفتند یا احوال را بر آن چگونگی
 چون نظر مولا نا قطب الدین بر او افتاد و شامل با ملک سعد آمد و نه که غلط کرده و طبعی که بخت اهل حرم مقرر و مرتب
 شده اینجا آورده و حاضری سخن شنیدند و فتنه بخت بد و نه و آن ملک بخیل شده اند که خود شیطان شده
 آورده اند که زنی که در چشم زیبا و دردی از یاد داشت و دردی خود را نشانه رفته بود با شهر بخود زن و آن
 رفقا از سوره سگایت که که این مرد برین سم میکنند چون نظر افق بر چوونان داشت اندک نشانی نداشتند
 جا نپذیرفت و در مرا معاتب ساخته و بچهار آن صورت را فتنه دست دراز کرد و روی زن را برهنه کرد
 گفت ای فاضل این زن با وجود روی این زشتی این همانا در بین میکند فاضل چون روی زشت او را مشاهده
 نمود گفت بعضی از من است که اگر چه چشم مظلوم داری اما روی تو بغایت ظالم است **و دیگر** آورده اند
 که زنی نزد فاضل هر روز رفت و ای فاضل بشوهر مرا در جایگاه نشاند نشاند است و من از آن به تنگم فاضل گفت

خاموش باقی که هر چند جایگاه نشانند ترا باشد بهیچ است **و دیگر** در مضمون نزد فاضل سخن را می شنیدند
 یکی بر بچه دعوی کرده که این مرد ما کیچ گفتار است فاضل که آن طلبیده ششوی چنین کی ای که او را
 دند جلگه است فاضل در مردان کیچ دعوی میکند و این زن جلگه ای میدهد من در میان
 حکم **و دیگر** صدر الشریع اعلم دانشمندان خود بوده طبع لطیف داشت گویند که تلخ میزد و کاهکی
 از تلخ بخل میزد و بیست و نه روز بخت میزد و آنرا عاقل از خوش باده عنایت که چهره ای که باقی گویند
 کا البقی بخت تلخ ما که بخت کیت در آن روز یعنی نیکت روزی فاضل از صدر الشریع پرسید که در آن
 تلخ چه کوی حال است با حرام جواب داد که بچک الکلف عند لفظ کن بری احسان است و بهار می گویند
 و این طرف جواب داد که ای ایوب چیست ای بر آن فقیر زمان خود بود و پرسیدند که در جوابی که
 داده عمل کنیم روی بگویم طرف آن روی گفت روی بچاهای خود نادم بود و **و دیگر** آنکه بری و فاضل
 خوش طبع و ناگفتنی درین داد که بکین نداشت و فاضل میگویند که مصر و او عاقلند و اعطای فاضل
 و عظمی زبان او که خدا یا او را در بخت و فتنه که مستحق داشته باشد **و دیگر** طریقی از نصیبی است
 که بوسه گرم است بوسه گفت من این نمیدانم لیکن ای مقدم میدانم که بخت او آنکس است **و دیگر** طریقی
 غریبه از نصیبی با فاضل است **و** افتضیل در عین بیاض مولا نا مظهر رویی جواب میگویند و بعضی
 میفرمایند که که بخت در عین ستره او را نیز جواب میگویند مولا ناگفت شکم مرا زانم تو چه بر میخیزم **و** آنکه
 لیستی و کم میروا خندان شده جایز لا یقود **و دیگر** شاعر در مرصع خواجه بخیل قصیده
 و آنرا میگوید خواجه صمدی او نهاد بکشته صبر کرد و اثری ظاهر نشد قطعه تقاضای گفت و در آن که
 خواجه القلت نکرد بعد از چند روز خواجه صمدی را بان یاد داد و بر رخا اندام
 بنیشت خواجه بخت انداد و او را بدید که بخت داشت گفت ای مریم بچک اصح گفتی چیست اندام قطعه
 تقاضای او دردی بر آنکه و بچک گفت خواجه صمدی را بان یاد داد **و دیگر** بچک اصح گفتی چیست اندام که بخت
 و مریمات نیز بچک خواجه صمدی را بان یاد داد **و دیگر** مولا تلخ حسین در زمان سلطان ابوسعید
 میرزا حبیب الله متغای خود به چنانچه میفرمود که مولا اشرف ملک مستند رویی که بر اسمان کوه و شاد
 بر سر میبندد **و دیگر** در آن میرزا بابر نقی مولا را نام از سر قند بهارات آمده بود روی میرزا
 از مولا ناپرسید که در باب لعن برین بچه میگوئی مولا میگوید که گفت که لعن او جان نیست چرا اهل بیت است

Handwritten text in Persian script, including a date: ۷۲۴
۱۵۸۲
۵۵

Handwritten text in Persian script, including a date: ۱۵۸۲
۵۵

